

PERSIAN MANUSCRIPT

(1823 A.D.)

THE BOOK OF THE PARROT, etc.

Illuminated title and invocation. The manuscript contains 516 foliated pages, with ruled marginal lines. The original stamped leather cover has been crudely rebacked and revarnished.

Obtained July 6, 1926, in Srinagar, by Mrs. Casey A. Wood and presented by her to

The Emma Shearer Wood Library of Ornithology
McGill University Library

The Book of the Parrot, (433)
with a description of the
habits of that and other Birds and beasts.
Persian Manuscript, written A.H.
1236 (A.D. ~~1823~~ 1821). Illuminated title and
Invocation. Pp. 516. Foliated. Ruled
marginal lines and red-ink captions.
Laid rag paper. Original stamped leather
covers, crudely rebacked. Revarnished.

As usual, the first words of the last
line of a page are repeated at the bottom
of the preceding page. The script is
well written.

Presented to the E. S. W. Library
of Ornithology, McGill University, Montreal
by Mrs Casey Wood, Srinagar,
Kashmir, July 6, 1926.

1821

— · —

433

PERSIAN MANUSCRIPT

(18

257

ل	ی	م	ع
ی	ل	ع	م
ع	م	ی	ه
م	ه	ل	ی

از محلی یا طهارت بر

اگر صل با طهارت کن
خانه دین محو گشت

ای لطافی پناه بر در تو
بدر کس مرا نشد از در تو

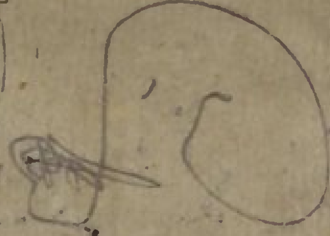
لطافی بسان سحاب آواره
کهن گشته و هیچگه پاره

کتاب تقویم اول و آخر جلد



آمد برمن کسی که یار وقت سحر

آه بر من که بار دوری
از سینه بر دهم خصمش ۱۲



لب به رخسار عشق

با نظر از دور

مصرع چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش ❁ چه ماشطهٔ کلک تهی مغز من بینوای جهان فضل
هنر بهنگام آرایش این نوآیین بکر از مفلسی نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر و عقد لآل
ریزهٔ خزف و سوزنش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصیر که سیر چشمان مایهٔ فیض سیراب
دلان منهل معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون
شود و مآل بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده
طینت علی الرغم جمعی شیفته چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگظرف که
از بس نادانشی پسان گرگ و پلنگ پوستین دری و آهو گیری را سرمایهٔ فخر و هنر پنداشتند
جز شیوهٔ مهر و مهربانی و پوست پوشی و معربینی بظهور نرسد زیرا که با شبپر سپهر پنجه نباشند
و بر پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال بظل ظلیل آن بزرگ منشان پرده پوش کرده دیگر
چون حرف بلب بهرزه درائی نگشود و سکوت بر نطق گزید و از انجا که خاموشی مرد آزما
واسطهٔ وقع و وقار است و نادانرا وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز
بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بر آن نهاد بیت سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش
بشوار چشم تر چون نامهٔ خویش ❁ زبانرا گوشمال
خاموشی ده ❁ که هستا زهر چه
گویم خامشی به ❁

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب از دست فقیر الحقیر محمد کمال الدین بتاریخ بیست و یکم شهر ربیع الثانی ۲۱
۱۳۰۳۶

سفینه

الحمد لله که نگارین نامهٔ محبت آیین که رنگ فرمای کارخانهٔ چین و روکش کارگاه فروردین است
بمددکاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطهٔ طبع نارس من دریوزه گر کوی سخندانی
و سخن آموز بزم نکته رانی را هرو برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد
ملاحت عهد هند حسن خوبیش ابدیست به پیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته در مجالی جمال استحسان
داند بخشید و رسام خامهٔ خام دست من نا آشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش
شگرف و نگار شگفت که از بس بالغ عیاری برکار نقاش چین همه خط خطا میکشد بدین رنگ نیرنگ
آمیزی پرداخته بر لوح تحسین جان نسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن
بت جادو خیال هندوستان چنانکه در عنوان کیفیت اجمال مربع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب
چنین امر شریف که کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی صد شکر که این نگارخانه * بکرفت نگار
جادو آمد * بتخانهٔ هند را درست این * ناموس هزار پیکرست این * گل کرد زمین بهار دانش * بستم سخنی
نگار دانش * هر معنی ازو چو آب در جو * هر نکته ازو چو تاب در مو * هر نقش ازو گلیست پربار *
هر برگ ازو لبی بگفتار * این گل که درو هزار باغ است * از آتش رطوبت دماغ است * آنرا که هوای
بنکته دانی است * داند که چه پرورش معانی است * این گل که بوستان نشان نیست * از من بهار یادگار است
زین بزم که روزگار مست است * گر من نروم ترانه باقیست * اکنون این عنان شاهد معنی را با چندین آب
زینت و زیب آراسته از بهر دفع عین الکمال مشکین بر بند مداد بر صورت مهر فرمیش فرو هشته
در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردد تم عالم رهسنی آنست که سر از زیر زانوی خجالت نتوانم برداشت

خارا میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان هفت سر دامان سپهر میسوخت جیب و
آفتاب تیز میشد بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آیین عمل نادره کاران در منتهی
عالم محبت را بیک مقام در حسن مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمره این ویرانه آباد
تملّا آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بر آن تعبیه کرده دانشور اخردمند را
لمحهٔ چشم حقیقت بین دل کشا تا بنگری که رشحهٔ جام ایمانکو نوا بر سر سایر تهمت دکان وجود چگونه
ریخته است و پرویزن فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان گون تخته جهان و قبض و
بسطش چون نقطه دهن و دایرهٔ میان دلبر سر بسر هیچ و پیمان هر دو در سپهر چون زلف شاهد و
جعد زنگی پر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان برهانی هیدا و بر بی
ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حباب و مرور نهر حجتی هویدا سرو را باوجود راستی از کجروی آسمان
پای در زنجیر و نسیم با همه لطیف خسیسی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر منظوم هیچست به باین
نو و کهن را ۞ بر هیچ مپیچ خویشتن را ۞ بر چرخ مناز و بر نعیمش ۞ بر صبح مپیچ و بر نسیمش ۞ سیلاب
غم است در سرورش ۞ طوفان بلاست در تنورش ۞ اینجا شجری نشد برومند ۞ کش باد فنا ز پا
نیفکند ۞ اینجا همه خشت خانه نهل است ۞ دستان همه نوحه رحیل است ۞ تا چند قنا پسند بودن ۞ بر هیچ
نظاره بند بودن ۞ بر نرنگ قناست پرده بشکاف ۞ سیمرغ بقا مجو از این قاف ۞ تو آبله پا و کاروان
تیز ۞ بر خیز از این کریو بر خیز ۞ هر چند مقام دلپذیر است ۞ زین مرحله کوچ ناگزیر است خاتمه کتاب مبنی بر
شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایهٔ معنی که عطای نامتناهیش منزه از لوث حسابست

آلودهٔ تنگ اضطرار گردد و مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار
کرد آینده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر وفا برنگاشت
آری بیت از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند / از وقوع
چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست
ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسهٔ آسمان از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت یکسر
زمین دست تغابن بر بر زد و رخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بیننده را بیم آن در دل
راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این دو سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هر آن مینای
پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین بهم بشکند قطعه برفت فلک ستاره بار / بنشست جهان
بسوگواری / آشوب قیامت از جهان خاست / شور از زمین و آسمان خاست / از ماتم شاهجهان چو جمشید
صد فتنه زمانه ما بجوشید / غم سوخت درون بیکاریزا / ماتمکده شد جهان جهان را / اعیان خدم
و اکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سر انجام اسباب جلیل آن
سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شهنشاهان از بهر حنوط انواع
مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عبیر و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند
و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن سترک و ستار سفر ناگزیر آن خسرو ناز جو بهار مهر و
وفا نورس نهال آن بستان ارم چنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده یکبار هر دو تابوت آن
تخت نشینان عشق و جمال را بدوش هم نهائی که از مشاهدهٔ آن حال قیامت انگیز خون از دیده

عدل بود پایدار ٭ کار تو از عدل بگیرد قرار ٭ عدل ده و کار جهان ساز نظام ٭ گفتم اگر گوش
کنی والسلام ٭ پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند را بنقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید
ولایت را بزیر نگینش کشید و عنان مملکت بقبضهٔ قهرمانیش فرسپرد و هر یک را از اعیان
سلطنت و مشاهیر خلافت در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر
وصایا ارزانی داشته خشنودی بخواست پس بهروز بانو را بنگاه بازپسین خرسند یافت
ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و ازین دار الکبر و سرای غرور رخت بربست و برکوس رحیل کوفته
به فسحت آباد فردوس انتهاض فرمود بهروز بانو اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثهٔ
جانکاه و سنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از فوارهٔ چشم
و شیشهٔ دیده قطرهٔ چند از گلاب اشک بر رخ آن رهگرای ریاض جنت بیخت و آه آسمان
شکاف انجم سوز نیمشبی که از اثرش دل خارا چون دامن گل انارستان پاره میشد از سینهٔ
آذر آگین بر کشید بیت گریان شد و تلخ تلخ بگریست ٭ بی گریهٔ تلخ در جهان کیست ٭ چندان ز غمش
بمهر نالید ٭ کز نالهٔ او سپهر نالید ٭ امّا در آخر کار از آنجا که از مایدهٔ مهر بهرهٔ وافی داشت همت
والا بر پاس ناموس عشق و حفظ مرتبهٔ محبت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا تهیهٔ
اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برده و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی
اتحاد است آورد و دماغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه زینت عروسی بر قامت خود راست کرد
و جامهٔ تن بغالیهٔ گونه گونه آغشته بربالین جهاندار آمد و بی آنکه پروانه کردار عار اضطراب و

ندای کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمه کل شیء هالک مشاهده نموده دل
بر سوز ناگزیر نهاده و بوار آگاه درونان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته
ولیعهد و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضای مراتب وصایا مقصور
گردانیده گفت هان ای پسر که پرشوئی بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون دون
و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار نا بالغرضی که پیش ازین از رمز غفلت و بیخبری و عدم تجربه
مستی شباب بر بساط ضمیر حاشیه خاطرت پذیرائی رسم نگردیده باشد حالی از حال
من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند پند پذیر و از فواید کسبی و کسب علی که رهنمون
کوی سعادت ابدی بهره مند باش خاصه که بار گران امانت بر گردن که فتنه خواهی که متکفل
مهم جهانی و متحمل بار عالمی باش هوشدار تا از ترکتاز گرگ گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه
نه نشیند که وقوع اینمعنی ناموس شبانی را زیان دارد و درین سیمیاخانه که عدیست خود نما
بدانگونه پی سپر پیل باش که در جای رستان و امنت از لوث کشمکش دستان منزه گردد
و عارض عروس ملک را بگلگونه عدل و غازهٔ داد آرایشی تازه ده که هر آئینه اینمعنی
اساس جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری
جاوید شود و دست ترتیب از حال ارباب تیغ که کشت کشورخیز بآبش سبز توان یافت
باز مگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن و تیغ ور را چون تیر بیتاب کردن همانا برهان
بی جوهریست **قطعه** شهر و سپاه را چو شوی نیکخواه ** نیک تو خواهد همه شهر و سپاه ** مملکت از

فتنه

عدل به

زبان را بر شکر و سپاس صنع پر صنیع ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه
بدنبال شاه شد سبیل صلح را پذیره گشت و بقیهٔ عمر از میکدهٔ مراد و خمخانهٔ امید باده
پیمای مقصود بود بمشتهای کامرانی و قصوای آمال و امانی که شتابندگان عرصهٔ گیتی را
حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی بیکنار از آن نباید پیوست لبریز آمدن جام عمر جهاندار
جم شکوه در این خمخانهٔ خراب آباد درچمید او بچمن زار جنت و بکف گرفتن جام پیمانهٔ می طهور از دست
جمالی رحمت و نثار نمودن بهره وری نو نقد روان در راه آن مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق
آسمان همت و هر دو با یونت یکجا بر آوردن از انجا که درین دامگاه دمدمه آگین و مرحلهٔ ابد
فریب بمقتضای انقلاب دهر دوار و حرکت سپهر پر حیلت کج رو انجمن آرایان هستی مستعار
و مغرور نشینان عمر باد سوار که چون سوار آب قصر وجود شان بیادی بر باد ست گر همه کسری و
قباد است آخر بند همت بر خاستن و علایق خواهش کم وفا بریدن و روابط پیکر هیولانی
گسسته یکبارگی بار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قانون مستمرهٔ مراسم مقررهٔ دیوان
ارادت است و رهروان شبستان خاک را ازین شورش کده سست اساس تهی دست برهنه پا
سر بصحرای عدم نهادن و از شعلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار بر جستن سر بخلوتگاه فنا
افراختن از مسلمات عالم ممکنات است فلک بر چنانکه تا بساط جهاندار جم شکوه را نورد
نوردی در نگار جهان بند و آنچنان سرو سرکش چمنستان سروری را بصرصر اجل زپا انداخته
گلشن گیتی را بخارستان تبدیل بندهای نزار عاقبت محمود دار ز راه دیده و درد دل و بیداری مغز

دشت دلربائی طرف فاژی در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ همچشم نیسان
در دامن و جیب آستین بخت چه در حینی که خسرو سایهٔ اقبال بر سر آفسر و جوپیار جمال
گستر داو را دید چون صبح تن کبوبت کافوری داده مانند عذار مهر و ابروی هلال از
عار غازه و وسمت و سمه بر گشته و سرمه را ابسان شک از چشم انداخته گوش و گردن
را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته قطعه تهی از حلیهای اطلس و دوش ٭ سبک از دنهانی
گوهر ش گوش ٭ معطل کردن از طوق مرصع ٭ معرا عارض از زر بفت برقع ٭ بزیر پهلو
خاکش نهالین ٭ عذار نازکش را خشت بالین ٭ با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع
بر سجاده حصیر نشسته به تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک
بسدین و سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه رشتهٔ مژگان میشمرد و خاقان جم شکوه
از معاینهٔ چنین حال حسرت مآل در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت
قطرات باریدن و ادا های شاهانه که در قانون نیاز مندی سخت زیبا بود بکار برده بهجی
در آفتاب محاذی آنماه ستاده که سایهٔ هما فر فرق همایونش بر پای نازنین افتاد بلی
بهترین رسم کارگاه عشق مصرع رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است ٭ بهره ور بانو که فراست
کامل و دانش والا داشت معا بمعتمر عاراه برده از اقصی غایت ادب تاب تشویر
فرو رفت و آنچنانکه شایستهٔ طریق خورده دانی و خود شناسی است در پیش کیهان خدیو
نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت کرد بگشت وفاخته

پرآیم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه غریب نواز چنانست که این
خاکنشین کوی غربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش سرپنجهٔ ستمهای
رسمی رستگاری بخشیده و از بار نوازشهای نهانی یکبار سبک ساخته از تکلیف پیاپی
هرباره برآسازند تا بطور دل در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکی باندازهٔ تمنای
خاطر دست از سرچشمه چشم باز گرفته سیل سرشک بروی صحرا سر دهد و لاله وار از آتش
سینه شعله در دامان کوه بسان نی بناله و تقریر دل خود خالی کند زیاده برین در بادیهٔ
ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان و رست غنچه سان
لب از نطق باز بست باد مشک بیز طرهٔ تاتاری بسان نخ پر پیچ و نسیم بهاری گره
کشای طبع طرب آگهین و الا باد و بادهٔ بخت بدخواه دولت خلد طراز مانند جام
لاله و رطل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون بماناد چون خاقان خسرو کیش مضمون
مهرآمیز و الفاظ شورانگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه ریز آگهی یافت پایش از
رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و خاطرداریش سبک ساخته
بصوابدید دل سودائی چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلدزیب شتافت و بسان
باد صبحگهی بصبحگاهان بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گره کشای غنچهٔ دلکش گشت
و مردم دیده را از تماشای گلستان جمالش بهره مند گردانیده باصره را از سبزه عنبر بوی
جعد مرزنگوش وش او سرمایهٔ بصارت افزون ساخت از مشاهده حال حسرت مآل آن غزال

خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را این
دل نادانم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگار است مغرور محبت شده
میخواست که درین باب از راه حساب مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده
از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیلی قاطع و براهینی ساطع بگذراند و در صورتیکه طراز
استحسان بر آستین حال حسن وقوع پذیرد گستاخانه باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن
خود را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون ادب بوده
و از حد عبودیت تجاوز کرده از پردهٔ تسلیم خارج افتد بیت گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم نکتهٔ ما رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم
بلی اینها همه نتیجهٔ تقسیم ازل است که یکی پس ازین که در راه مهر و وفا سر منزلها پیموده همه
تن تسلیم شده باشد از مایدهٔ امید بوئی نشمیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش
لبریز شوراب سرشک و خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا در
کرده بیرنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار جام بخت مالامال
می مقصود بکف آورد بیت جام می و خون دل هر یک بیکی دادند در دایرهٔ قسمت اوضاع
چنین باشد بالجمله اکنون که بنصیبهٔ ازل خرسند بوده همه روز بتصور لقای همایون شادمان
و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا اختدام مهر جان پرورت در دل
خرابم پیوسته بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مانند مردم در دیده

پرآبم

بیت چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه ٭ خاکپا را جز دعاگوئی چه یارای
جواب ٭ نکته چند مبنی بر شکایت هجران و مومی بر سعایت حرمان که از ابراز آن محض بذل
عنایت در حق من بی سر و پای صحرای اندوه و الم از نوک ریز قلم نوازش رقم که بانگ صریرش
چون دم عیسی مریم زندگانی بخش سپرده جانان سراسیمه بادیه بیکسی و افتقار گشته
بود واسطه افتخار این همقدار شد جهان جهان باختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت
این خشک لب سرابستان ناکامی را نه از راه گستاخی و منهج استغنا است بلکه بجهة کتب آب
سعادت استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقه تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام
بوزمان آنکه مصرع پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ٭ آنحضرت را تازه سودای بت جادو
خیال در سر پدید آمده و چمن بهار فریب رخش را بزحمت اغیار تماشا نمودن و از
طره مشک افشانش که بهر تار قدر صد نافه تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن
و از حدیقه جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا کرده خود را محل محفل
همایون داشتن و آخر کار برقابت انگشت نما بوده عیش اشرف منغص ساختن مخالف
آئین پرستاری و منافی شیوه رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین
بسان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده آرزوی مسکینی پایدامان کوه کشیده و
دست بگریبان خویش برده بصورت سر بصحرا زدن و دشت و کوه پیمودن این اسیر
پنجه ناکامی البته نا مرضی خاطر خطیر خواهش ضمیمه اشاعت پذیر همایون تطابق داشته

که لطیفه‌ایست روح افزا مبدل شود بیت عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است

خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد ایضاً زیاده بر این کلک مشکین که رو پیش از دود

دلم چون کلک لاله است مشکین شده چه تواند بر نگاشت نقش بستن بهره و ربانو صورت حال خویش

در کار که بتبیین سبیل رمز و ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا چه لطف بود که ناگاه رشحه

قلمت حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت ایضاً بنوک خامه رقم کرده سلام مرا ایضاً که کارخانه

دوران بهادبی رقمت ایضاً نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد ایضاً که در حساب خرد نیست سهو

قلمت ایضاً منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از هر حرفش رایحه

غریب نوازی بمشام حال ارباب نیاز فایز میشد بسان هما از اوج مکرمت نزول فرموده

ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه نشین غربت و کنج گزین

کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از آنجا که

فیض بهار بر گل و خار ریگ و تره مبذول بودن و فضل سحاب بر باغ و بیدا عام

فایز شدن شیوه عزیزی و شیمه جبلی است اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمتر از

ذره را که از عین خاکساری عدم وجودش در میزان اعتبار از هیچ رجحانی ندارد آفتاب

صفت بشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید تر دو خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را ایضاً در اداء این خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوه ضعیفه

و شیحه رضیه جابک خرامان جاده خیر سگالیست از دست این مسکین دیگر چه می آید

[...]قت نه سرسریست که از سر بدر شود ❀ مهرت نه عارضیست که جایی دگر شود ❀
[...]عشقت در ضمیرم و مهر تو در دلم ❀ با شیر اندر آمد و با جان بدر شود ❀ بهر تقدیر بحکم آنکه
[...] عاشقان را نبود چاره بجز بیکسی ❀ بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران
[...]ت بر کوی عذر نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر باب دیده شسته اکنون
[...]ایش آن است که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پروانه و هر نقطه اش
[...]ندوانه سپند سوختهٔ آتش سینهٔ منست بچون و چرا نه پیچیده از سر ستیزه برخیزی
[...]ین جور و شیوه جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سپهر فریب
[...]ر خرام آری بیت چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب ❀ که بامید تو خوش می‌رود آب
[...]انی دارد ❀ یکی بیاد بنگر که بتمنای دیدارت زین دور روز چون کاه کاسته ام
[...]ه آرزوی وصیت جانان نازنین را و نحیف گشته بسرت اگر تسبیح عنکبوت بر تنم پیچد
[...]نی باب عجز در مانم و اگر مورچه پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم بخضر
[...]را از نسیم جز بطوق باز نتوان یافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت
بیت از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست ❀ ورنه از ضعف در انجا اثری
[...]ست که نیست ❀ خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدین حال چسان نفس زنم
[...]رب آن دل خارا خصالت سوسن آسا پذیرای رسم وفا گشته دل شکستهٔ مرا بوسیلهٔ
[...]هر کرمست گناه ذو آن آتش خشمت که خرمن بسوز خاطر خستهٔ من است بزلال لطف

غرق خونست و از اشک ریزی رشک افزای آب عمان و روکش رود جیحون
صبا گواه است و ستاره آگاه که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چه خنده ها که نزند و بر بیکسیم
هر شب چه گریه ها که نکند اگر راز پژوهان عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از کهنه فر
روزگار باز جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدل
آن جریده روان راه محبت شمه از داستان عشق شور انگیز ماست بی غایله تکلف
که درین دو روزه حرمان بر دامن آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگر
صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجا
نبذی از آن نرسیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده بیت بر شمع
از اثر آتش دلسوز ما آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت مرا از آن نرگس جادو نگه
هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجباز گزیده چنین بخون من بیگناه برخیزد
باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امر نیست
مشیت از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست ز
وقوع امثال این خلل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت
بهیچ رو رخنه در بنای محبت و مودت نیارد چه دل که مرات خیال نمای محبت است
نقش دوستی هر بی سر و پائی در آن سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکا
ملک حقیقتم نه چنان زیر نگین فرمان تست که غیر را در آن مجال تصرف شا

که بحکم

پرامونش شادروان شاهنشاهی مرتفع کردانیدند و بابعد وودی چند از
ستاران محرم درآنمحل طرح سکونت انداختند جمعی را از لشکریان فرا دور جا دادند
ه بامر پاس موکل کماشت و کوش و کردن را از لعل و در تهی کرده لنیرایه سبز و سرخ
ری کزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش
تر کزینان زهد کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک زمانی از بس تالم و
تر بسان رشته سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقه خاکساری پذیره کشت تا
نجا که دل در کرو محبت شاه داشت با وجود شکر ریزی شیرین آسا از درد دوری خسرو
ت گلکون میریخت و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوخت
مصرعه که از جور فلک دلتنک می بود کهی با بخت خود در جنک می بود به تنهائی
بسته در شب تار همه شب تا سحر بکریستی زار شبش تا صبح کاه اینکار بودی
رزش کار پس دشوار بودی جبینت را ابرون اندی زانبوه کهی در دشت
نگاه در کوه شبانه باز رفتی سوی خانه نشستی هم بر آئین شبانه آگاه شدن
ندار سلطان بر کیفیت حال آن سر دفتر شیرین لبان آفاق و ارسال نامه پرسش آئین
نون کرم و ان نسیج اشتیاق از خون دل نویسم نزدیک دوست نامه انی رایت دهرا
هجرک القیامه سوگند بدان سلسله سمن سا که هر شکنش بند سراپای دل دیوانه
ات تا دیده خون بالا از تماشای چمن چهره بهار فریب محروم کشته چون لاله همه تن

مسیح از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش
بسوخت از رفتار هولکی پای صبا در دامن نسرین پیچید و سوسن که از
بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار صرصر
چمن سوز شد و لب جدول چون لب تر دهنان بپیوست اند و کشت
چنان بکشش بکردید و ز جا بشد ؛ که یکیک تار زلفا ز هم جدا شد ؛ ز خشم
زهر آلود میگشت ؛ نسیم اندر دماغش دود میگشت ؛ چو از گلگشت
خاطرش بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی شگفتگی نیافت از انجا ب
شتافت تا باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره غم از غنچه دل بگشاید اتفا
کنار لب چشمه ساری رسید آبش چو طبع اهل سخن صاف و روان و چو
طرب بخش و نشاط افشان و در حوالیش سبزه تر چون فرش پرنیان گ
درمیان پا چین معطر الگلهای رنگ رنگ شگفته بیت چشمه افروخته چو
خضر چو خضراش دیده بخواب ؛ جلوگر از حجله گلها شمال ؛ گلشکر از شا
غزال ؛ در آن منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و
همه با خویش گفتن از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گ
خوش آمد و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آ
مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بقر موقتا خرگهی برا

درج زرین قفل شاد کشاد بر پند چمن نقش از چو شه **قطعه** خندان کرد نهید
در برداشت زکنجدان گوهر مهر بگذشت خود بمهر را گوهرش شاد
نوازنهای بانو شد تیره خفت ماهی و گشت بیدار مرغ سفت مرجان بمر را گفته
کلناری چهره دن کردی جعفری غم غایت از و سلطان جهاندار یا امکان مهر خبر یعنی ناری
وزاری ناله بنفسی بهم انداختن آفات طرح درانجا هم و بیقراری فرط از نهادن بجا
همت مساز و دساز و انباز لی احمت تیر شهنشاهی مصاحبت بساط بر عمری که بانو
سوز راحت مقدمه ایم حدوث ز افراشت می محبوبی لوای کرده باز مراغه
مبدل سکرات مرارت بکاینش نز حلاوت و بچیند می خود بر کوفته دم هار
اصلادم جهاندار پیش در بنیاد سپرد ادب سلوک در قدم بسکه اما
شکفتن باغ کند خو حزین رکار فریبی دمی که آنکه و نهاد جگر بر دندان
بودند خندان و شکفته دماغی تر غایت از آرزو در چمن سبزان
بهاهمی پسند خود عندلیب آغوش در رسانیده بلند باهروبا زیبا گل
ریاحین دماغی دید از و چکید جهان بانوی چشم از زهر انفعال غایت از
کشته دلگیر و تیره خود زلف مانند غضب روی از لختی گردید تار تار آتش
باز خنده از لب غنچه بسان زیبا گل که کرد چمن روی بر قهر نگاه مان
مرغ چون سرو نظاره از قمری و گشت غنچه دل از تر تنگ چمن ساحت ل

گلچیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان عنائی
هر اسمند کردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون مجوبان
خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بود بیمناک یافت بر سبیل پوزش صراحی را در
بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی فراجی در گذشته در خدمت
کامجوی رام گردد ساتکین چون با فی الضمیر خود را بوستان ساقی در پیش آ
نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از رشتهٔ خاطر بر داشته بیجا با آبکرم جوشی در آ
سمنش میل بشگفتن نمود و از بیجابی باده بار دیگر گوش طنبور تاب داده ز
کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمد عراق و حجاز را فدای
تاتاری او نمود **قطعه** چنان باده در نازنین راه یافت ۞ کز و شرم را دست کوتا
بافسونگری چنگ را بر گرفت ۞ فسونش بدیو و پری در گرفت ۞ از آن نغمه د
خانه شد ۞ سلیمان پری وار دیوانه شد ۞ چون آن پریرخ پری کردار با فسو
رام شد مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان تحت لب
به بر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت بر گرفت پس سمند کرم و
در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نو آموز
فریب داده یکبارگی لوند بولاد سُم را در برکهٔ نقرهٔ خام بپویه آورد و چست
مباشرت گوی کامرانی بدر برد و پیشه چرب مغز بسته دهان را بضرب دست

هایل بقیاس برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت
ن بود جشن بزم مخانهٔ خسروی فایز گشت جهاندار که لب تشنهٔ سرابگاه شوق
چون از منهل وصال نشانی نیافت دست از دامان تحمل گسسته بدانسو شتافت
دار صبا نقاب از رخ آن گل بگشاد و گلی دید نادیده آفت عیب خزان و ماهی
ت بری از کلفت نقصان جادو نگهی که با ولین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان
هوش هرج و مرج آورد ادا فهمی که بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف
اند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیاید که با صورت مدعا آشنا یشد و اد آب
ای بی حفظ سر رشتهٔ ادب بیک نظر از خار بند مژه بیرون فرستاد با وجود
آب بین هزاران معانی بکر بی خواهش مشتری ناطقه را از سخن زائی چون عقیم
ل سپید داشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون موم بر آتش
درو افشد آن پری پرکار چون دانست که صید زرک بدام طرهٔ معنبر فامش آمده
را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت
ذار بعنوان نیازمندان بخویشتن بلابه گری و تملق بر کرده بر آن داشت که باد چون
آهنگ عشاق راست کرد و بنواهای جادوانه غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ
برگ چنگ سر ناخن زد و آنچنان بخروش آورد که شاه بی ساغر می بدهوش
ت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز کرده لختی بیوی کامرانی شبست و بجهت

وحسن صورت بر تختهٔ هستی رقم وجود پذیرفته بغایتی بی تکلف که بمه لقد خ
الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه نزاکه با اینه
گوهرش از بحر نجتیار نیست و از عصمت و پارسائی بمرتبه بهره مند آم
دلیرانه بر روی کس نگاه نکند که او شوخ چشم است و بیهوده است دا
که او بازار نشین ست بیت جز آئینه کسی کم دیده رویش بجز شا
نکشوده مویش جمال او ز گل دامن کشیده که پیراهن بدنامی دریده
گوهر ثمین و سرو نو آئین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد ا
خدا گوهرش را در سلک ازدواج خود کشیدن تجویز فرماید مادرش ایمنعی
روزگار خود دانسته بلا تعلل روانه درگاه والا ساز جهاندار بمجرد ا
حکایت دولت انگیز سر رشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از عمدهای د
خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال دا
در حوصلهٔ تقریر نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار ایمان فی
تا تاتری نموده فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت ا
عالیمنزلت رسیده بعنوانیکه پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمو
ایمنعی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویش پنداشته آنماه خرد فریب را در هودج
نشانده روانهٔ درگاه جهاندار ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه

از سریرآرای سلطنت شاهجهان دارا رساله شسته فرزدۀ چنین دولت
بزبانش حواله فرمود چون فرستادۀ هدهد بارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت
فی معروض داشت که بهرامخانم ادرج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی
ساله را جان می‌بخشد و طرۀ سمن سایش بر نافه ختن تاتاری آهو میکند و غنچه
ی پای بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس شوق نظارۀ گلرخش همه
بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری بر خود بغلطی انگشت نمای
کرد و مهر اگر خویشتن را بارخش سنجد دیده وران دانند که پلۀ آتشش از
بر گردون رسد قطعه چو زلفش در آید بیازیگری * بدام آورد پای کبک دری *
انداز دار روی خویش * ببندد جهان را بیک موی خویش * چو بر هم کشد گیسوی
بلبیسو کشد ماه را بر زمین * زنخ را چو بر سازد آرد لف بند * باب معلق در آرد
یهمه در علم موسیقی معلمی استاد اول و افلاطونی است ثانی بلحن دلکش طایران
معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت بیمار را بزنجیر کشد
ی را بزانو نهد جهانی از دل بچنگ آرد چون زخمه بر عود زند زهره را
هو و برادر حسرت سوزد بیت اگر زاهدی باشد از خاره سنگ * در آرد
بیک بانگ چنگ * چو ساقی شود می نباشد حرام * چو مطرب شود نوش
بام * همانا از بدو ایجاد این نکه کون و فساد هیچ پری پیکری با اینهمه لطف صورت

احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالف اصو[...]
بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بمرتبهٔ کمال فایز گشت و دختر را نیز که [...]
نانادری نام داشت تعلیم نمود بدان بلند نغمه گرد که با وجود پرده‌نشینی در [...]
سبز نموده هادی رهروان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن [...]
مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد بشکرخنده از جان شیرین شور انگیز [...]
گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره گل [...]
آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلو سوزش چو مرغ سنان کباب شدی آفتاب با تنو[...]
آتش رخسارش را می پرستید عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع بما[...]
ماه خور میکرد و گردش نگاه مستش بسان خط جام غارت اهل نظر مینمود [...]
بهر ناوکی غمزه کانداختی شکاری ز روحانیان ساختی لبی و چه لب شوربار[...]
در و قند و شکر بخروارها گلی بود در بوستان ناشگفته همان نرگس در چمن [...]
می لعل در جام ناخورده بود نسفته دری دست ناکرده بود مادرش چون آ[...]
شگفته دُر ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته بسیار نیکوییها پیراسته دید بجهة ا[...]
گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گوهری بجست و چندانکه در ر[...]
قدم سپرد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم بر رهنمونی بخت پیدا ز[...]
منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت سلاطین بو[...]

عه چو بر دشمنان شاه شد کامکار ٭ شد از فرخی کارش چون نگار ٭
وی بر خاک سود ٭ که فتح خدا آمدش در وجود ٭ چو کرد آفرین داور
بسی گنجها داد درویش را ٭ جهان از دشمن تهی کرد جای ٭ بآرامش و
دبای عطر آگین کشتن مشکوی مقدس جهانداری بمبلغ قوم رشک بتان
ری غزال تاتاری یعنی دختر بهرامخان که جهاندار سلطان در نکاح خود آورد
وان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ خنیان
ن آورده اند که بهرامخان در ایام دولت و زمان حکومت خویش نفرمان
د پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص
بطنش صبیهٔ بوجود آمده در حینی که سپهر سیه گلیم با بهرامخان باستر د
بطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرام بر گلویش کشید و از فرار ن
شیب نیستی انداختند و سایر متعلقانش بسبب روداد چنین تفرقه از
ه هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره از جملهٔ خواتین معتبره حرمخانه او
محل بر آمده با صبیهٔ خود در اگوشهٔ دامن انداخت و مانند پردگیان ستر
له سر کلافهٔ تام و ننگ سنان از دست نهشته بقانون متواریان بهراد فا
ای خود وضعی مشخص که منظور طایفهٔ طهارطلب تواند بود ٭ جنتها
از انجا که بنی بشر در کتاب فنون آباء و شیوهٔ اجداد خویش بی اختیار است

کشاذ که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تبر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بیا
بهینش خود را قربان کرد قطعه دو دست آوریده بکوشش برون بهر دست او
الماس گون بهر جا که بازو برافراختی سر خصم در پایش انداختی نشد بر سری تا
پرداختش نزد بر سری تا نینداختش بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد
چار کرد تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس فتنه تافت و از حرارت خور مغز مرد
خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیر بیان از گوشه بر آمده بر رکاب خسرو کا
بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرا خان جان بقبضهٔ بهرا
تسلیم نمود بر همونی خنجر راست بانش بسوی گورستان گشت و سپاه مقهو
راه هزیمت سپر کردند و میدان از دلیران عساکر منصوره فراخ کردانیدند بیت
در افتاد بدخواه را جهانداد شاه جهان شاه را جهاندار بیدار بخت از تایید آ
د فلاوزی کوکب من بستی مخالفان تیره اختر را بیوارق سیوف صاعقه
سوخته اسباب و جود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم و اموال را بر جانبازا
اخلاص ارزانی فرمود سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترده
احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که من
بود منعطف ساخته و در غایت سرافرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خو
نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضو

نینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون با هم آشنا رو کشتند و دل دلاوران بسعی
ـطه سنان از حلقهای زره چون لف نیکوان که اندر گره پدیدار گشت و طایر
ـن بایان از چقاچاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفته
ـل گران بر بال یلان خورده بند کردن کنده چون کردن در کشاد و کمند قوی بند
ـدمار کنج بر سر سران نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد تن تا زبان توغ زرنگ
ـشناوری بحر خون برنگ توز و کرنک گلگون کردند صفیر زه و صوت ده
ـغالین شپشه زنین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ
ـردلان که دران معرکهٔ دار و گیر پهلوی ثور ثری در شکست و از صدمت صید آ
ـکه کوه شکن رویین تن ناف زمین از جا رفت **قطعه** چنان گرم شد آتش کارزار
ـزنعل اسپان بر آمد شرار ٭ ترنگ کمان رفت در مغز کوه ٭ فشافش کنان تیر بر
ـه ٭ ز شوریدن نالهٔ کره نای ٭ بر افتاد تب لرزه بر دست و پای ٭ ز بس خون
ـرد آمد اندر مغاک ٭ چو کوکرد سرخ آتشین گشت خاک ٭ ز غریدن ژنده پیلان
ـست ٭ که در گلوی هزبران شکست ٭ جهاندار جهان در آن عرصهٔ محشر نمون
ـمعرکهٔ قیامت آزمون بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته یکبار نوید
ـی برانگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خاراشکاف
ـن نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش

سطر
بدور گیتی نورد

بنصرت امتزاج رابقانون قاعده دانان کارزار وقانون شناسان فن غایمیز
تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده وهنگامهٔ رزم را از الویهٔ الوان ظفرنشان رو
بزم بهار کردهند خود در دل قلب چون کوه قایم وچون زمین ثابت بوده روز
دار وگیر گرم ساختند وسوی دیگر بهرامخان نیز صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آ
در میدان معرکه جوئی وکارطلبی قیام ورزید بیت دو لشکر برابر شد آراسته
آزرمها باک برخاسته یکبار از طرفین کوس سهار روئین کاس چون رعد غره
کوه شکاف زده زهرهٔ روئین تنان آب کرد وبانگ کاودم سمندان فو
سُم را در زیر نیز بنشان رستم جگر برقص آورد قامت کمان کج نهاد در قد
انداز ان راست قدم چون ابروی خونین نگهان خم یافت وصفیر تیر که قاصد جا
بود از خانهٔ کمان برآمده بپنجابا بسوی سینهٔ پردلان شتافت گرز گران سنگ
خور نیمروز کرم برتارک تافته مغز مردان از کاسهٔ سر برون انداخته وشمشیر
پشت مانند قطرهٔ آب آسان بگلو در شده رود خون مانند جیحون از شهر
شیردلان روان ساخت سنان هر رمح در ظلمت غبرا چون لمعهٔ برق در سحاب
در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود وخنجر خشک زبان در آن هراجگاه عاقبت
ره بمنهل دل برجگران برده از تشنه لبی برآسوده گردان قوی گردن بگرد
جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند وبه جام خون آشام لنگ

خونخوار

به بهرامخان بی بهره خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود به پشت
گرمی مشتی مدبر نگون کوکب که کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست با قامت سوم آویزش
و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بختش نشان
میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برده و آیین
استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراشت و مکانی از بهر
ناوردگاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در چارسوی قصد نشست چون جهاندار بروز جنگ
بزیبن مصاف قرین گشت برارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت
چهره افروخت و با آیین مقبلان بیدار اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب
انجمنی بپاراست و سران سپاه فیروزی و نصیران نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران
بلند اقبال تحریص و ترغیب عدو بندی و عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخته
چون شهسوار یکتنه تاز خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر
مذهب در رزنگه روز جالش گری گرد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم کش بادهٔ
تسخیر ملک موروثی و گوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر بادپای جهان پیما **قطعه**
نو پیکر مرکبی صرصر تکی هامون گذار ۵ نقره خنگی آهنین سم اشهبی عنبر غبار ۵ پشت و
پیشانی و یال و گردن و ساق و سمش ۵ کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار ۵
برآمده در میدان دلافگنی چون شیرژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان درآمد و افواج

نهضت رایات جهانگشای جهانداور بعزم جهاندار سلطان قمع و تنبیه بهرامخان غنوده بخت

چون جهاندار گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرامخان نگون اختر آگهی یافت از انحراف
ورزیدن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی
و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش بتموج گرایید لهذا تنبیه و تادیب آن بدبخت شوربخت
و گوشمال همراهان گمراهش بوجه همت گردون نهمت متحتم شناخته تهیهٔ اسباب
نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستان بگماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره
بدرگاه گیتی پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرده
پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد
مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا بهادران نصرت آیین
هر ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سیمای برافراشتند و کوس
تندر خروش که از صدمهٔ صدایش سینهٔ سد سکندر میشکافت و زهرهٔ اسد در صحرای
سراسر مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعدهٔ کیقبادی
و قانون فریدونی بر گلگون باد پیمای آهن جسم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر میتوانست
شد برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه گفتی که کوه فولاد متحرک گشته
بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود بیت شهنشه سوی عدا رفت
بیرون ∴ بفالی چو رخ نیکو همایون ∴ منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل

بودن آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر ارتکاب بچنین امر ناملایم
که مبدء حیرانی خلایق و منشاء تحزیب مبنیان علایق دوستی است از آنست که
هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن داند
خود اصلا در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست
که کار این دار انقلاب پیوسته بیک وتیره پذیرای نسق و نظام بودن رسم و
آیین هر دو را اقتضا نمیکند و ارادت ازلی را که محول احوال کاینات است پس از
چندگاه قوانین کهن بر همزدن و قواعد تازه ممهد کردانیدن شیوهٔ عزیزیست
برین تقدیر طریقهٔ گزیده آنست که برخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و وفاق
که پسندیده ترین اطوار ارباب معاشرت است بوده چمنستان خلت و وداد را آبیاری
موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوکی که فیما بین شاهان
والا اقتدار پسندیده و زیبا شرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این
مستظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بسوی مخالفان مستی آغاز
کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل میگسلانند از روی یکانگی صمیم لشکر خود شناخته بهنگام
کارزار دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده
افتد چون خاطر حق پژوه خواهان کمال اتحاد است لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد
مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

انجمن پیرای آسمان نصرت و فیروزی غنچه خوانین بلند مکان نقاوهٔ دودهٔ عز و شان
جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر فحاوی
مطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر گویم بهر چه از در او ** کان دهد بنده را که در خور
اوست ** الحمد لله والمنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله
سایر مهمات کونی را چنانکه باید و وجوه تیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی
سر انجام می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری و بمرتبه از
مراتب خاص گردانیده بتشریفی که سزاوار سعادت و قابل عنایت باشد خلعت والای
دارائی در برش ارزانی کرده بکالید فرمانروائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید
و بفرمان تنزع الملک من تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز
عرش سلیمانی فرود آدیم غبر انداز بیت مرا و را رسد کبریا و منی ** که ملکش قدیم است و
ذاتش غنی ** این نیاز بندد درگاه قدس کبریائی خود را مستوجب استحقاق ذاتی
و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت
اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بر دلها مستند طریقهٔ خلاف بودن بمین نیارد
و برگزیده های درگاه احدیت را بحقارت و استحقاق نگریستن جز بر قصور فطرت و
نقص فطنت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد در نصیورت نامه سهلترین نمط که اصلا سزاوار
حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آورده و مرتکب اداهای حسنت است. که مکروه طبع اولوالالباب است.

بعون

برخاص و عام آشکار کرده آید توقع چنانست که آن عظمت و دستگاه نیز گوش بر اقوال
ژاژخایان ناسعادتمند فهم نکرده بشیوهٔ ژرف نگهبانی و دوربینی بمآل معامله نظر تدقیق
گماشته بانجمال جمعیت باطن و اطمینان دل اکتساب سعادت و احراز دولت بساط
بوس معلی گردانند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت بوفور توجه شاهنشاهی
مباهی و مفتخر گشته محسود ابنای زمان خواهد شد و استنساق و انتظام سایر مهام ملک
کبری و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عطیاتی که در حوصلهٔ
تصور و توقع آن ستوده شمایل نگنجد بار از خواهد بست و مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و
تزاید باد و توفیق الهی رهنمون طریق صواب شود و چون فرمان هدایت بیان و منشور
عنایت نشان به بهرامخان که سینه‌اش جام غرور دولت و جاه بود رسیده از انجا که لذت
خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش زیست نموده شناسای منزلت خویش و قدر عنایت
هدایت جهانبانی از رحم جاه نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و گوی
غوایت فرو رفته جوابی که نه درخور قبول خداوندان خرد و شایان شان شاهان والاقتدار
باشد بقید تحریر آورده بتبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خود
مهیا یافت **نقل نامهٔ بهرامخان سیه بخت** گلدستهٔ چمن وداد مجموعهٔ ریاحین اتحاد
عنی نامهٔ عنبرین شمامه رقمزدهٔ خامهٔ گوهر نثار منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب
ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامکاری مسند آرای بزم بهجت و بهروزی

آن بید دولت بدنهاد کرده بمقتضای اینمضمون **بیت** که از بید و لتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر • خود را بدانسو انداخته باشند • والا عقل چگونه تجویز
کند که با وجود حق شناسی و خدادانی حقوق تربیتها و رعایتهای حضرت پادشاه خلد آشیان نگاه
مرعی نداشته • بی سابقه سبب پا از دایره ارادت بیرون زده • خاک پیمای کوی ضلالت
و سرگردان وادی غوایت کردند • حاشا که دامن حال آن سالک مسالک عقیدت و اخلاص
آلوده غبار چنین امر ذمیم • که مخالف طریق دینداریست باشد • اکنون که بعنایت ایزد
ذوالجلال هنگام نشو و نمای ریاحین مآرب چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد
بنیانست • و تاییدات آسمانی بحال فرخ مآل ما شامل • و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار
ما واصل • یقین که آن عمده خوانین منبع مقدار از مراتب شکر و سپاس موّدی ساختن آنکه
تهاونی و تاملی صورت وقوع نگیرد • روانه درگاه گیتی پناه شده • در اسرع اوقات دیده
حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید • جمعی بوالفضولان ناحقیقت شناس چهره
عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدایق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی
مناظر با قبح ترین وجهی وا نموده • تحریص و ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را
حرکتی بدانسو واقع شود • و دلاوران لشکر ظفر اثر را جنبشی بدانجهت اتفاق افتد •
از انجا که ضمیر منیر اقدس مرات حقیقت نماست • اینمعنی جابر گذشته • بیهوده گویان را از گفتار
ناصواب نادم گردانیده • کیفیت نسبت قوی و ارادهٔ مستوی آن کرم و با دیه نیکو بندگی

کیقبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را
کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدای در دل بخت و
نقطه وار جا گیر دایرهٔ ستمگر آ او رنگ دارائی و اکلیل فرمانروائی شده مقلد امر
جهانبانی بودن متمنای خود ساخت از انجا که ستارهٔ بخت و تاج و تخت در حضیض نکبت بود
درچنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازینجهان خراب اساس
برداشته متوجه شهرستان ابد گشت آن بیدولت انمعنی را ازمغتنمات شمرده سخت
مذلتی بتشخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی وانموده بر
سلطنت تمکن گرفت و چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هرمزدیر کار و نعمت در کنار او
نهاد و مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس بیدپای فروغ گشته بود بدمی
منطفی گردید و وجود او طعمهٔ سگان خونخوار شده درخور اعمال ناپراوان اثقال بدبختی
ره گرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز
آمده لالهای آرزوی خاطر اولیای دولت را متبسم ساخت غالبا این سانحهٔ ندرت طراز
پیش از صدور این منشور فایض النور از افواه بسمع حق نیوش آنسر دفتر جریده روان طریق
ارادت رسیده باشد لله الحمد والمنه که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر پژوهان این
سلسلهٔ سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بیغایله
ریب و شایبهٔ شک آن عموی عالیمرتبت بفراست فطری و دانش ذاتی تفرسی در حال

بنکه توجهات جهانکشای شاهنشاهی و تفقدات آیینه آرای جهانشاهی شامل
احوال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل امارت و اقبال
نخلبند بوستان عقیدت و بستان ولیت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر آمیز انجمن صدق و
صفا جوهر تیغ شجاعت و فردانکی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ صدق و
سداد نقاوهٔ دودمان وفق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرکردهٔ راست روان
حق شناس طیب افزای مشام یکدلی یکتای جهان یکرنگی آشنای شناور بحر دانش و فرهنگ
دانای رموز روزگار دورنگ نسیم دلکشای غنچهٔ عقیدت رایحهٔ راحت افزای مشام
حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه
زبدهٔ خوانین بارگاه عموی عالیقدر ملک نشان مقتدای عصر بهرام خان است اطلاع بر و
غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون بخشیده میشود که چون از زوابت
مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت کرده پس از طی هزاران مراتب مصاعب
سرحد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از انجاکه زمانه بنیاد
بد آبستن است مصرع ستاره گهی دوست و که دشمن است هر فرید نهاد تحریک سلسله
غدر نموده از روی مدمه و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر اشرف را از
نموده ذات اقدس خندی در جلباب آهو نهفته باعث سرافرازی غزالان خطا و ختن
و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایستهٔ کلاه و قابل

از داء این کوشش در گسست و نقاء بقیه ملک از جمله مغتنمات انگاشته طراز بیحمیتی
بر آستین حال خود بست درینولا که جهاندار فیروزمند بیمن تائیدات آسمانی حرف وجود
هرمز برگشته بخت را از صفحه هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت
جهانداری ملک موروثی را در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی نشمرده
در بند آن شد که خار و خس ذات خلل سگالان از گلشن مملکت رفته صحن سلطنت را بصفای
امن و امان بپرداخته از حدود خود رخنه گران ملک را بمغاک انداخته بی لوث انباز و سهیم مالک
گاه و دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب
داده سایر خیر سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده و در سرانجام این مهم سترگ استدعای تدبیر
نموده در مرات رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر
بر قوانین هدایت و تمهید قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرمود او را از صحرای غوایت
بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری بخت بیدار از طریقه گمراهی و سلوک ضلالت
پهلو تهی کرده بسر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود و الا برق سیاست خرمن هستی
آن بیدولت سوخته با آب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار تجویز تدبیر دانایان
درگاه را مستحسن داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر معقود و مامور ساخت و چون حسن تحریر و
شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بنده های بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت

سواد منشور قضا نشان جهاندار سلطان جهته بهرام خان

درایامی که بعلت انقلاب دهر و اختلال عادت سپهر هرمز بلباس جهانداری در آمده
بود و رنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت از انجا که طبع خبیث و نفس کثیف داشت حرکات
ناپسندیده و آداب ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد ازو بظهور رسیدن
گرفت لهذا در کم مایهٔ فرصتی دلهای خلایق برگشت از انجهت فتنهٔ خفته چندین ساله سر
از نهانخانهٔ خواب امن و امان بر آورده بشغل پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد
بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بیرویشهای آن نابکار
نیاورده حفظ ناموس خویش بر ناموس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده و بتدریج محرک برآپس
سلسلهٔ خلاف گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی
او را ذریعهٔ بهروزی و کامکاری خود انگاشته برو گرد آمدند چون اسباب ترفع و استکبار
از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی
بخت و تایید اختر نصفی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش در آورد و بصوابدید هواخواهان
کلاه سروری بر سر نهاده و بسان سرو در بستان مملکت سرافرازی یافت و باز بیردستان
ضعیفان آیین عدالت و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین شیجیهٔ گیتی
ستانیست سلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گرویدن گروه انبوه گرد
آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقلال کوشیده با هرمز در میدان ملک ستانی گوی
تسلط زد و هرمز از رهگذر پست فطرتی و بیجوهری امر دفعش را بسهولت فرا گرفته دست همت

که منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نشسته روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز آورده داشت
چون حرکت فلک رامبنی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک به تنها که کرده
بیدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق بجا آورده بود
ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غراله سگ صفت را دست و گردن بسته در چاهی آویخته اند
بیت چون تهی دید شاه قالب خویش ٭ سبک آمد برون ز موکب خویش ٭ رفت در هفت منظر خانی ٭ پنج نوبت زنان بسلطانی ٭ روز دیگر که غراله مهر از منام خاور جسته دور کنام
جهان جلوه کرد جهاندار بسریر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود و باستحضار
وضیع و شریف بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیعه را آشکار ساخت و مقیمان بساط حضور
از استماع این داستان حیرت انگیز زمانی چون پیکر دیبا بیحرکت ماندند و بقدر استعداد خویش
هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کردند چون کیفیت بد نهاد
و سیه بختی هرمز بر اقاصی و ادانی وقت پیدا گشت جهاندار فرمود تا آن مدبر سگ طینت بموقف
سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ
خصال گرسنه از قالب غزال با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند بمقتضای
من حفر بیراً لاخیه فقد وقع فیه در خورد عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون
قارون تحت الثری شتافت مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت فروغ بخشیدن جهانداران شاهستان
شوکت بمصباح خیر سگالان دولت از بهر زدودن ظلمت وجود بهرام خان برگشته دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

بام

اینکار سیماب وار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید گفت ای پسر دفتر نیکوان
دهر بای حال فواترک دایرهٔ تانی مپرد دست توجه بفتراک تدبیر درباز زیرا که درین
هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاهباز اوج دانائی عقده از سر رشتهٔ مقصود جز بسر
انگشت تدبیر نتوان گشود نا بالفعل عقل راهنما چنان بسوی جناب صواب هدایت میفرماید
که چون این بدگوهر ناپاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش برخلاف سلوک دوام پیش از
پیش بتقدیم رسانیده بشگفته روئی و گشاده جبینی بگو که ای جهاندار فریدون فر مدت
رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان محبوس انقباض گشته که اصلا اثر
انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی
در پیش چشم خلع بدن خویش فرمائی و در قالب عنبری نقل روح نمائی تواند بود که بوسیلهٔ
چنین تماشای غریب بسطی بطبعم راه و نشاطی در مزاج پدید آید بهره ور بانو شناسی
طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در کر و معاضدت خویش
یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هرمز بنهاد سب
لابه و تملق نمود و نقش مدعا بر لوحهٔ التماس بست از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر از
امل بدرجهٔ قطع نشر پیوسته بود سر رشتهٔ حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو برهٔ
طلب داشت بغر بود تا گلویش فشرده قالبش را از جان بپرداختند و خود در نفس که
تو ام نفس و پسینش بود بیکباره با جثهٔ همایون جهاندار گذشته بقالب آهو در آمد جهاندار

کم منتقا

بر رخ بیکر خیال زد اکنون بجرم چنان گستاخی با خود بست اتفاقا شارک با درویش همراه
بود چون این نغمهٔ غریب در گوش کرد بفرمود تا جوانرا در آفتاب داشته صد تازیانه بر
سیاه باش زنند مردم چون این چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش
آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیعه در شهر انتشار یافت تا آنکه بهره وربانو بر ین حال
وقوف یافته بجهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از حدوث این معنی اگر
چه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی جهان انحراف ورزیدن از مجال خویش
خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان
آرای بهره وربانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده منتهز صدور وقت نشست
روزیکه خورشید بختش مقارن درجهٔ شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت
اشتمال خود و کیفیت اشتغال جهاد و کید هرمز فرزند نهاد از آغاز تا انجام نزد بهره وربانو
باز خواند منظوم مرغ زیرک چو دید جا خالی ۞ کرد بیدا نهان خود حالی ۞ آفتی کز سپهر گردش
دور ۞ قصهٔ خویش و قصهٔ دستور ۞ وان گرفتن بجسم آهو جای ۞ سبزه بر سبزه گشته آهو پای
وان پریدن بشبستان همائی ۞ در صف شارکان صحرائی ۞ بهره وربانو بمجرد اطلاع بر ین حال
لختی از تحیر چون ابر گریست و نبذی از تبسط چون گل بخندید و از فرط اضطراب سر رشتهٔ
تمسک از دست داده بسر آسیمه وار برخاست و نشست که چون کند و چه تدبیر سازد که هرمز
زشت سرانجام جسد همایون جهاندار رها کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چاره

غصه

گفتم از چه هما همایون پایه شد گفت از مجاهده نفس که از سایر نعمات کونی باستخوان خشک
قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشندل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت
گفت بمیان آمدن انزوا گفتم غنچه پیوسته دلتنگ چرا است گفت از آنکه در بند جمع سیم و زر است
گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه روست گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه
سرافراز است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است گفتم ایرشد کامل خلق را نیکو چیست گفت
خشنودی خالق گفتم سود مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است
گفت از کید عدو خود را مصون داشتن از نیشتمان جاندار شارک که فی الحقیقت جاندار وی
دلست درویش را اقصی غایت شرح و محظوظ گشته وجود او را از جمله عطایای سترگ و موهبت
بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر بسوی شهر
اتفاق گذار افتاد ناگاه ازدحامی بدید که مردم را از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون
پژوهش را از کرد دریافت از بیوت که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده
و در باب سیاست او حدی میخواهند اهل فتوی در آنکه حکم بکشتنش کنند یا آلام ضرب تازیانه در
نجات او کرد داشتند متردد بوده در بنیاب قرعه زدن میخواستند درویش گفت ای خداوندان
جهت این جوان کرا فقار است گفتند این بر گشته بخت از انجا که قضا بر قفایش رسیده بود در
قصر وزیر نشسته در آینه تماشای صورت خویش مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه ... گشت
و خیالش در آینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش در باخت و از مستی شوق ...

ازمیراث پدر کسب هنر کردن

هیاتش

شهر در پای درختی بی سایه بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون وچرای سمیات روزگار رسته
طرح سکون انداخته بود و صیاد در ابی کمان برکنش عبور افتاد از انجا که مربوط روابط خلت
و موالاتش بود بسوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد
و بر سبیل ارمغان شارک را برو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن بچنین حیز
بلا کردنش را مضبوط ساخته و از نیرنگ زمانهٔ ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته
مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش ٥ تن بقضا سپرده در چارهٔ کار خویشتن متامل
گشت و بیاوری رای صواب نمای دران ظلمت حیرانی ره بروزن تدبیر برده طوطی خوش
لهجه زبان را رخصت شکر شکن داد و بآواز حزین گفت المنة لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش
از استماع این نغمه لحنی بمقام استغراب در آمده گفت ای طایر خجسته سخن نه دانی که ادای شکر جز
در ایام نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه
نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق درویش گوارا
بر افتاد روی توجه بسویش کرده گفت تو چه مرغی با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته
همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت ای درویش طایری جهاندیده ام و در
صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته و توقع
چنان است که ما را نیز از ان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه
پیوستم و ازو پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه هر سحر نان کرم بر بی برگان ایثار کند

بمقتضای اکم

جز همان نازنین کار آگاه ۞ کاگهی داشت از شمایل شاه ۞ سخن بخت نصر چون چندی برین و تیره

برآمد پادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی

گشت ۞ بمقتضای گردون دون پرور و انقلاب دهر سفله دوست سریر سروری و دیهیم

دولت آن حرام توشه بدسرانجام انتقال کرد ۞ لاجرم دوال اقبال برکوس دولت زده

براورنگ خلافت نشست ۞ و فرمان فرمای ممالک گشته ۞ سکه سکندری بر نام خود زد

شهر و روستا را بحیطه ضبط در آورده ۞ بشناسای مراسم ملکداری گشت ۞ کیفیت سرآمد شدن

جهاندار از در کوه و هامون و پیش از ذوق چاشنی هزار اهم م سر خوش باده مراد شدن و بیمن عنایت ایزدی

راز خوانان جراید روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندار

از نیرنگ چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم گزند حرام توشه لمحه در انجا درنگ نکرده در

کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت ۞ از ترس دد و

دام و هراس سنگ صیاد آواره کوه و هامون بوده ۞ در یک محل آرام نمیگرفت ۞ تا آنکه

بسبزه زاری گذشت ۞ سارکی را دید در میان گیاهی زمرد گون مرده افتاده ۞ بسبب بال و پر او را

نسبت بقالب آهو بهتر دیده ۞ فی الحال بقالبش در آمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گیرا

گشت ۞ و راه شهر خویش پیش گرفته ۞ بکمتر فرصت در باغی نزول فرموده ۞ بر شاخ صنوبر نشست

قضا را صیادی دام در انجا نهاده بود ۞ بمجرد نشستن بدام درافتاد ۞ و بهر نسخه تقدیر گشت

صیاد سارک را در قفس کرده ۞ از انجا متوجه شهر شد ۞ درویشی از تعنات رنج روزگار همراه برکنار

سک و

تعلقات

شهر

فرصت وقت مغتنم انگاشته جبهٔ بخش خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندار در آمد بر مرکب
زرین ساز گوهر ستام جهانداری سوار شده شادان و فرحان بسوی بهره و ربانو شتافت
منظوم شه شد از قالب گرامی دور ٭ کرم روشد بقالبش دستور ٭ بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت ٭ بنشاط تمام با بانو ٭ بر سر تخت گشت همزانو ٭ بهره و ربانو چون
حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت
فراش گشته در آنزم دامن عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون نگاه داشت و بهانهٔ
رنجوری ترک طعام لازم گرفته با آنکه از پرهیز قناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم و
ضعف تمام در قوایش راه یافت هر فرزوزی چند بامید بهی دست از نو باز داشته مترصد صحبت
نشست تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرای و سلاطین را بطریق استقبال رسالت داد تا آنها هرمز
را جهاندار تصور کرده بشکوه خسروانی و دبدبهٔ جهانداری در خدمت پادشاه بردند پادشاه
از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار فرمود آنگه سرانجام بزم مراسم نیاز
بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدای مرخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار خداوندانه در رفت و
با سایر خواتین پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد گر آن بانوی کهن که ترتیبش
جهاندار را دلیل عشق بهره و ربانو شده بود از روی فهم کامل و ادراک شامل شناسائی
معامله گشته در رنگ بهره و ربانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت منظوم در حرم رفت و کامرانی
کرد ٭ با تنی چند آنچه دانی کرد ٭ هر صنم کاندر آن شبستان بود ٭ خدمتش را چو زیردستان بود ٭

آنچنانکه رسمست

فیروزی خبر داده جمعی را از خدام و سپاه با بوحیات و دولت و حشمت باستقبال آرد
و خود در آن سرزمین تا رسیدن ارباب جاه و مواد شکوه توقف نمود روز دیگر که صیاد مشیت
از بهر شی دام نهاده بود تیر غیب هر سو بدنهاد بعزم شکار بر آمد چون بهرام قبضه بهرامی قایم
کرده آهوئی بجز نک خاراشکاف بر خاک انداخت هرمز چون جهاندار را تنها دید بسلسله کید
بجنبانید گفت ای پادشاه ستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمرست که با معجزه
مسیح پهلو میساید و ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فایز
نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح است که بهمین اسم اعظم یزدان جان آفرین در کمال تیسیر
بر صفحه وقوع پذیرای حسن تحریر میگردد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر
مترصده را رایگان نگیری و در ادای این احسان پس ازین تعظیم بر ذمه خود واجب شمری
جهاندار غافل از دستان روزگار دو رنگ دمدمه ساز سر رشته حزم از دست داده گفت من
درین علم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلوده
لوث کردند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار از این سخن بهم بر آمد گفت اگر همین دم دعوی
خود را برهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گوی نا اندازه شناس هدر باشد هرمز
گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی قالب این نخجیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد
آوردم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختر بی آنکه مدعی تامل نماید بفرمان قضا
قالب خود رها کرده فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت

بشری

کذب

درقول

دهر ودر

حکمه داشته ترصد مردی میبردیم قضارا تو از گوشهٔ غیب بر آمدی و مادهٔ مناقشت را از میان ما
ربودی با اینمعنی را از جملهٔ عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم اکنون موجب مزید منت
آنکه تو بدین وسیلت بمراد خود فایز شدی و مهم خویشتن کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع
تملیک تو کردیم جهاندار بر علو همت و عدم تعلق و تجرد طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرینها
گفته علم خلع بدن معلوم کرده راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هر فرد بدستور که بهره در هوای
بهره وربا تو داده بود پنهانی دنبال دل میدوید و پیوسته ترصد کام برده در نهانخانهٔ تدبیر کمین
میداشت و جویای ساعت مساعد میبود در حینی که جهاندار بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت
اشیا میکرد خود را از سایه در کنجی متواری گشت و بهنگام تعلیم علم نقل روح استراق سمع نموده
همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع
منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعی
میداشت و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندار مصروف گردانیده تخم شقاوت در مزرع دل
میکاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز بریده بساحل رود هامان و دهمکین که کیفیت دشواری
تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بوتیرهٔ تحت بدستیاری درویش ستوده عمل صاحب
دل عبور نموده بسرحد ممالک خود درآمدند از اتفاقات وقت جدادی که شناسای حقیقت جهاندار
بود در آن صحرا دوچار شده جهاندار را بشناخت و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خبرسگالی نمود
جهاندار او را امیدوار عنایات خسروانه کرده در خدمت پیاره رسانید تا از رسیدن او بکامیابی

خلع بدن و

انتزاع نموده بود با بیداد خود کرده لختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آن
شده تا بتقدیر ملاقات خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر ما بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص
صورت تلافی دست داد جهاندار از بس انفعال زیر عرق تر گشته چون دامنان در حال
جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث از تحـ
برین امر نا صواب آور رسیدن بشهر مینو سواد و فایز گردیدن بمراد یعنی بوصال بهره ور یا
برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ تبیان نگاشت و هم چون پی وسیلت نقاب از رخ شا
مقصود کشیده بود تا بقا رسوم منت و سپاس بپرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عجبت
خود را بشرفگاه لجهٔ تشویر فرو مهل و سراسیمه وار بصحرای پوزش متاز که اشیا را در بهای جان
که از میان برده بر تو ارزانی داشته ایم چون شبر ما در حلالتو باد زیرا که نقش جان
لوح جان ما پیدا است اکنون در بدل این جان اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که هیچکس
میسر نباشد آن خلع بدنست و نقل روح جهاندار از همعنی نبذی در بند استغراب ماند گفت
خواهم که نخست کیفیت این حال بر من آشکار کنید منکه جرم تصریح پیوسته مصدر بزرگ از
و مورد جهان ارجمندم و شما از چه رو مرهون منت منید جوانان گفتند ای والا منش با
برادریم و پدر ما که درود خدا بر روانش جهان مستعار را پدرود کرده فراوان متاع
اشیاء غریبه از زرکه او بما بمیراث رسیده این اشیای سهل البضاعت نیز از جمله آنست چون بر
تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لا جرم موقوف

از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر بمقتضای اینمضمون بیت
رسم است که مالکان تحریر ۵ آزاد کنند بندهٔ پیر ۵ این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانند
از فضل وکرم بعید نیست که سری بوطن مالوف کشیده نیر کات عنایات خداوندی پس از مدت
دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلکشا بر گیاهای
راحت انتما مراغه مینموده اند باز رسد و آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف
جهان و اطراف کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار شکر شکن عنایات عالی نموده
در مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند گشاد جهاندار هر چند
تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاج و استبدادش از حد حساب تجاوز نمود
لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود گم کردن جهاندار سپیل منهل دولت
یعنی جدا گشتن از زهره بانو و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمهٔ دستان سپهر پر حیلت
از انجا که حلاوت شهد روزگار دو رنگ آمیخته با مرارت شرنگ است و نقوش صفحهٔ حال
سپهر نیرنگ پیشه صد دست رنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط
عشرتش را در نوردیده و در میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای
مرادش بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب
آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشت در طی مسافت جهد بلیغ بظهور
آورده بعد پایان آمدن راه بعید بدانمحل فایز شد که اشیای غریبه را از انوقت داوری طلب

استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت شیوهٔ تجردی عذرها بخواست و در ساعت مسعود و حفظ
گشته بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد
یعنی مادر بهره ور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن
گوهر تراز درج دیده بر رخ ریخته بقانون ستمندان چنگ بدامن جهاندار زد و از راه اعتذار
روبرو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهره ور بانو
اگرچه پرورده مهد دولت و ناز است اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است نمیگویم که ترا بهم بستری
سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است نوازروی و الا منشی آن کن که شایسته شاهان
عالی تبار است جهاندار نیز بعنوان ارباب تمیز پاسخهای عذر آمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده
بوداع مختص گردید و قدم در جادهٔ ترود سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش گرفت چون
در منزلگاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصهٔ ای آن بود با آیین بندگان
درست اخلاص مبارکباد گفت و پس از مراسم دعا و مراتب ثنا مودی ساز معروضداشت که
الحمد لله والمنه که این طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پر پیش نیست از بد و ادراک سعادت
بندگی اینجناب سپهر منتاب تا زمان حال که موسم شباب اقبال است بجز رضا و تسلیم که شیمهٔ رضیهٔ
بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و بر هنمونی
بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود
نحافت پیکر مهمات سترک سر انجام نموده و بیمن عنایت ذو الجلال با آرزوی دل که عبارت است

شرف قبول یابد بسرافرازی این هدیه رهین عنایت و تفضلات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود

بیت اگرچه پیر قربان نشاید ملخ تر ل سلیمان نشاید بنود آبی جز این در مغز میغم و گر

بودی بنودی جان دریغم از معاینه اینحال غریب ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجه

تحیر گشتند و پادشاه نیز از آن اشیای بدیعه که هر یکی گنج خانه آلهی بود بحیرت افتاد و زیرا که

از بدو آفرینش کاینات این قسم اشیا بهیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطه خاک را

از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود این خبر بندرت ناشر در زمان بهمه جای در شهر منتشر گشت

جمعی که برخلاف حقیقت بر آن صاحب دولت بخیه داشتند ندامت آورده عرق خجالت از

جبین بخشیدند اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلایل ذاتی و نبایل معنوی

جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا کشادند جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه بند

سند عی مراجعت بیار خود شده بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند

بود التماس رخصت نمود پادشاه اگرچه طاقت لذت مفارقت بهره و ربا نوشتن با لحکم

ضروری اجازت داد ملتمس را با جاسعرون شاخته در بند آن شد که درخورد شکوه خسروی و شایان

شان با جوری سرانجام جهیز نموده از الوان قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب

سمور و مشک و بجوز و سمندان گلگون نسب و هیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری پیکر و

غلامان غلمان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای

آن بعجز گراید همراه کنند جهاندار بریحال وقوف یافته از مرتنگباری وجود و تنگنای دره از این امر

از آنکسون و

خورشید سازند و بدین نوازش سترک سر افتخار این ذره بمقدار بکاخ کیوان نهند مصرع

کر قبول افتد زهی عز و شرف ❁ چون از مهب عنایت کیتی خدیو بر طره شاهد ملتمس نسیم قبول وزید

و از غایت انبساط بسان گل بشکفت و بزمی دلکشا طرح انداخت و اسباب ضیافت چنانکه

سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل

افروخته بر کلکون شیرین خرام بر آمده خانه زین را برشک چمن کردانیده تماشا کنان در محلی که

بزمکه مقدس مقرر کشته بود آمده پایه اورنک را بجلوس همایون پهلو کوب عرش ساخت جهاندار

به پیشکاران قانون شناس اشاره کرد تا لحظه بعد ورود بزم را کرم کرده ادیم کلرنک مشکی

بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماطی بر کشیده انواع اطعمه و اقسام

اشربه رنکارنک که دیده سپهر از تماشایش خیره میکشت حاضر آوردند فواکه کوناکون و حلویات

آنقدر که در حیطه حساب در نیاید بر مایده مهیا کردانیدند قطعه خوانی آراسته نهاده به پیش ❁

خوردنیها چکویم از حد بیش ❁ بره شیر مست بلغاری ❁ ماهی تازه مرغ پرواری ❁ چند حلواکه خود

نبودش نام ❁ برخی از پسته برخی از بادام ❁ بعد از فراغ طعام مرقع و متکا را در حضور

اشرف آورده انواع اقمشه دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بر آنکه شمار بش

را اندیشه مهندسان باریک بین بر تابد از آن استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض

نهاد و از فرط دانائی شناسائی سلوک ادب کشته زبان بپوزش بکشاد و کفت اکرچه این مایه

محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجاکه از مور پای ملخ بسند باشد اکر

کنند

گلستان * گل اکنون چشمهٔ قند را * بشادی گذارد دمی چند را * از تکاب نمودن جهاندار بامر
ضیافت شهنشاه سپهر جناب یعنی پدر بهره وربانو و از انجا متوجه دیار خود شدن کامروان و کامیاب

چون بهره وربانو بتجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندار درداد خاتونان مینوسواد
ازروی ظاهربینی وصورت پرستی جهاندار را از جملهٔ دریوزه گران بی سروسامان خیال کرده
بر بهره وربانو زبان طعن دراز کردند و بدنامات فطرت منسوب ساختند و گفتند که با آنکه عمری
مقنعهٔ استکبار بر تارک حال انداختند بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان
خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول ننمود آخر کار شیفتهٔ قلندری بی سروبن
نامعلوم نسب که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سوداییان مجنون کیش تکاپو داشت شده
خود را مربوط حبالهٔ نکاحش کردانید طرفه آنکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان فراگرفته مضاجعت
و مزاوجت با او شرف روزگار خود می پندارد و نداند که سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان
خلافت را با کسوت مرقع و نعل چوبین و متکای مغلوک ریسمانی و کشتی کمرآویز که اسباب
فخر اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهره وربانو از همین معنی بغایت محزون و ملول می بود چون
کیفیت مکشوف جهاندار گشت بجهة ازالهٔ غبار ملال از دل خاطر ارجمند بهره وربانو و تنبیه
آن بی بصران هرزه در اظهار خواص اشیاء مذکوره که عوام از اسباب دریوزه گری خیال می
بستند متحتم داشته در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر فاتر داعی صمیمی چنانست
که یکی کلبهٔ احزان من بی سروسامان را بنور قدوم میمنت لزوم خویش رشک فرمای خانهٔ

یعنی آن شهر که موطن بهره وربانو بود

مغلوک

اگر جم نباشد سکندر شود

کسی کین مراد بس سیر شود ‡ اگر خود نباشد جهاندار شود بمرکز اعتدال رسیدن مهر و
ثوابت و سیاره و پذیرائی پیرایه بوی کشتن روزگار بیمن ظهور الویهٔ الوان خاقان بهار
چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمانهٔ کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نور
در دار الشرف حمل برافراخت و از صدمهٔ صدای کورکه معدلتش تمردکوشان بیدادکیش خزان رمیده
بصد شتاب بسوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی
برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند کردانیدند از آیات علوی
در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت
و منسوج باف قدرت در کارگاه ملون نورد بن هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نباتات
مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ دلکشای گلشن بر اورنگ شاخ زمردین رنگ جلوس فرمود
سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز مروق
ریحانی کرده دماغ زمانه را بنشئهٔ بیغمی پرداخت نوبت نوازان بستانی کوس و کورکهٔ رعد بر کوه
بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب بسم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان
باغ بر منابر مینا گون اغصان برآمده بتمهید مراتب تمدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع
باد و سینه ها کرده جهانجهان درم و دینار بر تارک نغمه سرایان گلزار ریختند و طبله سایان صبا و
شمال از بهر مشام افروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر باهم آمیخته اند
اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزاری درع و دستار بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرق

و از آثار

ذکر ریزان

قمری سرو بستانی و روکش طاؤس طرب بانوس کرده‌اند صراحی سکیش به‌مذ مشرب سرخوش نشاء حسن
لاله رخان کشته ترانه سنج از آواز بلند قلقل سکیفت و طبع نواکران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور
پیوسته سروکار داشتند از آنکه نقد کیسه مینا بچنگ آید کلکل مشکفت منقل با سیمین بدن بسیمیا ساز
کاه از رشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه عیش کرم جنت ساختی و کهی مانند مغان کیش شدو
آتش پارسی در سینه انداخته بر سپند سوزی بهمن چو چنگل در چمن خنده میکرد و باده سامری کار کاه در
دماغ پریرویان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنک آنها هزاران گل سیراب در دیده بینده آشکار
مینمود و کهی در کلوی مینای زمرد فام نشسته بسان هزار نوای نشاط بکوش میکشان سر بیاید
مرغ کباب بشوق هم‌آستانی بط باده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین کل منقل بصفیر
جگر سوز میپرداخت و بلبله بهوای کلرویان بزم ارم تزئین بلبل آسا کلبانک مستانه میزد **نظم**

برآراست از زینت و فر و زیب ✤ چو باغ ارم خلوت دلفریب ✤
در و آتشی چون گل افروخته ✤ گل از رشک آن کلستان سوخته ✤
بشکین زغال آتش لاله رنک ✤ در افتاده چون عکس کو بر سنک ✤
بخار از پری شعله آذری ✤ چو بر سرخ گل شاخ نیلوفری ✤
شده بلبله بلبل انجمن ✤ چو کبک دری قهقه بر دهن ✤
ز رخسار رامشکران رنک می ✤ بهر کوشه چون گل برآورده خوی ✤
همه ساز آهنکها بزم خیز ✤ بجز باده کاهنک او بود تیز ✤
همه پخته بودند یاران تمام ✤ بجز باده کو در میان بود خام ✤
می و مرغ و ریحان آواز چنک ✤ بتی تنکچشم اندر آغوش تنک ✤
کهی بوسه دادی لب جام را ✤ کهی لب گزیدی دلارام را ✤
دران سیم و آئین که او دلکش است ✤ می لعل تلخ با شیرین خوش است ✤

[illegible]

بر بید ستور بهیمه

زاویهٔ فنا گشت و از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر
با همه پردلی برگ و ساز خود بر هزنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته خود را
بدی شمرده از حسرت جان سپرده و صرصر ستمگر شیرازهٔ هستی پارهٔ گل گسیخته ورق ورق بهر سو
ببرد منظوم ز باریدن برف کافور بار ✿ سمن رسته از دستهای چنار ✿ درم بر درم کیسهٔ کوه و دشت
شخ ✿ گره بست چون پشت ماهی یخ ✿ بنفشه نکرده سر غنچه سر ✿ چو برگ بهار آسمان برگ ریز ✿
صبا بلبلان را دریده دهل ✿ ز نامحرمان روی پوشیده گل ✿ دهن ناگشاده لب آبگیر ✿ که آمد
لب سبزه را بوی شیر ✿ فسرده شد آن آبهای روان ✿ که رفتی سوئی بر که خسروان ✿ بیازار دهقان
در آمد شکست ✿ نگهبان گلبن در باغ بست ✿ تماشاگران باغ بگذاشتند ✿ مغان از چمن
رخت برداشتند ✿ تهی ماند باغ از رخ دلکشان ✿ نه از بلبل آواز و از گل نشان ✿ جهاندار
بیدار اختر چون از عمر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بینگونه هرج و مرج مشاهده نمود مست در نهانخانه
خلوت بگوید تا باده حرکهی بحجرگاه در آمد و این ترانه را بزبان حال سراید بیت گل اگر رفت
گو بشادی رو ✿ بادهٔ ناب چون گلاب بیار ✿ غلغل قمری ار نماند روست ✿ قلقل شیشهٔ
شراب بیار ✿ علی رغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طرب خانهٔ دل حکیمانه بر آب باده و
باد رود نهاد و بر سطح خاطر زنگ عشرت ریخته خط جام را بچشم از آب آتشگون کیمیا خیالش را
بر گنبد گل بر بزم صحبت روشن کرده تا جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت قانون دانان ناهید
نوا که خورشید مشتری متاع جمال آنها بود در انجمن جمشیدی بترانه سنجی و پایکوبی رشک فزای

ره گذر برد

آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول بخوشهٔ سنبله دراز
ازین ره روزگار بر برق فرو تنگی آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برودت که از دیر باز
در کمین فرصت نشسته بود بر بیخیال وقوف یافته بارادهٔ تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت
فرمود و بعرصهٔ گیتی در آمده دست غارت بگشاد و از غایت سرد مهری خلل در صحرا انداخت
و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازان
خنک چون بید از باد بر خود لرزیدند و با صفت بوی خر گشته نهان نهان خزیدند و
زمین ناکس او را نبیند در زیر پنبه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تصدی کوتاه ساخته
در کنج انزوا گزید اعتکاف آب که بجهانگردی میل داشت بسودای اسیر از سر بدر کرده بجای خود
بنشست و باد که بر تختهٔ آب رسامی مینمود از بس هراس خامه بر خار اشکسته اشجار با تند
برهنگان محشر از برگ و بار تهی مانده دست با آسمان بر داشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل
بر مفارقت باد نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع رایات
بهار چون روی یاسمین سپید گشته و باغبانان رایات منشور نویسیان چمن را بریخ بنشسته ساکنان
چمن سخنان سرد از زبان صرصر شنیده یک یک راه عدم سر کردند لاله و گل مزرا به بوم شوم
رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن خرپاره پیرهن با خود نبردند و سرو سهی که در دار الملک
گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود میخواند بکردار سبز تختهٔ بند پای نهر شد و سوسن که در شهر
سبز ریاض خود را سلالهٔ سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ چوبدیه ترک دنیای خزان سپرده معتکف

مسرّحته

یکی چون غنچه از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در زم
بهار مراغهٔ نشاط آغاز کرد و پس از فراغ کشمکش رسمی که چون و چرا را در آن مدخلی نیست غنچه
یاسمن از سعی باد صبا بشکفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشکافت یعنی در ناسفته را مثقب
الماس سفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زرناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست غنچه شگفت
گشت بلبل مست چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود
شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی
سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مؤدی
گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود
سخنی راند و التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آمد آمد جیوش سلطان دی افتاده بود شهنشاه
بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرد مهر بغایت قریب نشان میدادند جگرپارهٔ
خود را متحمل زحمت انتقال سرما کشتن و در کوه و دشت رنج و تعب در کشیدن جانش برنتافت
اصرار خویش را متلقی باجابت ساخت و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ
مینای موعود گردانید داستان در باب اظهار شمه از کیفیت سیاهکاری سپاه
سفید ورع شاه شتا و دست برد نمودن سلطان دی بر شتابندگان عرصهٔ غبرا
چون جهاندار بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور
مدتی کثیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر

رکاب سپید است
التماش
قصیر

عدیل نقش بسته و وجودش را از احسن نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده‌اند این بیت در شان
او صادق می‌آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر ۵ جز در اندیشه و خوابش نتوان
دید بدل ۵ فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کاینات است با همه دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ
جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده و از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان سپند بر
اخگر خور نهاده پیشکاران رسم شناس و قانون دانان شاه را بسان سلیمان و فریدون
خسروانی آراسته با آن بلقیس لقا همعرش ساختند و مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار
چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود
با آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم خریدهٔ این زلیخای حجلهٔ جمالم
و بهره‌ور بانو بر زبان ابرو ادا نمود که کنیز این عزیز مصر جان و دلم خاتونان چمن چمن گل چنبلی
و یاسمن بر فرق آن نیرین سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لولوی لالا
نثار کردند و حجره از غیر پرداخته سرو را با شمشاد چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق
بجست دلخواه دیدهٔ انتظار دیده بر جمال یکدیگر کشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در تقابل
هم دیری بی حس و حرکت ماندند بیت دو عاشق روی در رو مست دیدار ۵ نظر در کار مانده
عقل بیکار ۵ ازینسو این ز دیدن گشته مدهوش ۵ وزانسو او ز حیرت مانده خاموش ۵ تا آنکه
بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در کنار
کشیدند و از مساس بر دوش و احساس لب کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد

جدا گانه در مشکوی مینو تراهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل بچمن بقرینه هم نشستند
و ساحت مجلس را از بس گل افشانی تزئین ربیع و بهار رسیدند و مروحه جنبانان پری شمایل
چون نسیم گلستان نزانیجه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین
بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک دشت تبت و صحرای ختن کردانیدند و زمزمه سرایان
سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پریرخان ربوده بودند و خنیاگران زهره فریب بکردار
طاوس مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگاهان گلعذار مجتمع
بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد از بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه سازی
کردند روی بساط پا لغزخورد گشت و مشاطه چالاک طبع بهفت آب گل دسته بهر هفت
کردن آن پری نژاد برخاست و بشانه صندلین بن گیسوی عنبر بوی پرشکنش را بر حاشیه عقیق یمن
آراست و گوشواره را بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فایز کرده رخش را چون ماه در زیر منزل
کرزین جنت نشان و مرسله مروارید بر گلو بسته زرین کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز
نامی در میان نبود قایم کردند و سایر پیرایه و حلل بر قامت سرو فریبش آنچنانکه بایست راست
کرده برادر رنگ عروسی جلوه جلوسی بخشید بیغاله اغراق سخنوری نیو را از حسن سرشارش
زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه گرفت و الا رخش چون خورشید
محتاج تصنعات آرایشگری ماشطه نبود که تکمیل پذیرفته محسنات خداداداش از تزئین مستغنی
پیرایه و حلیه مستغنی بمصور قدرت در کارگاه تکوین صورت بی مثالش را بی قصور نظیر و نقصان

وپکه

بیکر دو نائره دلکش ارغنون هوشیاران شیوهٔ مل سینوها از آب باده و باد رود در فضای
مجلس بحر طرب موج میزد و از نشاط مرغ دل در هوای طرب و انبساط اوج میگرفت
منظوم شکر لب مطربان نکته پرداز ✤ برسم تهنیت خوش کرده آواز ✤ مغنی چنگ عشرت
ساز کرده ✤ نوای خرمی آغاز کرده ✤ بمالش داد گوش عود را تاب ✤ طرب را ساخته از تارش
اسباب ✤ نوای نی نوید وصل داده ✤ بجان آرزوی امید وصل زاده ✤ رباب از تار غم جان را
امان ده ✤ بر آورده کمانچه نعره زه ✤ وشاقان ساغر از خم بهشتی ✤ روان کرده چو اندر
آب کشتی ✤ بصنعت ساقی موزون دلکش ✤ بیکجا جمع کرده آب و آتش ✤ صراحیهای لعل
از دست ساقی ✤ بخنده گفت بادا عیش باقی ✤ چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر
جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بر سر تار کلالهٔ عنبر بارش
هزاران نافهٔ تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش بمشام جهان را بغالیهٔ مراد
معطر ساخت و صبح الوجه تمنای بلاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی
تاب سرمهٔ سوادش در دیدهٔ جهان بین خود روشن کرده مجنون همرنگی نامش سلسلهٔ مهر لیلی
بر پای دل بسته و آب خنجر بعشق چهرهٔ مشکفامش در دل ظلمت نشسته نظم شبی خوش همچو
صبح زندگانی ✤ نشاط افزا چو ایام جوانی ✤ سواد طره اش خجلت ده حور ✤ بیاض عارضش چشمش
نور علی نور ✤ نسیمش جعد سنبل شانه کرده ✤ هوایش اشک شبنم دانه کرده ✤ بلاخی که
شورش در دل گیتی چون سودای شیرین در دل فرهاد افتاده بجلوه گری در آمد خواتین و الا تبار

بسمه
خمر

صبح

کماشتند دقایق مهر و منازل ماه بمیزان سنجیده در استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم
میمنت دقیقه از دقایق تدقیق و تعمیق فرو نگذاشتند ساعت همیون و وقت همایون مصرع
بطالعی که تولا کند بد و تقویم ها اختیار کرده ذوال دولت بر کوس استقبال زدند و بساط
نشاط در محفل فردوس شاکل ممهد گردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال
زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و بنیان ابتهاج در خورد شاهان سپهر اقتدار مهیا
گشت ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان آورده شهسواران
مضمار طرب طلبی را بسر خوش ذوق هما ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را برحیق مروق خورشید
عیار غبار غم از دامان خاطر شستند چهره شان را از نشاط لاله رنگ گردانیدند
نسایم بهجت انواع طبایع خیر خواهان را در حدایق مراد بشگفتن آوردند و روایح انبساط ازهار
بر ریاض خواطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا
بالحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند
ناله نای مستان را نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق بچنگ آورد رباب
ارباب جذب را دلنوازی کرد و عود باده نوشان را چون عود بر آتش نهاد کمانچه بسان ابروی
مهوشان سواد خوانان خط جام را رقم خوشدلی نمود و بربط مانند باده بط آشنایی
عالم آب را تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن تراهت بزم بهار یافت
وستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب می کلاه نکهت بابستان کار گل

بملو

کمتر سخنی از پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند بزودترین زمانی چون نام نامی شان
گرد آفاق بر آید و چون صیت جلال اینها با کناف عالم و اصناف امم رسد چون آن فهرست بستان
موتمن خیال پیکر این مهم محال را در مرات حال بدین منوال دیدند پادشاه از صواب دید اینان
پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست بر دیگران تفضل مرجحیت
نزد جهاندار شناسنده پایه حالتش و مایه گوهرش را بمیزان ادراک بسنجد و انای مرتبه دان چون
بفرمان خداوند کیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد به همه جهت بالغ
سره بظهور پیوست و بمقابله کمال حسن و زیبایی که گوهرش از کان خلافت و معدن
نجابت است از آنجا معاودت نموده در حضرت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب
که شیمه مرضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را بعنوانیکه مفهوم او شده بود معروض نمود
و گفت از آنجا که اولو الالباب که خاصان شاه وجود اند مواصلت هم کفو و مناکحت هم جنس را
از جمله عطایای جلیله الهی شمرده اند استکراه را در ینجا مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست
سر انجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آیین مصلحت بینان دور است مصرع در کار خیر حاجت هیچ
استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب دید خیراندیشان خردمند فرمان
داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت آثار را باتمام رسانند اختر شناسان
فلک دوار و آثار شماران آلات سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج
و اشاره فهمان نظرات از تراجع و عروج سیارات را نگاه کردند و بنظرات کواکب نظر

ثوابت

افلاک

در میان نهاد و در باب اصلاح اینمقدمه دشوار از آنمشکل پسندان آسان نما نهتد عالی همت
کرد منظوم چو آید مشکلی پیش خردمند گر آن مشکل فتد در کار او بند کند عقل دگر با عقل خود
یار که تا در حل آن گردد مددکار ز ریک شمعش نگیرد نور خانه فروزد شمع دیگر در میانه
سایر خبر خواهان دانش پژوه و دانایان باریک‌بین از راه حکمت چهره افروز معامله گشته
و بسیا به تجردی نبض کار دیده باتفاق معروض شدند که این نایره عالم‌سوز فتنه‌ساز که از
عشق و منشأ محبت سر برافراخته است تا آب تیر صورت انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اسباب
وصایا و مواد مواعظ خود اصلاً مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز بامراستان عشق
کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد و روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود
درینصورت چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون مینماید که پیش از آنکه شاهد راز از نقاب
از رخ برانداخته سر از منظر چهره برآورد و در پیش خواص و عوام جلوه گری نماید سر رشته مواصلت را
بنمط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر
درین باب تهاونی رود بیم آن هست که در کم مایه فرصت از ... کثرت شوق برقع حیا از
مردم چشم آن گوهر درج دارائی برافتد و اداهای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی انداز
رهگذر عدم مبالات که طریقه اینگونه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و سهلترین طور فضیحت مبالات
فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان ژاژخا که ترصد چنین تقدمات اند دستگاه
هرزه درائی پیدا کرده تنبیهی دهند که موجب ملال اولیا و باعث شماتت اعدا گردد نبید

بهم گردکو

ریع کن که از مزرع دلم نهال محبت اینچنان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ مهرش چسان در گردن
جانم پیچیده هر قطره که از چشم تر میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقشش می بندد منشی مشیت منشور
روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه
پرداخته اکنون چرا که آیینهٔ معنی حسن صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح و پند فایده
بظهور نرساند و بانگ طبل تهنیت هیچ بگوشی نرسد بیت در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست
تو ای ضعیف رای فضولی چه میکنی مصرع زن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش
بارگاه عشق گشته بمصلحت عقل کاری از پیش نمیرود و دست تیر پیر بدامان حالش نمیرسد
لاجرم پای سعی از تکاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته از آن باغ هولکی هودج
آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افکند تیر
سپرداری نباشد کار تدبیر داستان خندیدن غنچهٔ امید جهاندارشاه به اهتزاز
نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان بهره وربانوی حورنژاد
چون نشاء عشق جهاندارشاه در دماغ بهره وربانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب
گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زبان فرصت و آوان خلوت در خدمت عاکفان
پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر
فرو برده پس از تحمل وزرای دانشور و ندمای خردپرور را که بجز خبر سگالی امر دیگر مرکوز خاطر
عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع گردانیده این راز سر

مضمیر عرش تطبیر

مکنون

ذره خورشید را باغوش کشند و قطره بحر را در کنار گیرد قطع نظر ازین مراتب شاید که اینجوان
البته از ادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد
از ممر شرافت نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی ببین نه سوء صورت
آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر مصرع هر که آمد بی هنر افتد نظر بعیب کسان پیرزن ازانمقدمه
سخت برآشفت و بکمال قهر بانک بر بهره ور بانو زده گفت ای لاله سیراب باغ شهریاری وی
غزاله بی آهوی دشت دلداری که از رشک جعد مشکینت خون در دل نافه تاتاری گره بسته اینچه
آتشست که در خرمن ناموس پدر میزنی و اینچه خاکست که بر فرق ننگ و نام خود میکنی خود نکو
که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه برتابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت
کی متحمل اینهمه رسوائی گردد بمنهج ناصواب بخ تردد بردن راحت بنیاد دو در وادی سراسیمه
سراب تشنه لب تاختن سود ندهد ازانجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر
کند و گاه از گریبان معشوق بهره ور بانو از منزل لیلائی یکبار بمقام مجنونی انتقال کرده لا ابالی
وار بوداع نام و ننگ برخاست گفت ای پیرزن نامصلحت شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن
سرد مکوب که جز در دوستان منش تو ناآشنای مزاج حضرت عشق مستی کاش کرشمه جانستان
یکی در کار تو میشد تا کیفیت شکوه قهرمانیش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست ژاژخاییهای تو
نجات حاصل می آمدی آخر نه تو هر فرد می دانی اینهمه اب و داب و خوی دیو چه بخود قرار داد
واز کوی معرفت چه سرگردان افتادهٔ دمی دیدهٔ بصیرت برکشا و مشاهدهٔ این هنگامه

برستا

زدریای دو چشم گوهر اشک بجهان رلولوی لالا گرفته است خدارا همتی برگمار که
کشت امیدم که مدتی از سموم ناسازی هر زمان در خمول است حالیا از ابر مطیر توجه مشکل
گشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر بغایت غمگین شده ابواب وصایا بر گشاد
و گفت ای بیچک ای دختر آنچه خیال خرد سوز است که در مخیلهٔ تو جا یافته و آنچه سودای خام است
که در دماغت پیچیده افسوس آخر دمی بیندیش که سرفرازان سریر سلطنت را با خوارنشینان حصیر مسکنت
چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ باطل بخود راه مده
و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس بر باد ندهی مصرع مکن
مکن که نکوگوهران چنین نکنند بهره ور بانو که از دیر باز صید پنجهٔ شیر شکن قهرمان عشق شده بی
گردن جان و پای دل مقید سلسلهٔ مهر جهانداری داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن و هدایت
نصیحت انگیزش ترداد و چون باد در تنیاورد و گفت ای زن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی
که عشق شهنشاهیست طبعش از قیود تعینات آزاد و سلطانیست دامنش از لوث
رسمیات پاک ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار
کفو و ناکفو مبرا به معیار حکمش از بس بصارت حریر را با حصیر یک نرخ قیمت نهاده و صیرفی
بازارش لعل را با خزف بیک میزان سنجیده گوهر مهره و مهرهٔ گل پیش او یکیست و گل قبا پوشیده
و خار بی پیراهن در پیشش دو نیست هر که منظور جناب مقدس او گشت از کشمکش چون و چرا
رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از شمار حسب و نسب منزه گردید ازین عنایتش

همسار
دلال ۱۲

و تتبع طبع مجنون کردن

بافراط دانش و کمال دانائی مسالک جنون بودن سخت غریب دانسته ازانجا
بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانهٔ حالش بر جریدهٔ بیان ثبت
نموده از جمال صورت و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمهٔ از چکونکی دل ربائی و دیده فریبی نقش
پذیر بود نمود بهره ور بانو را بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمده بی اختیار از شکاف
پرده نظر بر آن شاه شیدا کماشت چون شبیهش را که از پی نظر بازی فرهنک کرفته بودند پیوسته
با خود داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این شاه خسرومنش پری که بخلعت خاکساری
خرسند است و این سرو آزاد از پای تا سر چون شکر از بهر چه دربند است شعلهٔ شوق از باطنش
سر بر زد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پردهٔ حیا در پیش دیده
حایل بود چهرهٔ مقصود نتوانست دید و چون مه هوشان بیخبر از خود برافتاد و بیکبار رشتهٔ
طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ چنین حال بکرداب حیرت فرو شده بر سر و رویش
مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر حال باز پرسید بهره ور بانو پس از دیری
دیده بکشاد و لب بپاسخ بر داشته کفت ای مادر مهربان من روزکاریست که مهر انجوان
با دلم چون نور با نار و نم با آب ملازم کشته و هوشش در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب
و از من که دیده عشق شعبده بازچه رنک بازیها بر پا کذاشت که بچشم چشمهٔ زلال وصال
سراسیمه سرابکاه حیرانی مینمود اکنون که منهل مراد پیدا آمده دل تشنه لب دست از ترک
صبر کسیخته در ورطهٔ اضطراب افتاد بیت همای همتم عمریست کز جان هوای آنقد بالا کرفته

اذ ما

پرشش فرزیده غنچه خاطر این بیدل را رایحه شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار
بدور رو آورده همچنان در آن کنج نشسته ماند و از راه بردن نشاط بنهانخانه طبعش بی
ظهور سببی پذیرای تخجیر گشته علی الرسم زبان بتکرار این ترانه رخصت فرمود بیت نسیم
صبح عنبر بو بست امروز مگر یارم ره صحرا گرفته است تا آنکه هودج داران آبرو کی حجب
خلافت و شهر یاری جنت ساکلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساخته هودج را در
عمارت خاصه خاتون فرو آوردند و از پرده معلم عماری بساط باغ زرکش کار کار
ربیع شد و از رایحه جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچه گل همین
شمایم طره عنبر بویش سرمایه نافگی یافته از تماشای نشاط دهن بخنده باز کرد بلبل
شوق بنظاره جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمع شبهه شمس فریب عمارتش
پرواز بیهوده آغاز نمود نیره زنی پارسا ببر که جامه یافته تار و پود هر هنر بود و جانش
از سعادت مصاحبت بهره ور یا نو پیوسته بهره مند بفرمان آن بهر دفتر مخدرات دهر از پرده
عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان بپردازد باطراف چمن و اقصای
گلشن بر آمد نرم نرم بدستیاری عصا کامزن گشته بر سر این شوریده سر سودایی رسیده
و دمی چند بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پر معنیش که چون باد
بهاری گره گشای غنچه دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک سنجید
و با وجود سیمای سکندری و ذات دارایی بکسوت قلندری و لباس گدایی تن در دادن و

سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان بوی
گل مقصود بهر طرف وزیدی و سیماب صفت در هیچ محل نیارمیدی آری روشناسان جناب
عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است از کنار معرکهٔ جنون
بودن و بر جناح اضطراب یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنرست و بزم
نشینان آنحضرت را که صدر آرایان انجمن صدور و رونق شکن هنگامهٔ سرور است مادام چشم
پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از تار سینهٔ خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف
قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال بیت در عشق بجز
گداختن نیست آتش این سوختن است و ساختن نیست آنجا همه آبروی محفل آب جگرست و آتش
دل پس از اوقات فراخ آن دلتنگ که بدینموال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب
تردد داشت بهنگامی که باد سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن ساخت
بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال و پرش را
چون خار و خس میسوخت و او از مستی شوق دست بر بهتهٔ خویش افشانده صفیر دلدوز
میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی با بلبل صحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت
و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت بیت دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوشت باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست در اثنای اینحال که کوکب بختش از حضیض وبال
باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره وربانو از گوشهٔ صحرا پیدا شد و نسیمی از مهب طرهٔ مشک

برآنی فراز

دشمن از سر جان بر خاسته بدنبال دل بیشتابی حفظ مراتب حزم نقاب از روی شاهد راز
بر انداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیان نگاشت و افسانهٔ
شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات اشک
از سحاب دیده باریده و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی کرم که ایزد
تعالی و الا جوهران کامل عیار را اعطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط
سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حسرت مالیده و از زیر خاک مذلت برداشته
بر فراز مسند عزت تمکن کرده و از راه ولادی همپای خویشتن بشهر آورده و در خور دستان
خسروی دست کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده و بصوابدید
اسرار شناسان افلاک و راز دانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک
ازدواجش کشیده آن بیدل را بر مراد دل کامیاب و کامروا کرده و فراوان گنج بیرنج
برسم جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود مصرع بالکریمان
کارها دشوار نیست آغاز تحریک سلسلهٔ شناسای صورت بهره وربانو با جهاندار شاه مجنون کیش و
پدید آوردن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس آن سینه افکار جگر ریش
طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت هما فر
مصروف ساخته گاه و بیگاه دل درد پرورش با فسانهای افسون اثر مشغول میداشت لیکن
ازانجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده زور صد بار

وا ظهر سی مطابق ابلاس سابادحره ولام ... سنه ۱۲۱۲

منظوم هر وحش که بود در بیابان * بر خدمت او شده شتابان * او میشد و جان بکف گرفته
اینها پس و پیش صف گرفته * ایشان همه گشته بند فرمان * وین همه شاه چون سلیمان * بر گردن
گور تکیه دادی * بر ران گوزن سر نهادی * بکثرت ایام این قصه فاش شد و بر زبان خواص و
عوام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان غرابت معروض عاکفان پایه سریر سلطانی
ساختند خلیفه این حال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن
صحرا از لوث تردد نامحرمان پاک کرده بید و لاله رخ را همعنان گزید تا باشد که نسیمی از مهب
نشاط باهتزاز آید و غنچه دلش را از نسیم ابتسامی دست دهد چون بهر وقت آن شهید
دشنه عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند و دیدند که از گور و آهو بر گردش حلقه بسته‌اند و او چون
مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خارا اثر میکرد بزبان حال می سراید
منظوم گر مار نیست اندر رخنه تنگ * ور مور نیست اندر فرجه سنگ * ور در گردش دریا
نهنگ ست * ور بر گرد کوهستان پلنگ ست * ور مرغ نیست اندر لاله زاری * ور هست
آهوئی در مرغزاری * ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد * همه با جفت خود آرام دارد * ندانم
تا از اینها نام من چیست * که میباید بدینسان بیکسم زیست * لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد
دریای غم در دلش بتلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناوه چشم بر وجنات روان ساخت
خلیفه از مشاهده این حال غریب بغایت استغراب ورزید و گردید پژوهش بر آمد از کم و کیف
معامله جام جنون پرست استفسار فرمود جام از انجا که بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت

شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشته آنمرغ نوآموز دراز داده و در باب
انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان تحمل
کشید چون جام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر ساغر مرادش را بدست خلیفه داده و کاسهٔ
آرزویش از بادهٔ امید همچنان تهی مانده از دور فلک لبریز شکایت گشته جام هلاهل هموم
نوش کرد از انجا که دلش سبر طرهٔ مشک آسای لاله رخ بود گریبان صبر درید و چون غنچه
از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزید و بر
چهرهٔ آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود و زیوریکه از بهر لاله رخ موجود کرده بود
بیویش همراه گرفته راه غربت سر کرد و بحوالی دار الخلافه خلیفه در دامن صحراهای سکون درآورده
خاکنشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی پسند
داشته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از اشتیاق و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا
آنجوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و بحبت صوت بریانی دشت باندک زمانی وحشیان
دشت پیما بدو استیناس گرفته بمثابهٔ رام شدند که بحضورش آرام نداشتند جوان در آن
بیکسیها اینمعنی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین ساخته و همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق
بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان رمیده خوگر را
آشنای ساختی هر همه را مست بادهٔ باده و مدهوش می آواز کرده در چنین بیهوشی زیورهای
لاله رخ را بشاخ و سرین آنها بسته چون گردن و گوش عروسان پر از لولوی لالا کردانیدی

[illegible]

بر روی آب شبگیر زده صبح زور ورپای قصور مرزبانی رسیده بنیاه برج کمین کرفتند

بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ دوام از حصار برآمده بر ساحل رود پیوست بعنوان عجلت از

کمینگاه تاختند بسان شاهبازی که تذرو طناز را برباید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل

حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تکاپو و سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند

اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده هلال پای خود را مانند ماه سریع السیر

گردانیده بسالما باردوی معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه

فیروزبخت چون گوهر مراد در سلک امید یافت بلختی بتمهید قواعد منت و اقامت

رسوم سپاس پرداخته دیگر در آنمکان توقف جایز ندانست بفیروزی و کامیابی مراجعت نموده

در کمتر ایام بمستقر جاه و جلال خویش نزول فرمودند و نقد و جنس لاله رخ ده دهی ساخته

سر شار بر خواتین حرم سرای اقبال گردانیدند و سکهٔ بانوئی بنامش زدند و سرو ناز را نامسرور

بخت گرفته بحجت درست از منصب خانی عزل ساختند و سخن خود را بر کرسی نشانده سرو

ناز را از مسند عزت بانوئی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدو زانوی ادب نشاندند و در

جرگهٔ پرستارانش جا دادند اما لاله رخ از رهگذر صغر سن تا بر آمدن بمنزلی که در اطوار

و اوضاع بلکه سایر مراسم و آئین منزل پدرش تباین و تخالف تام داشت متوحش و متوهم

بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاده و قوانین اسلام را متنبا بین آئین نامرضیه اجداد

کفر سکال خویش دانسته از طریق آمیزش تنفر نموده خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس

ربعز

فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت بسوی حصار مرزبان زدند علمداران اقبال الویهٔ سپهرسای
فیروزی بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل
نواخته با جنود جهانگیر قلعه‌کشا و عساکر منصور زورآزما متوجه شد و همت به استقبال حصار و
انتزاع ولایت خصم و تسخیر آنماه فتنه‌کیش مصروف گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و
قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه‌انگیز که سیل بلا از زیر
سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دیو که از شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه
شتافت و بوسیلهٔ اخلاص درست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد
پردهٔ راز نهفتنی در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت درید و بر کم و کیف حال آنماه آگهی
کماهی داد و معروض داشت که لاله‌رخ پریسیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا سر دارد بواسطه
غسل از حصار روزمره برمی‌آید و مقرر است که بهنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آنماه
بر ساحل آب پیدائی می‌پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر هیچکس بامر پاسداریش نمی‌پردازد
اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که مقربان این بارگاه نصرت پناه باشند در زورقچه‌ها ترتیب
داده در آنوقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و سرسپری در راه ولینعمت
اشکار کنند احتمال غالب است که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب و رنج بر
گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاد و
جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشت تعین فرمود جوانان کشتی نشین

امر مرتبت تاکید را بدرجهٔ نهایت رسانیدند کنیز گستاخ بعدم مثالات گوشیده سر موئی از مرکز
راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بجنسی که بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود در خصوص
نایرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد و کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و ستم گشته قرین صد گونه
آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوائب روزگار و شداید دهر در یافته آخر بشفاعت بعضی از
خواتین مشام وقتش برایحهٔ رستگاری معطر کردند کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن
چنان در زمینهٔ تقصیر را بخود منسوب ساخته طوطی زبان بر این ترانه گویا میداشت بیت
چو خود دیدم کردم از تشنه چون خروشم ۞ خطائی خود ز چشم خود چه پوشم ۞ اما در باطن پیوسته
با دل حساب این معاملت داشت و پنهانی بیچون بهمت در عرصهٔ تدبیر خلیفه میتاخت تا آنکه رسولی
معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته
التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لالهرخ در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان قیمت نخستین مکنون بوده
باشد بهترین طریقهٔ صواب آنست که بی تهاون و تکاسل عنان ختلی جهان پیما که نعلش مفتاح
حصول قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و لشکر
نصرت پیکر را بمحاصرهٔ حصار معمور گردانند که این مرتبه بعون عنایت ایزدی بینهم در اسرع اوقات
بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست زودتر بر بساط بوستان
بارگاه جاه و جلال حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده بسنگ
شکایت آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از التماس غیبی و تایید سماوی گرفته در ساعت

فرمان داد

اقلیم هند را بهر خویش دیده و در راه بند و نجاتش زمانی متردد بوده پس از تامل سر از جیب تفکر
برآورد گفت ای پادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیری را از قید رها
کردن از طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که در بساط بسیط زمین هر دو فرزند روشناس عالمیم هم
که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن
باردوی کیهان سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر
کرده دیگر این هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه اینمعنی را که اصلا در حوصله توقع نمیگنجید
حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانید بمجرد خلاص
چون شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه خود پیش گرفت چندانکه طاقت
بشری بر تابد مراسم منت و سپاس درگاه رستگاری بخش حقیقی بتقدیم رسانید **بیت** خلیفه چو زان
بند شد باز جای ** نوید فلک دید فتح از خدای ** بدان رستگاری که بودش هراس ** رهانیده را
کرد صد ره سپاس ** سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را
از پیرامون حصار برداشته جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دارالخلافه خود سر کرد چون مدتی
برین برآمد روزی مرزبان پیش پردگیان تتق عصمت خود را بفرط تجلد و تهور و فراوانی عظمت و
شکوه ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت
قاطع نمود قضا را کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بی حفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان
تبسم کرد مرزبان از اینمعنی تر و تیره گشته باعث تبسم بمحل استفسار نمود و در باب انکشاف این

نظر بخته تر کن که خام آمدی خلیفه از روی ورود چنین حال منکر بمطرح حیرت در افتاد
و سایر بو الهوسیها از سر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا
بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر فلاح در انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و
شمایل چه دیوانه آخر دمی تحمل کن که من بینوا را با آنچنان صاحب نوا چه نسبت و سهای کم نشان را
با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روانست
چه برین بیداشت که با اینهمه شبری که بهنگام سخنش شبر فلک از بیم چون کشف سر بدر زماهی وار
بچنین بوبی اسیر بخیه چونتو زبون کنیزی کرده بیت خلیفه محیط است و من جوی آب منه
تهمت سایه بر آفتاب مرا چون نهی در غبار کسی که باشد چو من پا بنش بسی کنیزک گفت
ای شهنشاه کیوان بارگاه همراه خورشید بکل مپندار و ماه بکتان در مپیچ که شعله در خس
نهفتن دلیل بیخردیست بیت ستیزه میاور درین داوری که پیداست نامت بنام آوری
نهالت نبر رست و نامت بزرگ نهفته مکن شیر در چرم گرگ شهنشه چو ندانست که اکنون
بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه با سترداد دولت بر خاسته و روزگار بیدار تیغ جفا بر سر آخته
و وقت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و جهد ها سود ندهد و بجز جان سپاری
چاره نیابد لاجرم خود را از آرشتگانه که منافی شیوه شاهیست معرا داشته سر بجنبر قضا در آورد
و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان یکسان سر در پیش افگندست و در دل التجا بجناب شهنشاه
علی الاطلاق که دامن کبریایش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیزک چون فرمان فرمای جها

سخطش

درل نهادست

اقلیم

لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال عزیب کرده بنهانی برزیر آمده و آهسته تر قدم زده پی بستر
سلطان قیام نموده و از فراستی که داشت پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه بنهانخانه
حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته و تمسک بتانی نموده خواست
که عیارش را یکی بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسر حد یقین رسد لهذا مرسله مروارید از گلوی
خود گسیخته و دانهایش از سلک برون کشید و بمجرد آنکه شاه دریا دل مرواریدها را بآب انداخته
چون باز تهی دست شد جاریه رند مرواریدهای خود را از پس سر بکفش نهاده خسرو بیخبر از منصوبه
سپهر کج باز آگاه نشده قدم از بساط لعب برتر گرفت و لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای
تسبیح خود دانه دانه در آب کاشته عزیب تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این
مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن سیمین بر و
هشیار مغز دراز کرد این مرتبه آن چابک خرام عرصه فراست دست خلیفه قایم بگرفت و گفت ای
کامکار خام طمع آخر توئی انکه بدین سست رائی و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتاده غبار خلل
در کشور خداوند من این مرتبه انگیخته که از کدورتش گنبد آبگون از دیده مردم ناپدید است و
میخواهی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بختیاری را که پرورده صدف عصمت است از چه
پری جالیا ببین که مشاطه سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه منصوبه عزیب انگیخت که همچو تو
شاهی بکشت فراست همچو من دانائی مات گشته هیهات ای اهرگیر در تدبیر از بیخردی
خطا کردی و بر نخجیر دست نایافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت مرا خواندی و خود بدام آمدی

در پیشی

کشت وزیر ازینمعنی بغایت منشرح شده در اداء خدمت مبلغی نمایان بر و انعام فرمود در
وقتی که بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستعد گردید بجهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه
جواب مرزبان معروض دارد شبهه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه مجرد نگاه عنان صبر از دست
داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت سررشته حزم و احتیاط
که لازمه اولوالالباب است گم کرده در شکوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده همان نفس
وزیر را بمیانجی گری مخلص که دانیده روانه حصار مرزبان ساخت خود نیز در جرگه خادمان نهفته
همراه رفت پس از وصول بارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه منتظر طلوع ماهچه
جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلا از سحاب غرفه آشکار نشد اما ماهی
در آن برکه سر از آب کشیده محاذی گیتی خدا شناسر کرد خلیفه لختی دل از رهن تماشای شناوری
ماهی ساخته خاطر از تخالج مطلب اصلی که اشاره ایست بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل
بپرداخت و رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی رغم ذات اناثی دانه دانه از آن
لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن گرفت و بدستور کودکان
لعب کوش اینمعنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشته ندانست که فلک چنبرباز
پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بوده که طفل فراجان دهر کودک منشان فرزکا
را زود در رسن بلا در گردن می پیچد الفصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست مشغوف این
لعب ابله فریب بوده برخی از اوقات بیش بها بلهو تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب

ستاره
حقوماگا

کیش از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدانسو حرکت نمود
مرزبان چون بنهضت موکب گردون شکوه خسرو شیرشکار آگهی یافت خود را قابل تقابل نسنجیده
و مرد میدان نبرد ندیده در حصن حصین تحصین گردیده در پناه قلعه قایم دل قوی کرده
بآیین قلعه نشینان آلات حرب دور رس دست استعمال نمود خلیفه نیز بمحاصره آنمکان متین
پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از ممر متانت برج و باره امر افتتاح
در اسرع صورت تیسیر نپذیرفته در عقده تعویق افتاد و مدت محاصره بطویل انجامید خلیفه
از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبه دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد
تا با نصایح مهذب نمود و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت علمی او را از سر جهل گردانیده
بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فایز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتکده
شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره کشائی و صور پردازی وقوف داشت داعی
که قصر قصور فریب لاله رخ واقعه بود در آمده خالی از ذهن لب حوضی نشست درین اثنا
لاله رخ از غرفه سر کشیده به نشیب نگاه کرد عکس چهره آنماه در آب که پدیدار شد حوض را
چون چشمه خور منور ساخت جوان در آن هنگام از روی تفرس بتحقیقت صاحب شبیه پی برده فی الحال
قلم برگرفت و شبیه آن پری پیکر جادو خیال از روی عکس برداشته بر صفحه کاغذ نقش بست
اتفاقا این مرتبه نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد رایحه بمشام توقع نیافته از آنجا مراجعت نمود
خواصش درینجا بجهت اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور آورده متوقع جلدوی سترک

والا مسند دستوری نهی کرده دیگر بر منصب وزارت بیفرازد وزیر بحکم ضرورت تهیهٔ اسباب
غربت کوشیده و تحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده و پای همت
در بادیهٔ سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو سوده پس از مدت
دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده و پای توکل در رکاب
قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت و در اثنای مراجعت گذرش
بر شهر مرزبان افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لالرخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بوده دستور
با هو کبش برابر افتاده سروی دید بصد درجه سرافرازتر از سرو ناز از کنار جویبار حسن
سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز گردانیده صورت حال معروض
داشت خلیفه در ساعت وزیر را با سامانی که درخورد شان خسروی باشد بعنوان رسالت
نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لالرخ بر زبان او حوالت نمود وزیر چون
در انجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را متلقی باجابت ساخته اختلاف
دین و آیین در عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون
نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجیع
قهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان
از مرکز اعتدال (اضطراب تام) بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از جملهٔ موجبات شمرده همت
بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه خور را باین سپهداران نصرت

رجوع قهقری

برافراشته بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سلطنت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام
از دهان شیرین بیش بنگیز از هم دانسته باهر دو خرسند بل نیازمندی بود و سخنان تلخ از زبانش
چون باده تند و تیز باعث ازدیاد نشاط طرب و نشاط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت
روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز شیوهٔ
حسن و الا کلاه دلبری بر تارک جمال کج نهاده بر چارپالش راحت جلوس داشت بقیام ناز
از بهر تعظیم گیتی خدای قامت شمشاد در شکست راست نکرد از انجا که مزاج دهر پیوسته انقلاب
سرورست سریرآرای هند باوجود رخصت در آنوقت این ناز را غیر صواب گرفته خاطر خورشید
مناظر غبارآلود ساخت در این امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق
خود که اینهمه استغنا و استکبار را درخور آید برهانی باید نمود و الا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید
بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الاد
فهم رسائی من دو گواه صادق پسند است تحت خلیفه را ذر کوهر و جوهر باید از من فایق تری
بدست آورد انگاه بدین جرم مواخذه کرد **بیت** دریغ است روا ز کسی تافتن ٭ که
دیگر نشاید چو او یافتن ٭ پری چون بدین فسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای انصاف
در آنوقت او را از شکنجهٔ عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش
دستور دانای خویش خوانده همان دم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر حیله دست
دهد پری تمثالی که مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود بپرواز خرد تهی نافذ آید بدست آرد

هیچ و ناصواب

خایق

جام را از سرابگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت و لاله رخ را در سلک ازدواج کشیدن
ساعت مسعود موقوف داشته مهمات سوابان دولت را بتهیهٔ اسباب عروسی مامور کردانید
اتفاقا خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمردگون
بود در کشور فردوس فر بیت بغداد کوس خلافت میزد و از فرط کثرت سپاه و فسحت مملکت و وفور خزاین
تاجوران اطراف را با بلاز ناز درگاه در محل مساوات فرو نمی آورد و با هر همه در غایت تسلط و نهایت
تغلب معاش مینمود در مشکوی اقبالش جاریهٔ بود ملقب بنزوناز که بحسن صورت و لطف معنی
گوی دولت سبقت از سایر خواتین روزگار خویش برده و بیزرکی و دانائی در رفعت اناث
منصب افلاطون مناسب حال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط کشت گوی ن پیاده
مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافهٔ آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانی گره می بست و گل چمن
در پیش چهرهٔ بهار فریب آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش
چون بی برکان خوشهٔ نور میچید و صیت کمالش از پای ثری تا سر ثریا رسیده و پشت فلک در
جستجوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده منظوم پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی خرد
سرگشته بر روی چو ماهش دل و جان فتنه بر چشم سیاهش بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود
و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طرهٔ مشکینش نثار کرده بار سایر تکالیف
رسمی از خاطر نازکش برداشته بود و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی

از لمعه

کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بر وارزانی داشت

داستان سرگشتگی بهروز جام از میکدهٔ عشق لاله‌رخ و در طلب او سراسیمه گشتن و از غم سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت پیمایان دُرد و صاف این نشأ خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مُل گلرنگ طرب افزای اینحکایت بدیع در جام تبیین بیخته دماغ اولوالالباب را چنان سرخوشی آگین آگهی ساختند که در روایات رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلطنت دل را اسیر طرهٔ مشک بیز نازنینی از بنات مرزبان لاله‌رخ نام که بر غزاله چشمان ختن هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خونخواری سراسیمه میدوید و بوی رایحهٔ زلف پر چینش که از رشک هزاران آن در دل نافهٔ تاتاری خون می‌بست مانند صبا بی سر و پا میکردید چون پویش در بیدای طلب بطویل انجامید هنگامهٔ سوداییش در بازار جنون رونق شیدائی یافت و قصهٔ عشقش بسان بوی مشک فاش کردید اهل نهانپردهٔ این راز در خدمت پدر آن پرده پرهیزوران در ربودند مرزبان در این امر بغایت متأمل گشته بجهت انطفای این نایرهٔ ناموس سوز همت گماشت و سرانجام این مهم را در انهدام بنیان هستی جام منحصر دانسته باورزا طرح مطارحه انداخت وزرای صواب سکال رای ملک را مصیب ندیده همکفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش بامر مغایرت که وهینند ملک بصوابدید خیرخواهان قدم بر منهج انصاف سپرده

موسوم

مصاحبت

میسوخت و باحرمان می‌زیست درین هنگام بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاهی
پدید آمد از منظری سر برآورده چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد پادشاه بر جزای
کشور دل دختر باخبار مهیّایان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از مطلب
کامکار نادم گردیده فی الحال مرخص گردانید اما بحر طلب دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین
افسر آرا بنوبت تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشید و در کمتر ایام کار بجای
رسانید که عنقریب اساس هستی او را سیل فنا دهد پادشاه بنابر ضروری این راز نزد خبر
سگالان درگاه مکشوف ساخت درین باب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را از
حکمای افلاطون کیش درخواست نمود و وزرای بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت
برهنمونی خرد راه شناس منزل خبر بمنهج صواب سپید اصلاح کار منحصر و دید از آنکه
انخراط گوهر افسر آرا در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامکار دیده معروض داشتند
پادشاه بمصلحت دید خیراندیشان صایب رای مرخورد شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی
ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پدید بود خود را
با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مزاوجت نشانده بآبیاری مراد سبز آب
گردانید کامکار چون بمددکاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره‌اش
مشام جان نشأ سیراب بجانی می‌یافت بهمخوابه دید دماغ وقتش بر حیثیت مراد سبز خوشی
تازه پذیرفت از کاسهٔ سپهر دمادم دور نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ

لازمهٔ فطرت انسانست. امشب بافسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر رسید و اصلا بدین امر رد جان
صورت نیافت چون عزیزان رسیدهٔ ادبار اند در بیابان زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب
شما چهار لعل است از جملهٔ لعلها که درین طبله است پنج کشمکش و تعب رد و بدل بردارید که از زیادتی
داشتم. هوشمند چون آن طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت فی الحال تصرف در آورد.
بر فهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مردانه شیم فرخنده شمایل تحسینها گفته مقضی
المرام مراجعت نمود و در آنشهر منزلی بدست آورده کامکار را بر صدر عزت متمکن گردانید و
خود لعلها را ببازار برده تا وجه قیمتش سرمایهٔ عزت سازد که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود
نامناسب دانسته منسوب بدزدی و بر وجه ان گنجی گمان برده اند بهر تقدیر هوشمند را آن نادردمند
چند بر دست و پابندی نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پشتهٔ سرقتش حجت کرده در جرگهٔ سارقان
بغل و سلاسل مقید ساختند. شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها در خدمت کشور خدا حاضر
ساخت. پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند نمود.
هوشمند در انجا داستان راستی بلوسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار و بر آمدن او نز
دربار پدر بعذر دستور بعرض تبیان آورده. پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل
او نمود و باحضار کامکار فرمان داد چون کامکار در خلوت سلطان شرف باریافت اتفاقا
افسر آرا بانو دختر جهانبانان از مدت دراز پیکر جان پرور کامکار را در واقعه دیده بعشق وصالش
از خواب و خور خاطر پرداخته امید داشت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیماری و بیچارگی

عورت خرد و در همین حکایت را نزدش اعادت کرد هوشمند پس از اصغا گفت که از زمرهٔ
دزدان اظهار اینهمه احسان عقل معامله شناس بهیچوجه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر نوبت
خویش در خدمت خاتون رسیده بعد از استماع داستان گفت عجب از دزدان که مصدر
مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین
حد فایز ساخت که دزدان را بشرط مراجعت بهرچه زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد معشوق
خود شتابد گفت زهی مشت نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن
روشن رای عالی فطنت فی الحال دستش بگرفت و گفت ایخواجه نادان با اینهمه زود دی راز
دل بیرون دادن بیغایه تکلیف از خامیهاست اکنون شایسته بخردی آنست که پیش از آنکه آوازه
دهلت بگوش خواص و عام رسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم ما کرد تا تحویل خصم
نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا پلنگ وار باهو گیری خرسند نشوم و پردهٔ
عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود اشاره فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان و یواقیت
رمانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آنچهار قطعه را سو در آن طبله بیندازد
زرگر جز رهبر راستی راه نجات خود مسدود دیده ناگزیر سر از دایرهٔ انقیاد بیرون نبرده
لعلها را بطبله انداخت در حینی که رهزن دهر گلوی صبح فشرده در نقش زدن لعل جهان افروز
مهر از آستینش در ربود هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن نیک سیر حاضر آمده مترصد جواب
داور گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تعهد پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان

راه به پرده کیفیت برده

خسروی بر ناصیه اش تابانست نشاید که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن رانده
همیگوید ولیکن مستمعانرا گوش معنی هوش همی باید بیت خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست جوان فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب ذهولت
باز کرده در صدد پژوهش حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز
گشت و در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایره تشویر بماند و بواسطه عذر تقصیر سر خجالت
بر پای یار وفا کیش نهاده جوی خجلان از هر بن موی بهر بن آورد بیت چه نیکو عبیست کار
الهی که زین نقد عالم مبادا تهی ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت اخلاص
رفیق آفرینها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت را الجواهری گزیده
آنقدر که بتقالب بیابان بنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی
داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون باز بدار القرار دزدان رسید بوار
کریمان بایفای عهد کوشیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حریفان
نماید سر گروه آن طایفه بر بسر انجام از محر رسوخی که در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بروا ارزانی
داشته تعهد بلقدری از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق سلامت بر رویش مفتوح ساخت
با نهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید
کامگار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود
مقدم داشت و عصمت زن در اقصی غایت آفرینها گفته بر خاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید

وغالباً از آن محل مخوف برآمده بجذبهٔ اشتیاق پیوست. آن بیدل کشتهٔ تیغ آرزو که از بس
سرگشتگی در بادیهٔ طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و بس تنش
چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون جمال دوست دیده بگشاد حالی بر وطاری گشت که جسد تهی
را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر. سخن کوتاه آبیاری احسان یاری
کشت زار تمنایش را به آب زلال امید سیراب یافت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر جای پاشش
کامیاب مربع نشست آری درین بادیهٔ حادثه زا و صحرای واقع افزا جز بمددکاری همت
یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه
مراد نتوان بدست آورد خوشا کسی که بچنین دولتی بدل فایز و بدین نعمت سترگ مباهی است

قطعه
آن نفسی را که زبون غم است ؛ یاری یاران مدد محکم است ؛ غم مخور ای دوست چو
چو غمخوار هست ؛ گردن غم بشکن اگر یار هست ؛ هست زیاری همه را ناگزیر ؛ خاصه
زیاری که بود دستگیر ؛ القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط
گشته از لب شیرینش هزار صد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض کرده بند
جان در جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط و از رخش نشاط فرو آورد
که برگ گل از نسیم بهاری از فراز شاخ و شمایل پرواز آمد در اثنای اینحال تبسم گونه کرده
نه شکرین بلکه تلخ از شیوهٔ اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک
نمودن و دیر بر زلف صحبت داشتن و خندهٔ زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر

رنگ نشاط از رخش چون

آخر فر

کرده شان حسن و کار جمال چون مهر و ماه باسمان برده باده که رنگ آمیز بزم شاهدی است
چهرهٔ جمال خویش رنگین ساخته و غنچه دهان را چون گل بهار شگفتگی بخشیده و در هودج زرنگار
نشسته برهنمونی شوهر راه عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن
سالک مسلک جنون بحکم آنکه منزل مجنون در صحرا خوشتر است از آبادی دور بود قضا را در اثنای
طریق جمعی حرامی که در کمینگاه راهزنی نشسته انتظار روزی از مایدهٔ غیب می بردند و آرزومند
نواله از خوان نانهاده بوده و چشم کرم از خوان سالار دهر داشتند گوش با آواز صلا بوده اند دوچار
شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه
زده بر حمله هودج بشیوهٔ طراری نهیب زدند و در میان نهیب ترکتازی آغاز نهادند زن خردمند
چون کیفیت حال بر این منوال دید افسون دانائی بر آن گروه ناحق شناس دمیده گفت ای
جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماس این است که اگر لمحه دست تطاول از انتزاع
زیور و حلل باز داشته توجه باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلبری
زن استغراب نموده دمی دست تغلیب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاونی بکار بردند
زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن نزد مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت
نمود که با همه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور معه شیء زاید که
مشتاقش تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید بتفویض عزیزان نماید سرکرده حرامیان
بشرط مراجعت نتیجه عروس التماس زن را بگنجای اجابت رنگین ساخت و مرخص فرمود تا سامان

نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامهٔ زبان سداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی
سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نیکوترین طغرای منشور جان جوانان
حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت را که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام
و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سر موئی سود ندارد هیهات بر گشتگان بیشهٔ اخلاص را
از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگذشتگان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک
بیت گرچه بدنامی است نزد عاقلان ¤ ما نمیخواهیم ننگ و نام را ¤ تو که محکوم فرمان منی
اینهمه چون و چرا نزیبد و غیر از انقیاد حرفی نسزد هلا بشتاب و رخت تازه بر خود راست
کرده راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آوازهٔ جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونی
که دل دیوانهٔ این بیدل چنگ بغزاک تسکین زند از پردهٔ حجاب برآمده نغمهٔ دلبری بساز
و کمانچهٔ ابروان کج باز را با آهنگ راست روان راه دلداری و راه شناسان مقام
محبوبی بنواز که زیاده برین در آئین دوستی تعطل نگنجد بیت برخیز و روی عزم بکار صواب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن ¤ آن طاوس مرغزار طنازی و تذرو کهسار عشوه پردازی
اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین
باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد
بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرد جلوه فروز حجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس
شوهر را بحلل اجابت آراسته تهیهٔ اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور دلبران خود را بهفت

برطاق

شبستان دل آن تاریک نشین کنج طلب منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ
سرو قامت شمشاد رشک انداخته مسیح کردار بیکنفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع
اینسخنان حمیت کسل ناموس را چون طرهٔ بر خویش بپیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت
نیم جو سنگی ننهاده از غضب چهره برافروخت گفت ای بیگانه فا مردان وای مخذول معرکهٔ
ناموس و ران چه اندیشهٔ ناصواب است که در بطانهٔ تو فرو گذشته و آنچه خیال خرد سوز است که در
مخیلهٔ تو جا کرده همانا ناموس خاندان غیرت بردی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا
بر سر اکنون مقنعه زیبد نه دستار زردوزی یاره خوشتر نه دستار گرفتم که در جهان بدوستی طاق
گشته و در آئین محبت شهرهٔ آفاق گردیده آخر خود گو که جفت خود را هم بستر غیری ساختن
و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه اینست که از زمرهٔ
مردان بر افتی و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین محبت و طریقهٔ مودت بانواع
آلام و محن سپردن و در راه دوست رنج و آفات خرسند بودن هم از جهت آنست که
رشتهٔ گوهر سلک این سلوک بر نشیب و فراز از سلک مردان والاهمت نگسلند و از حلقهٔ
ارباب غیرت کمر ستم دلان معرکهٔ ننگ و نام چون حلقهٔ در بیرون نیفتند زینهار ازین اندیشهٔ
فاسد پهلو تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بجو در راه مده که این معنی بهیچ وجه صورت نه بندد
و این صورت اصلا معنی ندارد و آن یکتای جهان یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانگی گفت که
ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال بوستان عفت ذره ذره تنم فدای سخنان جان

نه دستوان

یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت است گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب
معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دد مردانه صفت
ثبات قدم ورزیده و از گفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت و نامحرمان خلوتکدهٔ خلت نیندیشیده
بیحجابانه در پیش زن نقاب از روی شاهد راز برگرفت گفت ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم
درین روزگار ناهنجار که از هفت پرکار زنگاری بر صفحهٔ صندل گون اصلا خط محبت حسن
ارتسام نمی یابد مراد دوستی است که اگر زمانه زخمهٔ غمی بر تن تنش بر زند از جان حزین نوائم نالهٔ بگوش
ناهید برسد دهقان جهان در مرز دلم دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم از چمن خاطرش
سر برآورده پندارم کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ فالق الحب والنوا
در شان جلالش بر منبر نه پایه بلند آوازه است یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و
او ستای قدرت بحکم حکیم جان آفرین که از صیت خلافتش گنبد خضرا پر صدا است یک روح را
بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجهٔ
دلش بر تافت و از زلف مسلسلی سلسله بر پایش زد صداقت صادق و خلت کامل بر آنم داشت
که از بهر جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان رها کردم و
بپای طلب گرد آفاق برآمدم چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و هم ناسور دل
سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سوز محبتم رخنهٔ
خلل نه پسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد شعار خجل نسازی اعنی یکی بنور جمال خویش

بشنید

تحمل نیاورده خود برخاست نقاب حجاب از چهرهٔ حال برگرفته چون طاؤس طناز عشوه
سنج و کرشمه ساز خرامان خرامان بفراز بالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته قصهٔ ایام
جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش
کرد دریای شوق بدل جوش زد و نایرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بکشاد
و برخصت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از هر چیزی که بگرد عالم برآمده در
جست و جویش پای آزا نوسوده بود پر رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت
سبحان الله مصرع یار در خانه و من گرد جهان گردیدم القصه جوان چون دانست
که رفیقش بتیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق با بوی خودش اورا آوارهٔ
دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ تفکر فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از نشگاه
قوت با جل فعل فایز میکرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر عزت و
اساس کاخ غیرت که لازمهٔ مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی
انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و
و پاس مراسم حمیت کوشیده دوست را همچنان اسیر پنجهٔ سلطان لشکر عشق میگذارد
چابک خرامان جادهٔ اتحاد و کرم روان بادیهٔ وداد نمی پسندند و از دایرهٔ دوربینان نشان
بزم یگرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت و دوستی
خاندان مودت بنا قابلی و بی حمیتی مشهور عالم میگردد بهر تقدیر از آئین وفا و طریقهٔ

برافتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن اینمعنی را پس عجب پنداشته در صدد
پژوهش حال شد لهذا با ارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست آمبادرت کرده پیامهای نیاز آلود
باحرفهای نازآگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت فرموده دایه ابرسبیل رسالت تردد
شوهرارسال داشته مبالغه کرد که لفظاً بلفظ بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان بپیام گذاری دراز کرده گفت ازانجا که رسول در ادای پیغام مجبورست بحکم ضرور
گستاخی میرود که ای بیخبر از آیین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از بساط
نازکشی و نیازمندی اینچه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بگشا و پنبه
ذهول از گوش هوش بیرون کن و از رسم و آیین ابنای گیتی آگهی گیر که مراسم زناشوئی
چونست و حلاوت آغوش نشینی چسانست بحسب آنچنان بیمهری که در شب زفاف مفارقت
بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بروز اول با آتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی
و زبان دراز هر زبان زنان قبایل و عشایر انداخته مطعون خواص و عام کردانیدی اکنون که بعد
سالی سری بدین سمت کشیده اینهمه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خرسند نساختی
و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر نه من جز غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر
من پسندیدی خودگو خدا چون پسندد جوان بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت
و اصلا بگفتگوی او توجه نکرد و سخنانش را چون بادی وزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق
تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن بنات و

طراده

کشت و بسیار مواضع و قری که سکنه انجا بواسطه غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم
تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصله بشری پیش ازان برتابد بتقدیم رسانید و زنان پرکار ساده نما
که بتکمیل این فن فراوان سعی بکار برده بسرحد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تماشای
قصور عرایس نشین و مساکن مستورات و نشیمن های مخفی آگهی جست قضا را از هیچ دری دیده
تمنایش بکحل الجواهر امید مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش بباد مراد نخندید ناچار
مدتی باد بدشت پیموده و آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهی دست مراجعت نمود پس از طی
چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آنروز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب
لقای لیلای خویش سوخته چشم انتظار براهش باز داشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه
امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جایز نداشته نخست بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم
و هجوم وفود غموم بر رفتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس نهاده
خودش بود رفت و بر گرد ارخاک نشینان کوی غربت بر زمین دراز افتاد و چادر بر سر
کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقا آنجوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروس پری
تمثال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر اورنگ
جنون جلوس فرمود از انجاکه در آیین مودت و شیوه مروت ممتاز بود بی آنکه بحجله رسد
و دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد بیچاره جوی
یار گرد عالم بر آمد درینولا که پس از مدت دراز و آوان بعید پیدا آمده بدین رنگ در مهمانخانه

بی آنکه بحجله فرش دلش تمهید
بساط تمنا نماید ۱۲

بلفظ بر صفحهٔ خاطر درست کرده بجست و جویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه
سر کشم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم لسان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً انجوان در فن
چهره کشائی و علم صورطرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر
لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحرنگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال
برنگی که از زبان آن آشفته دل سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی
کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش آورده چون حسن اتمام یافت
در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلیعهٔ جمال یار دیگر
پیدا دید بخندید و گوهر خرد نثارش کردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد رفیق
چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بیخبران
خاک انداخت جواب گفت که چون جمال جانان بدیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی
آشنا شمیدم از خودبینی بیگانه شدم آن خرد و تخالج نادرستی تصویر از خاطر برون انداخته
و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی در آن شبیهه پرداخته از آن بیدل مرخص گشت و بطلب گوهر
مقصود از پژوهش در سر هوای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود عمان
راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن بجست هم در شهر خود گردید و بهر خانه و کوچه
بتفحص در آمد و در هر چمن بوی آن رعنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رائحهٔ امید
بمشام حال نیافت لاجرم از آنجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار نموده بر جادهٔ طلب شتابان

کشته

هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در
بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش شکسته خاطر گردید استفسار واقع نمود
آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان ابرو کمانی زخم
کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته منظوم جور چشمی
کشیده ام که مپرس زهر عشقی چشیده ام که مپرس کشته ام در جهان و آخر کار دلبری
برگزیده ام که مپرس آنچنان در هوای خاکدرش میرود آبدیده ام که مپرس جای
آنست که بر حال زارم بخشائی و بر روی دل ریشم در یاوری بکشائی که یاران صادق
بهنگام ورود شداید تیمار خورده اند و بگاه درماندگی برای چاره گری برخیزند یار دلنوازیش
از انجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگاهی بر ان حال همت بروائی کامش
مصروف گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ
جهان مودت که اگر گرد گیتی بر آئی و سراسر عالم آفاق به پیمائی چو من شیر بیشهٔ یکرنگی
و رستم میدان یکجهتی نیابی همانا افلاطون خم نشین مهر و وفا و سکندر آئینه دار صدق
صفا بسان جم در جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم
دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بسته ام و بجهت چارهٔ کارت چون
باد گرد عالم بر آیم تا رائحهٔ مقصود بمشام جانت رسد دمی از جانفرسائی بیاسایم اما باید
که از پیکر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی

ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرا سپهر
ازان خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته بآغوش گرفته و رفو کار کافر کیش بعشق
آن لعبتان خرد فریب هنگامهٔ نای و نوش گرم داشته آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت
این چمنستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه بر آمده بر لب آب بهر گوشه
چمان میکشیدند قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان
هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند
القصه یکی ازان دو تن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقا
هودجی در برابرش رسیده و ناگهان نسیم پرده از پیش هودج بر داشته نازنین نگاری در
نظرش جلوه گر ساخت پنداشتی گلی است از زیر نقاب غنچه بر آمده یا دریست از حجاب صدف
بیرون تافته یا ماهی است از ستر سحاب سر بر آورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از
کمانخانهٔ ابروانش بر دل خورده مانند صید زخمدار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد آن ماه آسمان
جمال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر مظلوم دیار
عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجست و جوی این زخم یافته به تیغ نظر بهر کنج کنار میگردید
ناگزیر درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت
انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ بر داشت و از گرد و خاک پاک کرده
بر زانو نهاد آن شهید دشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ

بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی بعزت
در صدر مجلس جا داده و حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بر کشید و مراسم مهمان نوازی و
لوازم کرم جوشی را بآیین والا فطرتان عالی منشان بتقدیم رسانید کامکار از وضع بزرگانه
و طرز خردمندانه و مشرب مردانه آن مقنع پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند
گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده را از غیر پرداخته
محلا بالطبع با کامکار روی توجه آورد و از هر دری سخن راند و بعیاری و دانایی سر کلام وفق
مدعا وا کرد و پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان
دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته
بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و در آن بلده از زمان دیر باز و آوان ممتد رسمی صورت
استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم به برج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و نشاط
روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سایر عرایس و خواتین خود را
چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر
نیسانی تن را از گرد و غبار شسته و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد می
پذیرفت که چمن از رشک هر انجمن از لاله همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از غیرت
حسن سروهای چمان ثریا پان میگشتند اتفاقا بدین دستور زنان شهر بسان طاوس زرین زیور و
زر خود را زینت داده و هر هفت کرده کنار رود بار را رشک فرمای کارگاه فروردین

نظم حال خویش سخت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در آن انجمن حاضر بود بر حال
هوشمند آگاه گشته گفت که درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی بر سائی فهم و فراست
معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف منظوم زنی کاردانست و بسیار هوش فلک را به نیرنگ
بیچیده گوش ز قعر زمین برکند چاه را فرود آرد از آسمان ماه را بخوبی چگویم پری پیکری
پریرا نباشد چنان دختری سر زلفش از چنبر مشکناب رسن کرده در گردن آفتاب هر که از
سکنه این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجنابش برده در حال سر زلف معشوقه
مقصود بدست گیرد اگر خواهی غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد هلا بشتاب و قصه
خود در خدمت آن زن عالی فطرت عرض کن تا بوجدان گوهر مراد وجه کامیابی
کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفه دانشور شتافته تکاور مطلب را در مضمار عرض
تاختن آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال او واقف گشت گفت شب آینده که هنگامیکه
عاقله چرخ بحجله مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن متوجه گردد
هر چهار یار فردا فردا پاس نوبت خود داشته یکی بعد اخری در خلوتگاه من حاضر آیند
هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامگار بمقتضای موعود بخلوت آن سلیمای عهد رفت
عصمت رتبت دید فرش عالی در غایت تکلیف گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را
منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و زیور جلوس نموده و جمعی در
پیشش زانوی ادب نشسته گوش بر سخنان دلپذیرش داشته فرهاد و شش و فریفته جمالش

بعد از کلام

جرم

این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت خرد و سترگ مذهب دانائیست و بنده خود منسوبست
درینصورت با آئینهٔ عقل باریک بین دامن حال یکی ازین دو رفیق از آلایش این عمل زشت که
اقبح اعمالست پاک نتواند بود اگر با جامت سوم ژرف پژوهش و ابرار مراتب بازپرس اجتهادی
رود هر آئینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام فقر و ایام احتیاج فقدان
آنچنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمرهای مشت غریب میتوانستی بود باعث وهن عظیم است
کامکار از آنجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را مختصر گرفته بود این
جزوها را مایهٔ محقر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب ذلت کشادن ستیزه و شدت زیر
بار باز پرس کشیدن منافی طریقهٔ مروت و منافی آئین اهلیت دیده دربنیاب شیوه مساهلت
و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه در آن
حین از مرکز انقیاد انحراف نمودن نپسندیده پای در دامن صبر و سکون کشید اما نفسش از
هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامکار
عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت برد
و ارباب شرع بی سابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند
را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینهٔ عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد
و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود
مراجعت نمود خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیهٔ وقت بغایت تنگ دیده از جهت

اندرون محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا زیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمره
احیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت و قساوت قلب و
دنائت طبع و اسائت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته حروف مروت را
از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخته شیوهٔ پاسداری را بطریقهٔ طراری تبدیل کرده لعلها را از
هوشمند ناهشیار در ربود و از روی سیه جوهری و بدگوهری بجایش چهار پارهٔ سنگ نهاده
خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمده هر
چهار رفیق بقاعدهٔ دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند
و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر
دلکشا انداخته اند هوشمند در غایت شگفتگی سر کیسه گشاده خواست که لعلها را در خدمت کامگار
برسم پیشکش بگذراند یکبار چهار سنگ بد قماش بر آمد بمجرد دیدن کاه رنگ بر روی هوشمند
شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال بماند کامگار بمقتضای
منش کریم و همت رفیع اصلا زبان آشنای بحر چون و چرا نساخته انمقدمه را بعین اغماض
ملحوظ کردنیند از بهتک پردهٔ اعتبار همرهان اجتناب نمودن نخست صواب دانسته هوشمند را
بر مزد ایما از تکاپوی وادی پرسش و جوخواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این همه غبن فاحش
نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمد و در خدمت کامگار گفت که بی لوث کتمان این
کار ناگوار از درمیان ما چهار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار عنصرم دایرست نمود تصور

انفسام دل وانکسار خاطر این جاده نوردان غربت کامکار بمقتضای شرف نفس
ونشأ سروری اکتفای عجز وافتقار بارفقای وفاکیش پسندیده ازین نهج مبتلای
دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردیده هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامکار
مشاهده نمود بآیین عقیدت منشان اخلاص سرشت بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته
گفتا از رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر مقید سلسله اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاک نشینان کوی
نیاز و سرگشتگان بادیه عبودیت را در سیه چاه نومیدی نیندازد و درماندهٔ تیه احتیاج
نگرداند بالفعل نزد خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یک بخراج کشوری می
ارزد آنرا بصیرفیان جوهرشناس فروخته قیمتش بمصارف ضروریه خویش و باحتیاج رفقا
باید بکار برد لیکن چون بیع وشرای اینقسم اشیای کریمه واجناس عزیزه بدون مدینه بزرگ
تعذر تمام دارد و مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه
مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین
کرده آید تا هم مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد
کامکار ازین معنی قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط
در میان ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب
زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری نواختی اتفاقا در منزلی از منازل از زحمت کثرت و ازدحام

وازغلبان غضب در غرض ونفس الامر تفرق نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمه
ارباب تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که حکم پدر بود و
هم ظل الله سر تافتن مجال ندید ناچار تن بقضا درداد و بکردار بید و لتان با هزاران کربت
آواره دشت غربت شده راه کشور مسافرت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد
طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامکار مربوط و محشور بود و در خدمتش تبعیت اخلاص
درست داشت در چنین هنگام ذهن از رفاقت پهلو تهی کردن منافی دستور وفاداری دانسته
بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همداستان شد
اتفاقا سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مضطبه دوستی پیوسته با او
جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد میچید بجهت پاس آیین
دوستی و حفظ مراتب خلت طریقه انیقه وفا که شیوه مرضیه ارباب صدق و صفاست
مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت مراتب فراوان متاع مروت برداشت
و زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت
مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آیین موافقت مرافقت نموده عقیقه اخلاص را
بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت متابعت گزیده گوهروار
در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت
زاد راه بانجام رسید و از ممر تهی دستی راحله معیشت در نیمه راه از پا در آمد و بمعنی باعث

دهین

عشیقه

[illegible]

بزرگ بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان ازفرط دانش قوانین تازه در قواعد
جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرا فرمودی قضارا بسبب حدوث
بعضی امور مزاجش با وزیر بدپر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیر پذیرفت
وزیر ازین معنی پیوسته نقطه کردار در دایرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت
و همواره چون همت در میدان مدافعش تاخته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت
یافته از اندیشه بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر
طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت
کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت (گمراهی ۱۲) است اگرچه چندی از ارذال و
اوباش بادر آزار و بدپیراز که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشان است
بیت چشم هنر بین یکی را درست جز خلل و عیب ندانند چیست دود شوند ار بدماغ رسند
باد شوند ار بچراغی رسند بمصاحبت مختص گردانید و برهنمونی رای ناصواب آنها
میخواهد که لوای بغی برافرازد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال خود بدوزد
هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بر آن پاشیدن هر آینه از آئین بخردی و
هوشیاری است و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری
من بمقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر بهر چه رای جهان
آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود شاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد

از زبود

دختر از شاه باخت از عقب کردار برق بچابکی رسیده اورا در آن آتش سوزان انداختم
که در نیمه راه کبوتر وار کباب شد وطایر جانش با آشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن
اداهای دلفریبش گشته بود از حدوث اینواقعه جامهٔ صبر دریده بانگ های برداشت و دست
تغابن بکدیگر زد در اثنای اینحال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا و ازین
بیطاقتی بمحل صبر شده خود را نگهدار که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیدلی لایق حال شاهان
خردور بینا نباشد چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مرتب منت
مودتی ساخت و من بیمن یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجله مراد بر تخت تمنا
جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصه
روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم داستان کامگار پسر بهرام و رغبت گزیدن او از دیار پدر بسیاحت و وزیر
و رفاقت نمودن هوشمند پسر وزیر و سوداگر پسر دوست هوشمند و زرگر پسر دوست سوداگر پسر و گم شدن از هوشمند خواهر [illegible]
گل آرایان ساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه تر از نسرین و نسترن
ازین باغ کهن چنین بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه
پسری داشت کامگار نام آزاد سرو سروستان سلطانی نو نونهال بستان جهانبانی
شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازهٔ حسن تحریر پذیرفته
پستهٔ اش نمکریز و شورانگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز باوجود صغر سن از دانش و فضل
نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی بیت بسال خورد ولیکن بجود و فضل

ازدواج شاهی نامدار منسلک گردیدن مقرر ساخته در سر انجام مواد عروسی توجه جهان
آرائی برگماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه مهر و نشان بیند
حمل بر خیانت کند لهذا پیش از ابراز مراتب پوشش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات
سکنات بالمرتبه با من یکتا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را نموزج صورتم نگاشته
بلکه از صفحهٔ رویم سوادی برداشته پیدا کرده پنهانی تربیت او و توجه مبذول داشتم
در شب عروسی که حجله از عنبر پرداخته و توسن شاه را از مهار باده در میدان مباشرت گرم
پویه یافتم سبک از پهلوی او برخاسته بگوشه فرا رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه
و خلعت شاهانه مزین گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست محال اشتباه را از گوهر
بازنشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال گشاده بران صعوهٔ آشیان جمال حمله آورد
و چون بلبل بر شاخ یاسمن نشسته لحظه از رنگ و بویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمنقار
زرین پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم گوهرگون در صدف یاسمین فرو ریخت چون دانستم
که افسونم مار را بسوراخ در کرده شعبده ناز برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب
جامهٔ خواب داشت شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن
انطفایش کوتاه گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی باده را با مستی ناز
آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند چون راه بدر رو
از آن طوفان آتش جز بر لب بامی نبود ناچار بدان سو شتافتند در آن هنگام پرهول چون

چون یار بکنج نشست و مانند زاغ بر ساق سمن جایگیر شد و یکباره از آفتاب سپهر حسن در
سایهٔ ارض بلا انکشاف پذیرفت و غنچهٔ ناشکفته گل پامال جای بوم شوم شد معاذ الله
ازان هنگام قیامت انگیز و ازان وقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شکاف
بر فرق خورشیدیم رسید و از ستم زمانهٔ ناهنجار چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو
که حال شاخ گل که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمین که بضرب منقار زاغ فگار گردد از
جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر رویم نیش زدی خوشتر ازان بودی که آن عفریت چهره لب بر
لبم نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کندی نیکتر ازان بودی که آن دیو
منظر تنم را تنگ در آغوش کشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بار
بدارم کشید سخن کوتاه از آنچه نبایست ازان بدگهر کشیدم و هزار مرتبه خود را بیلا آزدم
از خون بیگناهی بی آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود و روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ
گلناریم رنگ جعفری یافت غلام چون کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از
آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و عمری در کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود و هر گاه
بر صورت منحوسش نگاه می افتاد پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده شکست و روزی
ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم بجهة هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایهٔ باآیین دانائی
بکمین گاه تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت آن بد انجام را از پشت بام
سرنگون بقعر جهنم انداخت پیش از ایامی چند پدر بقاعدهٔ ابنای زمان گوهرم را در سلک

از دو ک

اغراق و غایة تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ و این بیت در شان او صادق می
آید بیت سر خر پیل پینی دیو هیئت کرگدن دن شتر لب غول منظر خوک دندان خرس
پیشانی نزد خود خواندم و مراسم رفق و مدارا مُودّی ساختم و این را زنهفتی در پیش آن
کشتی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن کلا که از سموم اجل پژمان گردیده بود بدریا سپارد
و نقدی گرانمایه در حق این احسان پیشکی زیر پایش نهاده بسر خجالت در پیش انداختم آن سیاه سیاه باطن
فی الحال بانگ برزد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان نهنگ را از
کند من از بیم قالب تهی کردم و رنگ رو در باختم بمرتبه که هر که چهرهٔ مرا میدید گمان میبرد
طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رنگ خود بر پایش مالیده چند
در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف گردانیدم اصلا
فایده بر آن مترتب نگشت چون مبالغهٔ الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره برون و درون
تکلیفی که لایق مذکور نباشد درمیان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که
چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشهٔ ناصواب استبداد نمائی آن بد نهاد
گفت انجاتون اگر سلامت نفس و عافیت مطلوبست منصب خسروی و بزرگیهای گوهری
بر طاق بلند نهاده سر بچنبر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و الا دست از جان باید شست
چون زمانی در مهم خود متامل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن بقضای آسمانی در دهم
چاره ندیدم آن سیه کلیم شب دیدار که عفریت را از ترکیب شومش هزاران ننگ و عار بود

درون سینه

بودند چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرار رفتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطرار میسوختم پراکنده کی آنها را ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از گنج مراد بردارد و شبستان امید را الحضور آن خورشید لقا ما تند صبح منیر منور کرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در آن حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنایی را پژمان و خمول ساختن غلبه بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری پرواز آورده عشق خام خون معشوق بر گردن گرفت و آتش شوق در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر از دست شست قضا جسته بود آه و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را از آن حجرهٔ جحیم آسا برون بردن سخت تر از جان شد و دایه نیز از بیم نیز هراسان گشته راه چاره گم کرد از انجا که حداثت سن و امر ناتجربه کاری سورث خامیها است رای ناصواب بدان راجع شد که زنگی غلام را که سقای آبدار خانهٔ خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیواری چون مردم از دیو نفور و بسبطری لبهاش از ذرع شرعی متجاوز گشته دندان فرازش چون گراز برون رفته بدرشتی موی خرس را در جوال انفعال کشیده و بزشت روئی گوی سبقت از عفریت بوده سواد لونش بمرتبهٔ که اگر بر رخش نقطه قیر میزدی در لیلهٔ الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعد در پیش چون صفیر هزار در جنب فریاد چهار صورت میگرفت بی شائبه

دیو از دیدارش

آن آفتاب سپهر نیکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمد و به پندار خود اکنون از
کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده
بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که
همگی همت بلندش برآزار بیدلان متصورست کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ
مراد زهر ناکامی ریخت قطعه کهن چرخ مشعبد حقه بازست * پی آزار مردم حیله سازست *
بامیدی نهد بر بیدلی بند * برد آخر بنومیدیش پیوند * نماید میوهٔ کامیش از دور *
کند آخر بنومیدیش رنجور * یعنی پدر که پادشاه جهان و قبلگاه من بود از راه عاطفتی
که پدران را در حق فرزندان مصروفست از بهر دیدنم بیامد و ندانستم که دشنهٔ ستم بنام
میراند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشکفته بریزاند بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطان
خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسرآسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و
عزیز مصر محبوبی را در حجرهٔ که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی کرده
خود باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه برخلاف عادت در آنجا طرح مجلس انداخت
و جشنی ترتیب داده درخورد خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر
دولت تمکن داشته روز با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از آنکه بزم شاهی از
شمعهای کافوری رشک انجمن فلک گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده
بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان قاص و پرستاران خاص که مانند پرن گرد آمده

مقصورست

برون

چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا انگیختی چشم عربده سنجش بتر کتاز کرشمه حصار
دلم بگشاد و نگاه ستمگرش رسم غارتی بر کشور ضمیرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار زبان
زلف چون چین در چینش گشتم در پیش لوای عشق جهان گشا در جرگه بیچارگان بزانو ادب نشستم
چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن (آتش دان) مشتعل بود بدون اختیار
شعله بیرون کشید اثر عشق بر ناصیهٔ حال هویدا شد دایه که دانای طلسم فراجم بود و در
بیگاه مصاحب دمساز چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار دید بکرد تفحص بر آمد و تملق
لابه گری در قعر بحر ضمیرم غواصی کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز
مفتوح ساخت گفت ای رو جو بهار جهانداری نزا که هنوز غنچه ناشگفته داری چو گل در گریبان
دل چاک زدن نزیبد و چون سبزه بر خاک غم غلطیدن نسزد زنهار بصرصر هوس شاخ
نسترن ناموس بدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بدر و بام
مپوی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته است
و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرما که از چشمهٔ
وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش
بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بست و بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ
آن مرغ نادست آموز را که بس وحشی طبع بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس
دختران جوان زا ملبس گردانیده بخلوتکدهٔ خاص آورد و بیغایهٔ تکلف حجلهٔ من در سایه

سفالی از دوستان شکنند و دهستانی از بزرنگ بیاد دهر یکدهٔ تو که اکثر نقد عمر
بصیرفی روزگار سپرده هستی قلبیست از نقش سکهٔ هر دمدمه چگونه ساده و معراست
وسمع حالت از صدای کاسهٔ وارون چرخ اینهمه بی بهره چراست هنگه کوهرم از بحر شهریار بست
و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز نهست از کوس فلک بانکی
بگوش حالم رسیده که هنوز گنبد دماغم از آن پر صداست آمرزا یمین و یمغز گفت الخیر و شیرین
دهنان من مرد کشا و زرم عمری بیهوده در صحرا دانه افشانده و از دام دمدمهٔ دهر بر کنار
مانده دهقان فلک در مزرعهٔ حالم جز تره تر ماتک نکشته و سبد وقتم از نواد در هفت کشت
سپهر تهی مانده امید از عنایت خاتون چنانست که عذر مرا پذیرفته با علام ماجرای فرخجام خجسته
خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهد آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را
بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور ندرت مشحون بسر گذشت خود را بدین عنوان بطغرای
بیان بیاراست حکایت در هنگامیکه از امر قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو
هنگام آزادی کرم داشتم و گلبن فطرتم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه
گوشهٔ ناز بر ماه آسمان شکسته و تاج دوشیزگی چون عبهر بنازک حال کج نهاده بتکلیف
طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده از منظری بر آوردم و مانند دست لاوبالی
بهر سو نگاه کردم نظرم برروی جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا
بود و طرهٔ سلسله آساش چون سنبل مطرا گاه تکلم از طبلهٔ یاقوت درشاهوار در دامن

از ساده دلی سخن مرا بمجلس تصدیق فروز آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط که در
ناسزا
بطانه اش صورت تراکم داشت منتشر پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری
در باطن او
پرداخته پس از انواع طعام شیوهٔ متابعت مرغ عید گشته مرخص گردانید من چون از آن تهلکه نجات
یافته سالها بمنزل خود پیوستم مراتب شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب اجابت در خور
مجال امکانی مؤدی ساختم و بپاک کرشمهٔ خرد باریک بین که در آن هنگام محشر آئین بکار رفت
رایحهٔ سلامت بمشام جان یافتم بمقابلهٔ تکلیف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب
را برهان دولت است و کامجویان ترهات جهان غدار را دلیل سعادت چون اخوان نیز
گلدستهٔ ماجرای خود را با فراوان آب و تاب جلوه گذرانیدند از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان را
راحت ساختند نوبت سخن بهرهٔ ثالث رسید اینمرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای
هنگامهٔ سیاه و سپید روزگار بسر برده و دلیل مویهای سفید آورده بود درین وادی
لیل و نهار
داوری در ماند لاجرم آن دو بهره را گذشته بعد اولی بدوش برداشته بمجلس نزول فراز
آورد اتفاقا دختر سریر آرای آن شهر از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب نموده هر سه تن را
بپای درش خواند و پس از مراسم پژوهش کیفیت واقعه وقوفی یافته بدان مرکب عجب
خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار الانقلاب که بازیچهٔ سرای سست اساس خود مقتضی
آنست که شنابندگان عرصه اش را هر لحظه صد پیکر بو العجب رو نماید و در هر لحظه بنیرنگی تازه
پیش آید و این سبز شده چنبر دوّار پرنگار را غیر ازین کار نه که بر سر خاکبازان عالم اسفل

لیکن

بازنکاب امری از شیوهٔ غفلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند خواهند که ناچخ
سخن باصابت رای صایب بر آماج صواب زنند نخست اندیشه بهر گوشه روان کنند انگاه تبر
مدعا برهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بیغاله ریب قابل تحسین و سزاوار
آفرین گردد بیت تا نکنی جای قدم استوار ۞ پای منه در طلب هیچ کار ۞ در همه کاری که در آمدی
نخست ۞ رخنهٔ بیرون شدنش کن درست ۞ بازرگان پسر باردادهٔ آنکه نخست و ستایش منشش را
از زبان خود باقرار آورده حجت را از زبان قاطع کند پس نتیجه عمل جمیل در کنارش نهاده
ثمرهٔ کردار حسنه بر روزگارم عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه در آمده از هر دری سخن
راندن گرفت بر سبیل استغراب بر جرایم فرو نیاورده گفت لله الحمد از چنان بلیه جانفرسا ردا
بدر جستی اگر تصدیع نباشد ذکر آنچنان باز گنی میخواهم که مکرر بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش
نمایم چاره نبود ناچار قصهٔ حال خسران مآل را طریق تبیین دادم چون سر رشتهٔ سخن بدانجا
منتهی شد که سنگریزه بر کدو زد و من در آب فرو نشستم در تخیل فراستی بکار برده عنان
توسن تند خرام زبان را از میدان مطلب و رای مزخرف گردانیده حریفانه بسمت صواب مهار
زدم از جهت گم کردن نعل وارونه گفتم (راندن ١٢) که درین اثنا چشمم از خواب باز شد بیت
هیچ تعبیر از آن خواب ندانیم که چیست ۞ تو بفرمای که در فهم نداری ثانی ۞ ازین سخن پسر بازرگان
یکبار بلجهٔ حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ایجوانمرد والاتمیز این واقعه را در واقعه
گذرانیده ام نه بیداری جوان که از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگهی نداشت

یعنی تردد کردم ١٢

ازطی شطری مسافت بمکانی رسیدم که منزل دو شین در قرب جوار بود بدل گفتم از اتفاقات
اگر بر آن درگاه گذار افتد برفیق شفیق نشان دهم منزلیکه از نیرنگی طاس نیلگون نوش و
نیش در آن بیک خم جوشیده است قضارا آن عزیز راست بدانسو متوجه گشت بدرون
آن درگاه درآمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خری ریش گاوی دانسته
گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده دلی تیشه برپای خود زده خنده نشاط از
غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره شد و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش
بپرواز آمد گفتم وای منکه بسعی خود بپای دار شتافتم و بستم خود را اسیر پنجه بلا کرده ایم
چون تیر تقدیر از شست اراده جسته بود بتدبیرات لوح چون جوپای گسل نقار صواب
نمی افتاد و از اندیشهای من سپاهی دخفطی روزنه بسوی نجات نمی گشاد ناچار تن بقضا
دردادم اندرون درگاه که دهان نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکه
بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش کلیم دوخته بکردار شور بختان
به تخیلات بیهده سوز و توهمات یابس اندوز دل آشفتم و خاطر را منکسر کرده نهیدم و از
ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود
هزاران نفرین میگفتم و اصلا از دهان نمی بستم از اینجاست که والاگوهران هوشیار
مغز و هوشیار خرامان مغز خرد بی آنکه باطراف معامله بر آیند و بر صورت مآل نظری نگمارند
مافی الضمیر خود با هیچکس در میان ننهند و باقامت رسوم حزم و افشای سر رشته احتیاط

گهبل
بفتح کاف و ضم سوم
نادان احمق ناحصل
انکه مثل خر نیدد احمق
که از راه هوا
دور می باشد کدام
ستوسر معیبکار
نمی اعتقد ۱۲

گشت و سبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و انحراف از مجاورت حضور چنین
مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت از انجاکه دل دوستان از ذکر احباب بوساطت سامعه
لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه
جام جمعیت بیهودی بمجلس تبیان آرنی خالی از تعقدی نخواهد بود من ساده لوح غافل از
شرنگ بازی چرخ شعبده باز بسر رشته حزم که با بسر عافیت و سلسله سلامت منوط و
مربوط است آنرا از دست داده صورت ماجرای کم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم و
ورود دوشین بر سبیل استهزا بر جریده تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از استماع
اینمعنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقده حابکاه
گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گستردی در گنبد فلک فسوس و فسون بسیار است و در کار
سپهر آمای شر و شور بیرون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفته خداعش کرد جای
آفت که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده
بی زحمت اغیار بمراد یکدیگر باده دوستکامی پیموده آید اگر این بزم دولت بکلبه
احزان این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بی موقع نیست
اگر آئین احبا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری بها نا بر ذیل عزتت غبار
ذل نخواهد نشست مصرع گفتم بچشم هرچه تو گوئی چنان کنم چون خاطرش عزیز بود اقبال
حرفش از مو حیات شمرده در راه اطاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس

گسیختی

آمده از بیم ضیق نفس فواره کردار راست بپا ایستادم با آنکه آب پایین صد نیزه از سر
گذشته بود کاسهٔ سر برون آب پدیدار ماند از اتفاق حسنه کدوئی در آب افتاده بود
و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسهٔ سر نهادم مرد صاحب‌خانه چون بیاید بساطی مشرف
بر برکه مُمهد دید و همانجا نشست و با وجود هبوب ریاح ثبات کدوی بیخبر بر یک محل
از غرایب فرا گرفته بجهت واشکافت سبب عدم گردش سنگریزهٔ بر آن زد من فی الحال
در آب فرو نشستم و هم در آن نفس بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان
بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسیها را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور
ناملایم نگردم بیت اگر جستم از دست این تیرزن ۞ من و موش و ویرانهٔ پیرزن ۞ قضا را
کدو از آنجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون
حجره شد و پهلو به بستر استراحت نهاد منکه در رنگ حباب اساس حیات و بنیان هستی
خود را زیاده بر یکنفس ثابت ندانسته نسیم آسا در آب زنده کانی بودم رفتن او را از موهبت
جسیم ایزد تعالی دانسته بسان باد از آن آب برون جسته بصد سعی خود را از آنچنان
آفتگاه سلامته بعافیتگاه انداختم بتکمیل مراتب منت و سپاس داور باندازهٔ مجال
انسانی بسعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تردامنان فرق
عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردا بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود بر دوکان قهوه
فروش رفتم بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان

سر کنج سیمین شکست و لولوی لالا بدرون در حیک زرّین پوست من از خامی درین
سودا سرمایه درباختم و او از پختگی همه سیماب سود کرد از انجا که وضع زمانه در پس هر سحر
شامی و پیراهون هر دانه دامی دارد هنوز بزم نشاط در خواهش خاطر تزیین داشت که بر کام انجم
رشک برده بکس وار دست تغابن بسر زد و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه مراد
سرداد و عیش مرا منغّص ساخت یعنی خادمه چون غم ناخوانده خاطر شوم در غایت اضطرار
بیامد و خبر جانکاه بگوش زد که خانهٔ خدا که گردنش چون جعد بانو بشکناد مانند مرگ
ناگهان در رسید و با خاتون بینا و کرشمه سنجی نهاده بر سر آنشد که رخت سنیم را ازین سپنج
سرای دون پرور برون اندازد نه پای آنکه از آن زندان پر بلا بیرون روم و نه جای آنکه
زمانی بگوشهٔ دیواری در شوم آری نوش فلک آلودهٔ صد نیش است و شهد روزگار
آمیخته هزاران شرنگ (زهر) هر کرا چون صبح نفسی بخنده آرند می با تیغ و طشت بسپارد
و صاف این خم مینا گون سراسر درد است و دوای داربو قلمون سر بسر درد جرعه
نوشان خرابات خرد مشغوف بیمانهٔ این می خانه جان کسل نباشند و چمن آرایان حدیقهٔ دانش رنگ و
بوی گلهای این روضه ملتفت نکردند منظوم دوار فلک که بیدار است ٭ زو گاه خزان و
گه بهار است ٭ این باده که روزگار دارد ٭ یک مستی و صد خمار دارد ٭ هم مهره دهر بدست
هم در ٭ که شیشه تهی کند گهی پر ٭ سیلاب غمست در سر و رشش ٭ طوفان بلاست در
تنورش ٭ ملخص سخن آنکه در آن منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی در آن

حالیا بیا تماشا کن که سوراخ
موش بچه می آرد

کوی رندی صلای عام سواده اکر نفسی از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بوستان دلبری پناه
بری وازنخلهٔ قامت دلربایش بکام دل میوهٔ مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزکار
وهمکی مستلذات حیات مستعار بهره ور وکامیاب خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل کشید
وحرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط کشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد
ولهذا نفس معاصی دوست که باستلذاذ جسمانی واکتساب امور شهواتی بهانه جو است
برآنم داشت که بارکی را بکنج الکتفا رها کرده فی الحال درون شتافتم واز مساعدت روزکار
بماهی روبرو کشتم که خاتون خلوتکدهٔ خاور بر شمع رخش بکردار پروانه میسوخت ودل
صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تار تار میشد دهنش تنکتر از روزی درویش
وچشم مستش چون بهرام خنجرکش وستم کیش ابرویش با تیغ مهند خوکر خونریزی وعشوه اش
بسان دور فلک مایل فتنه انکیزی بیت شوخی که بغمزهٔ کمینه سفتی یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی کشتی بکرشمهٔ جهانی آنماه عشرت پسند دلم چون ماهی اسیر شست
زلف کرهکیر خود ساخت ذکر مهاکه در حوصلهٔ تقیین نکنجد مهروار بیکار بر دو دوش ارزوی
بردوشم نشست چون وقت را مساعد وزمانه را مسامح دیدم آن خرمن کل را تنک در
آغوش کشیدم از شغف لعل یاقوت رنکش چاشنی شربت جان دارو بکام دل برکرفتم
وهردو ساعد بر میانش کمروار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم واو از پس
وفار قطب وار برجا بماند ومن از غایت سبکسری چون سپهر شتابان کشتم تا آنکه طلسم از

رکنار

برکران ماندم قضا صید از دیده ناپدید شده ناهید هوا رمیده در صحرا بهر سو بهر رفتم و ره بجایی
نبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته بی محابا با تیغ وحشت گرم بر سر رسید و بعلت عطش تاب و توان
از تن برده بوده چون صید زخم دار در تب و تاب ماند و رخ از بی آبی چون آدمی برگ زرد شده بر بافت
فاصراً ابصد سعی از مرکب جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش
رُفته و آب زده درختی چند سایه گستر و میمونی دران سایه بسلسلهٔ آهنین بقید نشسته خواستم
از آنخانه دمی آب بخورم اما بسکه از غلبان تعطش زبان چون معشر مجانین خشک بود مجال
نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدتی بکار برده میمون را تا زیانه زدم «از گروه مجنونها» میمون چون ستم کشان
بانگ تظلم بر داشت کنیزی زیبا رو «چالاک» از اندرون غضبان بر آمده فی الفور تمهید قواعد زجر و
توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش حسابی نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز شناسا
فهم درد دم خشم را بلطف مبدل ساخته باندرون خانه شتافت و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوارتر
از منش کریم و خشکتر از طبع لئیم آورده بدستم داد به بذل چنان جان آب رفته باز بجوی
جانم آورد چون دید که لاله زخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح
آب سحاب نوالش طراوت تازه گرفت با زبدستان زبان شیرین پیام دلنشین ادا کرده
گفت الخیر و کشور جان بانوی من خانو نیست که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش
را گنبد مینا رسیده و صیت حسنش پرده هند از زهره بر دارد دامن گلدیده با نهمه
تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان سالار همتش بر مایده عطای خاکبازان

هر گل رایحه می شمیدم و از هر بلبل نوائی می شنیدم و از هر نوا سری براهی می کشیدم
ناگاه نگاه بر روی جوانی قهوه فروش افتاد که طرهٔ سمن سای سنبلش زنجیر بر ساق
صبای نهاد و نسیم سخنش که بر گل شگفتا بو مراغه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه میگشاد
بستان به بر منبر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی لب الب از قهوه بحر بقیان دل باخته
بخشش میکرد و ابروی بخشش راست و ان جادهٔ پرهیز را چون خط ترسا بر کشکی انداخته کرشمه
ستم رخش از معقل مشتی میکناه اشارت فرموده منظوم سر تا قدمش کرشمه و ناز همه
سرکش حسن و هم سر انداز افکنده بدوش زلف چون شست او چنبر و نظاره گر مست
معجون لبش به زعفرانی پرورده باب زندگانی بعشق سلسلهٔ عنبر آلودش سجادهٔ نشین
مجنون گشتنم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار پهلوی آن گل رخسار نشستم آن کار
چون قهوه گرم جوشیها کرده بپایهٔ کلوسوز مست نشاء ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت
انداختم و بمصاحبت مدام سر بر افراختم در ان انجمن بذریعهٔ مجاورت بیاز کان پسری راه
مکالمه باز کردم و بمجاورت و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل
دوام رسوخی و زیبائی معرفت پدید آمد چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطه
تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایهٔ فرصت سخن آشنای بر کرسی نشست روزی بر
خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیاء همت بنخجیر زنی و صید افکنی مصروف داشته
عنان توجه بسوی صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا

وبدانمرتبه برسبر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحالمن راه یافت قصه کوتاه
حاکم از بهر من مکانی تعیین فرموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای
مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگره کشائی آرزو نقش همت
گماشت بال و پری که رسته بود در ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردید
معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائید و از آنچنان رنج بگنج صحت پیوست چون
از شفاخانه جهان حکیم علی الاطلاق مداوای کرم رسیده نقاهت حال را بصحت کمال
مبدل ساخت از خدمت حاکم مرخص شده جویای سبیل دیار خویشتن گشته در کمتر ایام
راه سعادت سر کرده بمنزل خود پیوستم چون اینجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه آرایش
غرایب و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نقطه رانی از نقض
عدیل معرا بود گلگون رغبت رو زبان را در میدان بیان جلوه داده ماجرای دلکش و سرگذشت
دلکشای خویش را بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق ثانی**
که از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه غول نژاد در هیچ حال از قید این سلسله
سخت رهائی نیست چندی در شهر سرپرگر مرا اتفاق سکونت افتاده بود روزی بمقتضای
طبعت بشری بچارپازار شتافته سراسری میگشتم و تماشای دکاکین اهل جمیع اصناف
رسته نشین که هرکس بوضعی و هر یک بآئینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم بگلگشت
گلشن روزگار رسیده بدیده عبرت مشاهده اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از

تکمله دوانی

حکایت رفیق ثانی

توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشت که بنفس آتش فشان

تفنگ خرمن وجودم بباد فنا دهند یکی از آن در صدد آن شد که ما شه را زیر کند و مرا

از فراز درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم باشتین

در کن که بنی بشرم بمجرد اصغای اینسخن حال بر جوان تغیر شد و بسکه بیم جان بر وطاری

گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانست تعبیه جانب تر طریق

سلامت در تبع او دانسته (همراهیان دیگر) رو بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم

گذرانیدند حاکم بهزاران سوار و پیاده از شهر برآمده از دور در آن درخت حلقه بست (متابعت)

و بتدبیر گشتن من بیگناه در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی در آن گروه دیدم که سابقه

معرفت داشت وجود او از جمله مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود

از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته از این امر پهلو تهی

ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یادش آوردم فی الجمله

از توحش متوحش برگشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام بر ماجرای من گوش

انداخت چون گمانش مبدل گشت و خاطرش از شوایب شک مبرا گردید نزدیک حاکم رفته (وحشت)

قصه راز زم بمعرض تبیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژده امان رسانید

منکه وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرو آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه

شناسان نظام ادب تعبیه دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غریو از نهاد خلایق برآمد

پیقین

بوی از امید بدشت واقع شده و از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق
گشتم بدامن کوهی پای سکون در آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش
افتادم چون فرا پیش خود نظری گماشتم فرشی دیدم از حصیر در غایت سپیدی بنظر در آمد
و از راه استدراک بجستجوش در خاطر تخالجی ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقی
گیاهی بود سپید چون کافور که طایری برگ برگش را از هم شکافته مانند نخ ریشهٔ آنرا بافته آشیانک
ساخته بر سطح زمین آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده بر بزرگی کدو
هر یک برنگ دیگر منکه سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضها را از جملهٔ نعمتهای بزرگ انگاشته
هر روز یکی از آن تناول کردم بروز هفتم پر و بال بر جملهٔ شخصم آشکارا شدن گرفت تا آنکه مانند
گیاه که از زمین بروید بهمه جای برست و در کمتر فرصت صورت تمامیت یافته قوت پرواز
پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت بروز برق که در محاذی آفتاب طرفه
تابشی از هر پر پدید آمدی و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم از انجا به پرواز آمده بیچاره آنکه بنظر در آمد باوج هوا متصاعد
گشتم از مسافت دراز آبادی پدید آمد بدان سو مایل گشته آهسته فراز درختی که بفاصله کمی بر طرف
از شهرستان واقع بود نزول نمودم جمعی از دور مرا دیدند اما بشکل غریب و هیأت عجیب برآمده
بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی
از بلیات بزرگ فرا گرفتند مهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب

آتش تاب دادم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم بپایش فرا رفتم و آن هر دو سیخ
آتشگون که پنداشتی شعلهٔ آذرست بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت فرو بردم تا آنکه
از کاسهٔ حدقه اش بادهٔ بصیرت بریخت و از آنجا چسته برق جسته بکنجی متواری گشتم با نگی عجب
که از صدمتش جگر کوه می شکست از نهاد عفریت بر نهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برجا[ست]
در آن شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار
بعجز گراییده ره بجائی نبرد مایوس وار بگوشهٔ شکاف در افتاد و بماتم چشم نشسته خا[ک]
بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کوربخت بعادت معهود سنگ
از روی شکاف برداشته خود سنگ راه مشی محبوس گشته بر در نشست و گوسپندان از برو
رانده بواسطهٔ تنبیه آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر یکی را لمس کرده سر میداد
من ازین آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته
بسان چارپا دو تا گشتم نرم نرم قدم برداشته همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و
عنایت چاره بخش جهان آفرین ازچنان ورطهٔ بلا که نجات از آن اصلا متصور نبود بچنین آسانی
برآمدم باندازهٔ طاقت مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دو باره
بعالم وجود فرستاده مؤدی ساختم و در آن مکان منحوس دمی آشنای تها دون بود از دیده
صواب خارج دانسته بسان باد ره نورد گردیدم و از بیم دیو بشتاب بر و زنیک و تیره
تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً راه بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که

از آدمیان زندانی نشسته و توده استخوان نیم خایه به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست
گفتند ای برگشته بخت تر از ما چه پرسی که نا پرسیدن بهتر و نشنیدن خوشتر آن پیر که دیدی
دیو سیت خونخوار روز و شب در صحرا میگردد و هر جا اجل رسیده دو چار شود اسیر کرده بدین
غار آورد روزی دو کس را خام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب نموده خون چکان تناول فرماید
و هم گله گوسفندان دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا نماید گفتم گوسفندان کجا بست گفتند
شاگردی دارد که لعنت بر اوستادش باد بچرا برده در چنین حجره شام بیاورد و در وقت
سپیده صبح باز برد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسید که راه زندگانی مسدود گردد و رشته
حیات منقطع شود ناچار بر کنار بلا مترصد اجل نشستم در حینی که دیو قبر کون دیدار شب خوان
شبهر گبر تنها گبر در مهر را در دشت خونخوار فلک بگردار بره بگرفته در شکاف مغرب محبوس ساخت
شاگردش رمه را بیاورد و بند تنور اوستاد سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد و باز
بهمان دستور استوار کرده بنشست و تنی از آن اساری تناول نموده بخواب در شد قضا را
در آن شب آن دیو لعین که اوستاد این ملعون بود بدین شکاف نیامد چون نیمی از شب سپری
گشت بیالین شاگرد فرا رفتم و لختی پژوهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ تتق غفلت بر چشم
جهان بینش بسته و ساقی خواب شربت بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت وقت از جمله
مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی افتقار است
زدم و آستین را بر دو ساعد نوردیده سیخهایی که دیو بر آن کباب ساخت میکرد بدانگونه در

میرفت و آهسته آهسته کام میزد و خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانم چون آواز پایم
بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریسته **قطعه** بانگ برزد بر و که ای چه کسی
با که داری چو باد همنفسی ٭ که کسی وچه نام خوانندت ٭ و زکدا این مقام دانندت ٭ سخت اینجا چگونه
افتادی ٭ کین خرابی ندارد آبادی ٭ این دو بوم جای دیوانست ٭ شیر ز آشوب آن
غریوانست ٭ بمجرد اصغای این نغمه هوش را با قالب تهی کردم و از بس بیمناکی نیروی دل
و توان تن باخته بسان تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بر حال
زارم رحم آور و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم
پیر کفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت کردم و از چنین هامون
دیولاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون سم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر مشاهده
کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان
بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بپریده گشت غاری پدید آمد و در میان غار شکافی
و بر روی شکاف آسیا سنکی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت هم سنگ آن نتواند
شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیأتی هرچه منکرتر
برآمد که از تصور صورتش ایدون موبر اندام راست میشود و مرا چون کنجشک بدو انگشت
کرفته و بیکدست از روی شکاف سنگ برداشته اندرون خندق آمد و باز بهمان سنگ درش
مسدود کرده چون سد سکندر بلکه از سد خوشتر و بهتر استوار نمود و خود برفت جمعی را دیدم

از آدمیان

چون برگ کاه بر آن کرنگ کوه پیکر خشک شده از نقش نمیزدم نه از ماهیت راحله
خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در
دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب جاده استوار از سمت الراس بگذشت
ختلی فلک خرام من مایل بخاک شده بر کوهی که شکوهش زهره فلک میشکافت و از همیش
ناف قاف می پیچید فرود آمد و بسرعتی که دست صبا بسلسله کامش بند نمیشد بکوه نوردی
و جهان پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره
میشد و دیده را از ملاحظه اش حیرت پدید می آمد بنظر در آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده
حرکتی کرد که من از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت آسیبی بشخصم راه
یافت و اسپ بدستور فروش بر خاک نشسته مراغه نمود و یکبار تغیری در هیئتش رفته
بمثل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار اژدهای اول شده بدو
پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند و کفچهارا بیکدگر زدند و صدای فشفش
در دور گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم چون قیر از دهان هر دو اژدهای
دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده ظلمت فروهشته اند از مشاهده
چنین حال عجیب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل آب خستم در آنجا تاب اقامت
نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و بسان باد پویه تند آغاز نهادم چون تقریبا
دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم در غایت نحیفی که بدستگیری عصا راه

بدبرنده پاکی

نسرین بدن و بتبسم غنچه دهن آن رشک فرمای مهرخ رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح حال نگرفت و امری که باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار بدعت و نفور باشد از طبع زمانه اصلا بروز ننمود پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت هر چند بضبط خویش و حفظ سررشتهٔ صبر کوشیدم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم و چون استعداد از سرانجام زاد و راحله کوتاه بود درین باب استمداد همت ازو کردم پری پس از تمهید مراسم پورش بواد کریمان بذل کرم و احسان نموده اشقری دیوزاد چون کوه تناور و مانند نسیم تکاور که ماه از حیرت سرعتش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق با آتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت در مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بر آن پری افسون دعا دمیدم و بر آن کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و همراه تماشا سوار شدم و بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هواگیر شده راهی بسمت سما سر کرد و بمرتبهٔ اوج گرا گشت که پنداشتم بر جادهٔ کهکشان می پوید و از کشت زار سپهر خوید خضرا و از سنبلهٔ جوزا شیر میجوید

قطعه

زیر بالای خود جهان دیدم * خویشتن را بر آسمان دیدم *
آسمان بر سرم فسون خوانده * من معلق چو آسمان مانده *
سوی بالا دلم ندیده دلبر * زهره آن کرا که بیند زیر *

از نهیب حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت چون

مسرت و سرور

بگوش

سروقد شناخته بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود گلهای رنگارنگ شگفته
و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط روضهٔ روکش ارم چبوترهٔ از مرمر سفید
چون کافور و محلی چون سجنجل با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش
چمنها پیرا ز یاسمین سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحهٔ روح پرورش مشام
جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای
زبرجدین گلهای سجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند
سپهر مینمود غنچهای نیم شگفت بسکه لولوآسا (از کهربا) در سلک شمایل فیروزه رنگ متصل هم
واقع بود بیغایهٔ تکلف نوکوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه درآمده و درمیانش
نهری مصفاتر از نسیم و صفاتر از جدول سیم بآئین ارباب ریاضت بتصفیهٔ باطن کوشیده
و برخلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو
مشاکل خاطر ذخیره اندوز نشاط گشتم و با اینهمه مصاحبت آن چنان گل اندام ذریعهٔ
حیات تازه گردید سخن مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس نشان در
غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم
و دلجوئی نامرعی نگذاشته در مدت طویل هرچه دل آرزو میکرد مهیا ساخت و از آغاز
تا انجام بجرعه تجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوابخش
ارغنون در گوشهٔ چمنهای سرو و بید مجنون و شمیم کلالهٔ عنبر بوی آن سر دفتر شاهدان

غزالان نازگر باکرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادوانگیز از چار سو شتافته با هم طرح لعب
در انداختند **نظم** بقامت هر یکی آزاده سروی ٭ خرامان چو تیهو روی با تذروی ٭ دهان
شان همه شیرین چو شکر ٭ بخوشبوئی بسی خوشتر چو عنبر ٭ زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز ٭
همه باریک بین و راست انداز ٭ از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف
لطیف پیکر جزو در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در شاخ خاطر آشیانه گزیده
صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین کشاده و پنجهٔ نگارین باز کرده و با هم
پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکارا گشتند همه صاحب کلاهان زرین کلاه
و همه نورانی رخان خورشید و ماه درین اثنا یکی از جملهٔ آن نازنینان جادو خیال چست تر از باد
و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه بار ایزد
جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فایز ساخته است و با تو که از ماء و طین حسن تخمیر یافته
از جهت اضداد اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نه بندد از انجا که دلداری
و تعظیم اصناف از جملهٔ موجبات است بانوی ما که سر دفتر ماست مرا بموهبت و مصاحبت تو مخصوص
گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام
از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی زحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین
کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش
چنین فسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاستم و بسان سایه بدنبال آن

گستر

کر و فر

رطه
بیک حال راند بمسافتی که مقدارش را جز خدای سریع الحساب نداند از انمحل دور برده بو
دیگر انداخت و لوح در آن گرداب که جوش دو سه چرخ زده یکبار فرو شد و در ساعت بساحل
دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از ینحال سخت در ورطه حیرت فرو رفتم
واصلا انخاطر نیاوردم که در قعر دریا ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح را رها کردم و بفکر
بنشستم پس از دیری که حواس از رهگذر تهلکه آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه
کردم و بجهت ادراک حقیقت آنسرزمین از انجا برخاستم قدم توجه در راه پژوهش نهادم
پس از طی کثیر مسافت شهری عظیم در کمال فسحت فراخت بنظر در آمد ناچار روی
بدانسو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم که در غایت ازدحام و انبوه بهر سو
تردد میکردند و بکار و مهم خویش بهر جهت می پوئیدند اما طرفه اشکال غریب و هیاکل
عجیب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل
راه یافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم خالی از مردمی طریقه مکالمت
پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبد تهی در آمدم و پنهان از خلق در گوشه
خلوت جا گزیده از دور بتماشای شنابندگان آنشهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته
بود که جماعتی از زنان در کمال حسن که نگاه از دیدن اینها مست میشد و دل از دست میرفت
بغوله مجعد معنبر بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و برابروان هلالی
دنباله چشمان غزالی وسمه مشکین کرده و نقاط عنبرین زده همه ملاعبان فتنه پرور چون

مرة بعد اُخری بموضع نزول فایز گرداند هر سه رفیق در بنیاد طریقه اتفاق مر عبد انشستند
باقامت شرط وایفای عهد پذیره گشتند چون بخاطر جوانان انیمعنی حسن سوخ یافت
مرد دیگر که محرک این سلسله بود دست ماجرای خود بدین عنوان صورت گذارش داد حکایت
وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار
کردم و بکشتی برآمده چون باد بروی لالی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدایره نارمی
پیوسته کرا کردیدم پس ازانکه روزی چند برین وتیره بگذشت باد مخالف از مهب تقدیر
برخاست و سلسلهٔ لشکر تدبیر گسسته کشتی را در ورطه بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقدور
را جو صلهٔ تعقل بشری برتابد از جهت حفظ سررشتهٔ عافیت تدبیرها انگیختند ناخدایان
در خور د امکان بازوی جهد کشادند و اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد سر انجام
از صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع
احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر
حسرت بتجارت جهان ابد شتافتند بیت درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد
تخته بر کنار از اتفاقات مشیت من بر لوحی سلامت مانده از آنچنان مهلکه که باد از روی
باز پسان این داز حد ثان سیداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم تموج آب که بر سطحش گنبد
گوناگون چون حباب مینمودند هر لحظه قالب تهی میکردم و باز بهی زنده میشدم تا آنکه شمالی
تند که صرصر از تندش حبابی نبوذ دیگر باره برخاست و لوح را بسان صرصر هفت شانزوه
بیکرانرا

حسن از جهان پر مخور که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است نشان عهد و وفا نیست در
تبسم گل بنال بلبل عاشق که جای فریاد است غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه
رنگ تعلق پذیرد آزاد است داستان سه جوان غربت گزین که بی بدرقه و رفاقت هم بارگی عزم بادیه نوردی ساخته
در سواد شهر گاه از کم پایی راحله پای تحمل طاقت بمحل عجز انداختند و برای رفع ماندگی و گرسنگی [illegible] کرده
عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات ترانه تازه را
بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر بر آمده
باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری
مانده بپای جهد راه گرا گردیدند و در طی منازل مراتب ترددند وسعی موفور تقدیم رسانیدند
و هنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه
بفاصله قلیل بپای درختی بتمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفس راست کنند از
تحرک انحراف گزیده دمی بر جاده استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت پیش از
قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتی که در قوایم از ممر مشی پیدا آمده بود
بعلت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آنمحل از جمله امر محال
شد لاجرم بنا بر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود
بجهه رفع تکاسل و سستی حیله برانگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت
خود بمعرض تبیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید دو کس دیگر را بر دوش برداشته

کام ناکام کام زدن گرفت بوی آنکه آب رفته باز بجوی خویش رسد بپای طلب هر سو شتافته
گشت هنوز بقیاس فرسنخی راه درننوشته بود که ناگهان بحوالی او چنین فایز گشت
غرق لجهٔ استغراب گردید حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لؤلؤ تر بلکه دریا
دریا سفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و
منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و بر جریدهٔ حال عبید و امالیک رقم آزادی
کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده و مجنون کردار
تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین آمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیدهٔ
آدم طرح اقامت انداخت و نیمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده و در جگر سوزش الماس
الم سوده بر بستر نشتر اندوه پهلو بپهلو غلطید و با دل بریان و دیدهٔ گریان بمؤانست
وحش بسر برد تا نفس واپسین حرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست
بمتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من این وحشت آباد سست اساس لعبت خانهٔ تزویر است
گرفتاران زرق و ریوش را سر انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نباید و این غمکدهٔ خراب
بنیاد کمین گاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای حسرت نوش نکنند
خنک کسیکه عشوهٔ آن نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان
از دست ندهد **قطعه** نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ٭ که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست اساس ٭ که این عجوزه عروس هزار داماد است ٭ فریب عشوه

حسن

از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعلهٔ آواز بر افروختند
یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از تماشایش قطب وار
بر جا ماند و یکی چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای رود پاکوب و دستان زن گشت
و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی
بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین و صبر و هوش بغارت برد.

نظم یکجهان پرنگار نورانی ÷ تیز رو چون خیال روحانی ÷ هر نگاری بسان تازه بهار ÷
همه در دستها گرفته نگار ÷ لب لعلی چو لاله در بستان ÷ خنده شان چون بهار خورستان ÷
دست و ساعد پر از علاقهٔ در ÷ کرده وین گوش پر ز لولوی تر ÷ برکشیدند مرغ وار نوا ÷ در کشیدند
مرغ زار نوا ÷ برده آوازشان ز دوی فریب ÷ هم زماهی و هم زماه شکیب ÷ شاه بدان
غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه بمقصود گم کرده از غلبان مستی باده
سر بربالین استراحت نهاد و غنچه مراد در چمن امید همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح
از حجرهٔ لیل بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک برزین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت
بباد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب نوری ندید و از عیش
شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلای بلای تنهائی گرفتار دام
بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد
نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر فشاند و

گلستان

مهتب

از بهشت تمنا باهتزاز آمد و ناضطرار از ملاحظهٔ ناران گلناری عذاره در کانون سینه
اشتغال یافت خواست که بتکلیف دل انگشت برصحن یا پوده زند و طلسم مراد از سر گنج
سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند قطعه گرم شد بوسه در دل انجمن گرمی داد
نشاط را تیزی خواست تا نوش چشمه را خارد مهر ز آب حیات پر دارد باغبان از تاراج
غنچهٔ نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره در شد تا بستوران برحریر بین نخورد و برگ سمنش
از خار بینهٔ بلبل افکار نگردد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت
شد و چارهٔ کار از خدمت زاهد چله نشین خلوة مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب
بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ سورهٔ قلقل مینا اعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست
آورد تا باشد که پری رامش کرد و هما بدامش افتد آن پری که پروردهٔ آب و هوای می و نغمه
بود بشیشه میل نمود از سرخوشی طرب چون سرو آزاد از جا متمایل گشت و نغمه وار
از پردهٔ حجاب بیرون جسته هواکبر حسن شد طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داد و
هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید زده بدستان پر جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن
آغاز کرد و گلاب نازدران بادهٔ مرد افکن آمیخته تنخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از سر مستی
مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته بی تحمل لاجرعه در
نای ریخت آن ظناز دمدمه ساز بیادهٔ ناز غارت هوش کرد و از دور دمادم و گردش
پیاپی دماغ شاه را از نشأ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری رخسار

لابضارلو

قامت و انموده بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن
جلوه افروز جمال گشتند منظوم رخ آراسته دستها در نگار * بشادی دویدند از هر کنار *
مغانه می لعل بر داشته * بیاد مغان گردن افراشته * همه کارشان شوخی و دلبری * که
افسانه گوئی که افسونگری * جز افسون چراغی نیفروختند * جز افسانه چیزی نیاموختند * فرو هشته
گیسوی شکن در شکن * یکی پایکوب و دگر دست زن * شاه چون ماه در انجمن و بهار در صحن چمن
خرامان خرامان بیامد و از نظاره جمال نازنینان بسان گل بشگفت و تجلوگده ماه شبستان فتنه
جهان از رونمای آن درخشان اختر برج نیکوئی داد دل از تماشای گلستان حسن نضارت
اندوز نشاط گردید چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی
دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجود
شان هزاران جلوه نور یافت و چون عرش برین اوج کرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه
بر حوالی ارکان تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب چشمه جوش میزد
و طرب از ارکان خانه چون قطره از میغ ترشح میکرد شاه بیک دیدار از آن جادوی سامری
کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشید
و مانند قبا چست در بر کرد گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از آن
یاسمنش دسته گل در آغوش میگرفت و گهی ز عارض آفتاب شکنش بوسه بر روی ماه میزد
و گاه از مستی نظاره عبهر نیم مستش هستی خود را فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی

ادا کرد و آیینه چندانکه در برابرش یکپا ایستاده چشم آرزو بند از نظارهٔ رخ مهرتابش برهم نبست
و از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد و چون می نشستی پنداشتی خرمن گلست بر مسند
قرار گرفته و چون بیرفتی دانستی سرو روانست آفتاب نثار بر آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که
نقد انجم را نثارش گرداند و چمن ازین تمنا از گل همه داغ گشت که ریاحین زیر پایش اندازد شمع
بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده
بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد نظم
مشک با زلفا و جگر خواری ÷ گل ز ریحان باغ او خواری ÷ قد برافراخته چو سرو بباغ ÷
رخ برافروخته چو شمع و چراغ ÷ خواب نرگس خمار دیدهٔ او ÷ ناز شیرین درم خریدهٔ او ÷
زهره دل از مشتری برده ÷ شکر و شمع پیش او مرده ÷ چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ
مغرب جای گرفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایهٔ
میناساقی در حجرهٔ اقبال بعز و تجلی زدند و آن پریزادران ماه منظر بر سریر سلطنت جلوه
افروز ناز گردانیدند و خرمن گل بر سرش ریختند و دامن لعل و در بر سراپایش نثار کردند
از بسکه در آن بزم نشاط گل افشانی شده که خانه رشک فرمای کارگاه فرودین گشت و از فراوان
لؤلؤی نثاری و گوهر باری انجمن حیرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار
حجله از عنبر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا درگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست
کرده از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصرع برجسته

خاری

نسرین

میناساقی

لؤلؤی و بام ؛ شقایق نمطهای لعل فام ؛ شکر ریز آن عود افروخته ؛ عدو را چو عود و شکر
سوخته ؛ شفق سرخ گل بست بر سور شاه ؛ طبق پر شکر کرد خورشید و ماه ؛ چون بزم اقبال
مثال باغ ارم تزئین یافت و مجلس امانی و آمال زینت فردوس برین گرفت مشاطهٔ چابک
دست نازک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر صفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن پرداخت
نخست بسان مار افشار افسون مار ربید انکه نکتهٔ باریک چو مو از جعد گیسوی مشکین
رنگ مشک بویش بزبان شانه کرده زلف مشکین پرچین بر عارض عقیقین تاب داده از
حلقهای جعد سلاسلش سلسلهٔ مشک ناب بر پای ماه مبز و آفتاب جهانتاب نهاد و چون
وسمهٔ عنبر سای عنبر بوی بر ابروی دلفریب جادویش کشید از آن قوس عنبرین حنا پر تیر بلا
از شست کرشمهٔ قضا نهادش بر دل ماه آسمانی گشاد که از هر گوشهٔ زه بر جا بست و چون
چشم سرمه نا کش را سرمه سا کرد مردم مانند خانهٔ فلک کشتیهٔ نشست و عبهر از رشک تن
بفرش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش که طعنه بر لولوی تر میزدند بمسی مشکین آگین
از حیرتش آب بروی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری
نشست و چون بر عارض ماه رویش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بوستانی
شکست و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حلیهٔ حلل بر قامت جان پرورش
راست کرد حور از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند
با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش جز سر موئی نتوانست

اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد مجلس عیش و نشاط موجود کردانید
نسیم افتراح در گلشن امید حسن محبوب یافت و روایح انشراح مشام تمنا را بشمایم مراد معطر
ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور با هتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید عیش
داد و نغمهٔ جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال نسیم
نشاط کشاد و ساقیان مهر دیدار بآب صاف می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیا
کران خورشید رخسار بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرا رفتند کلبانک نشاط
مستان زهره را در صحن آسمان برقص آوردند و نالهٔ زار زیر روزکار را بمشک تیتی و تاتاری معطر
گردانید انجمن شادمانی و شیوهٔ کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان
دسته دسته بهم نشسته و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مرتناساس بستند
لخلخه سایان صندلین ساعد بکونا کون عطر مشام گلرخان سنبلین موی معطر ساختند و
ترانه سنجان جادو نوا زهره کردار دل از مردم و پری بودند چنگبازان دلنواز مستانه بمضراب
طرب و ناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه
طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمنبر و نسرین بدنان مهی قد قرینهٔ یکدیگر
نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نکهان حور لقب
در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد **منظوم** خروشی صراحی در آمد بجوش ✤ خروش از
خم همیکفت نوش ✤ شکر ریز مطرب برامشگری ✤ کمر بسته ساقی بجان و پری ✤ کشیدند بر طرهٔ

درجهان داری بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری عزیز را بمجرد اصغای این حکایت
از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که بقالب بیان درنگنجد و
بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب بر جادهٔ تیغ کام اخلاص که زد که بمنزل مقصود نرسید
و ناصیهٔ نیاز بصدق نیت و اخلاص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیدهٔ امید بر
جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز پس از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر مملکت
متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی بر افراشت و کلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر
بگوش مسبحان فلک رسیده غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ
بپیچید و دستور دانا پس از دیوان بار عام عزیز را بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد چون وقت را
خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و
طریق تلقین بمعرض تبیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی
و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیادش داد در فنون فرماندهی
و شیوهٔ علم شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل اوستادی نواخت
و در دار الادب سلطنت علم معلمی بر افراشت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس
فرموده بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصواب دید
دستور خردپرور فرمان داد تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند در مشکوی
شهریار انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگذاران مسرت کیش

رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاف او را هیچکس نبوده هنگام پردا
اینمنزل لهو آمود وصیت کرده که هر که صبح زود پیش از همگنان چون نیر جهانتاب
از مطلع باب ظهور نماید اگر همه دریوزه سنج بی سروبن باشد پایه شهریار سریر الجلوس همایونش برفعت
کرسی سپهر رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانیش تفویض نمایند و او را اهلیت
در برج شهریاری ستوده و در بیت در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نورانیش
بی حمایت حجاب نتوانند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی قطع امید
نتوانند کشید بدر منبر در آرزوی پابوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در ذکر
ثنای سنبلش چنان بحیرت در افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت
دمی بیرون نیاورد و حیا از سیه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته
وطن دارد فرمانداد که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت
جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریار
و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه باز نکنند و دست طمع از خرمن ناموس
خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت شاه اوج کبرای اقبال شده
در ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که بسان بید بلرزی
و چون پیکر تصویر بی نطق بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر بر آر و بر شاهد دولت خداداد
چون حباب چشم امید بر گشا و از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار بیت ترا که هر چه مراد است

در مشاهیر

وغبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانه آراسته کرده باقسام مشمومات و انواع
عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بفرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون
شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشایخ خلافت چون بندگان ادب آگین
بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداختند غلغله مبارک بادی بنیلوفری حصار رسانیدند عزیز
از مشاهده این حال بسان نقش دیبا و پیکر تصویر از انشاء نطق بی نصیب ماند لمحه لمحه در بحر
اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا چیست
اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رویا جلوه افروز اقبالست نرگس چشم تماشاگر گلشن بیداری
چراست و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولتست پس نام از چه روست
دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بسر کوی حالش برده آیت حیرت
از صفحه جبینش برخواند و چون بخردان روشن ضمیر پایه سریر بلب ادب بوسیده بعرض رسانید
که این شهر جهانی ست پر ناز و نعیم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم

حور بهشت ۱۱

ساکنانش چون سرو و صنوبر بجبن لطافت قلعه برافراشته و زایرانش همچون عندلیب
فاخته نغمات دلاویز در نیلگون گنبد غلغل نوا انداخته بشهر لعبت باز موسوم است
لعبتان زنگاری تتق سپهر از تماشای نقشش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای
گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است بچرخ آمده فرمانفرمای این لعبت کده
فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد ازین لعبت سرای سست بنیان

یا روضهٔ ارم است که مینش از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی
آدم معرا و ساکنانش که غالب غلمان و حور آمده و سلسلهٔ تناسب مقیدان رشتهٔ چار اخشیج
گسسته و از مصاحبت مترددین عرصهٔ خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ انتقالها میزد
و بجا نمیتوانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جا در اثنای این خیال دو برنای
نوخاسته با سایر حسن آشکار و نهان آراسته با قد چون گل که در برابر رخ نورانی شان
قرص زر اندود مهر و سیم ناه عیاری نداشت بسرعتی که از فرط گرمی تردد حباب عرض بر عارض
مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لؤلؤی تر دانه دانه می‌غلطید در
رسید و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع
اینمعامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیجگری فریاد بر آورد و بتضرع و ابتهال
در باب خلاص خود التماس نمود اصلا بجل قبول مقرون نشد تا آنکه آن دو دلیل صبا شتاب
او را بپای رکابی حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش پایهٔ رواق فیروزه میسود و آسمانهٔ آسمان
شکوهش و نشیمنش چون هلال بر و مینمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه
گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه
لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت بر دلش
کارگر شد که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر
سلیمانی نشسته بود به بیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد را

منظر

عطسهٔ تیز * مشک بید از درخت عودی شان * کاه کافور کاه مشک افشان * ارغوان
سمن برابر بید * رایتی برکشیده سرخ و سپید * عزیز از مشاهدهٔ چنین حال غریب از هوش
رفته زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند و پس بر تقدیر خود اقرار کرده روی توجه
بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید هر دو مصرع درگاه مکلل بجواهر ثمین و خاک و سنکش
همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نسره برو ریخته اند و چمن چمن نسرین و نسترن
افشانده چون از در در آمد رسته بازاری دید بهر طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی
مهوشان بقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که بیننده از
تماشایش مست بادهٔ حیرت میشد صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان
دل پاکان از لوث جنایت پاک هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک
کوچهایش چون نشاء باده طرب انگیز و خانهایش چون صحن چمن نزاهت آمیز مردمانش بسان
مردم چشم سر سبز بودند و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی و
بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته **نظم**
گرد کافور خاک عنبر بود * ریگ زر سنگریزه گوهر بود * عود و صندل بهر سوئی بر پای *
باد زه عود و بوی صندل سای * هر شجر خورد بهر ستش آورده * جبرئیل از بهشتش آورده * ارم
آرام دل نهادش نام * خواند مینوش چرخ مینافام * عزیز از تماشای چنین مکان بدیع
غرقهٔ بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشت

تردد در پا نداشت بسرعت از نسیم بوام جستند و بوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زد و
در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشا بین از تفرج
متر لتش چون چشم نرگس بحیرت باز ماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور
و هوایش بسان مینو مایهٔ دلفریبی صنوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند ینابیع روضهٔ
خلد برین بر ریاحین مینا رنگ روان شمایل اشجار و طایران گلزار ناطق با ربدی صفیر
(نام ساززی) (از آواز)
سبح و ترانه خوان بر کنار جویبار درختان سیب و نار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری
(انبه میوه ایست ۱۲)
بار شمایل و طوطیان مرد بال چون طفل شیرخواره با انبهٔ شیرین و سد اهل آبدار منقار فرو
برده از فیض هوا و تربیت نامیه سبزه در خوشهٔ تاک چون می بخم اندر جوش و درختان
بسان مستان از شاخ و شمایل با یکدیگر هم آغوش معنی جنّا متراکباً در صورت کشت زار ابها
وصورت قنوان و انبه در شمایل اشجار هویدا **منظوم** خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
(خوشه هایی که باهم پیچیده باشند ۱۲)
میوه هایش چو میوه های بهشت ✤ چون بساط بهشت سبز و فراخ ✤ کله بر کله میوه ها بر شاخ ✤
میوه داران ز بر و مند کرده ✤ با خاک سجده پیوندی ✤ رنگ شفتالو از شمایل شاخ ✤
کرده یاقوت سبز و زرد فراخ ✤ سر امرود در شکر خندی ✤ عقد عناب در کمر بندی ✤ تاک
انگور کج نهاده کلاه ✤ دیده در حکم خود سفید و سیاه ✤ چشم نیلوفر از شکنجه خواب ✤ جان در انداخته
بقلعهٔ آب ✤ سوسن از بهر تاج نرگس مست ✤ شوشهٔ زر نهاده بر کف دست ✤ برگ نرگس بگوهر
آمودن ✤ شاخ نسرین بتوتیا سودن ✤ سنبل از نافهای مشک آمیز ✤ بر قرنفل گشاده

سد اهل لفظ هندیست نام درختی است ۱۲

بسمه شمایل

عطر

فرموده که صید امروز بغایت لاغرست چندان در محل توقف باید که قابل مقبول و مستوجب
اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از سراپایش بر داشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلسلهٔ
هموم که بسکه مانده و مذبور شده بود تاب ددو توان حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصور
بر بساط بسیط خاک بترکیب عزیب افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک ناصواب سهولت
قدم بسپرده بسبب اغماض نقد بیداری بکمین راهزنان نوم تسلیم نموده چون سر از بالین خواب
برداشت خود را در بیدائی نایافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید لختی
بسراسیمگی در آن صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلبان تعطش هر پارهٔ سراب را چشمهٔ
حیات تصور کرده بهر سمتی شتافت تا آنکه مفاصلش از تحرک باز ماند و از بیچارگی
پای در دامن سکون آورده از رنج تکاپو بر آسود مصرع از ضعف بهر جا که رسیدیم وطن شد
در آن سرزمین امل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر
رخت هستی برون بردن وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای اینحال مردی
بر مرکب سوار از پس کریوه بر آمده به بر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی
زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آبی آن
تشنه لب وادی یاس را بمنهل امید فایز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چارسوی
سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بر آن پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک
هدایت فرا نموده بود قدم نهاد با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد

عزیز را بر مثال صعوه بگرفت و بر اوج هوا صعود نمود بکره اثیر قرین شده از انجا مایل
بتنزل کرده از ذروهٔ فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و باهستگی بر سر گنبدی فرود
آمد درینحال عزیز از منقارش رها شده چون گردکان از فراز قبهٔ گنبد فرو غلطید و
بجاهی که شب دیجور از ان استنباط ظلمت میکرد در افتاده بروز سیاه نشست چند
از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو مینمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم
بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزنی بنظرش در آمد باندازهٔ
درمی شعاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت
و بیک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی محسوس و وسعتی ملحوظ گشت اندکی
فراخ گردانید و بصد صعوبت از ان تنگنای خردسوز عبور نمود بی حفظ مراتب حزم
هولکی خود را فرو هشت قضا را بزیرش دامی باستحکام تعبیه بود از انجا راست از روی
اضطرار دست و پا زد و رشتهای دام از فرط کشمکش بر اقراطش پیچیده بر هر عضوی
از اعضا بندی تازه نهاد تا انکه صیاد ازینحال مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسید
عزیز را از ان دام بر آورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و انگلی بر پا پیچیده کشان
کشان بجادهٔ ره آورد و مسافتی بقیاس ده فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف و
زیبائی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال ما فوق اندازه مجال
نطق و بیان و ما ورای حد شرح و تقریر سر از غرفه بر آورده در روی عزیز نگاه کرد و

ظهور

لا دوام همت بتوسعهٔ
ثقبه گماشته بکمال
جد و جهد آن ثقبه را کشاده گردانید که
آدمی بدشواری تواند گذشت

زلو

کشاورز نزدیک بآن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیالهٔ می ناب بر آن دست
می نهاد و دست در زمان از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدست دهقان میداد تا آنکه
بار بعض
تعداد قدح فا بر میشد پس دست ناپیدا گشته دخان میل بتصاعد میکرد و بسوی مهر شتابان
گشته بکمتر از ساعت از اندازهٔ احساس نظر پرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی
باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت ضروری منزل و حراست باهتمام عزیز باز گذاشت
و ره گرای غربت و جاده نورد تردد شد و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که
با حیای مراسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مل الوان در خدمت دست غیب که از
تتق دخان بر می آید حاضر ساخته اوراد معین بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات شده
در غیبت او بادای عهد سعی جمیل بتقدیم میرسانید و بدستور دهقان در حینی که دخان
باشتمال شجره پرداخته دستی پرون میداد باده ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار قدح را
شایع
میمنود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاو کاو
پژوهش رخنه در سرای این راز مشترک کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون
این سودا در دماغش مسکون شد روزی در اثنای پیاله دادن دست جرات از آستین
جسارت بر آورده بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب
از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفته بمجرد این عمل صوتی سخت گران که زهرهٔ تندر
از هولش آب میشد برخاست و مرغی قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده

پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده بتجدید آوارهٔ دشت بلا و
بیگانهٔ کوی عافیت شد و در آن صحرا بهر سو تکاپو آغاز کرد پس از دیری که چند شبانروز
بسر آمده بود برابر کشتی افتاد کشاورز پیرا دید بر لبش نشسته لب بر لب جام نهاده و زنی
پهلویش ایستاده بذری بزمین می فشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل باهتزاز
آمد و محجوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق دور تر نشست و مترصد آن شد که کشاورز
در طریقهٔ تکلم آیین سبقت مرعی داشته بشیوهٔ کرم و ابهت مبرهن گرداند کشاورز نگاهی
از کرم و احسان بر درویش کرده پژوهش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و
بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زنهار منظر آنچه خیال فاسد و اندیشهٔ
باطل است هرزه در راه خودرائی مپوی و فسخ عزیمت محال کن زیرا که این ارادهٔ
از حیز قوة بغیر از فعل رسیدن بسعی چو توئی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اختر در صدد
مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی
عزیز وصیت او را پذیرفته بظل عاطفتش در آمده از رنج تکاپوی بیحاصل بر آسود
اتفاقا در آن مزرعه بهر روز پس از تنفس صبح متصل تشعشع و نوایر مهر دخانی در هوا
تتق بسته شد بتدریج بر درختی که بر کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش
محیط میشد و اشعات نور بکردار شجرهٔ طور از آن دخان لمعان میکشید و دستی
چون ید بیضا بتابشی که خورشید جهانتاب از و اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد

کن ورز

بدستور بار دیگر زد بنیام کین این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن دشت بموجبی که
از پیشگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک نزد و سپرد حتی الامکان در ابرام
مراسم ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و کر تند خاره
خارا اصلا متامل نگشته بکمال انفراج و بسط انبساط متحمل زحمت پیش گشت تا آنکه
مسافر جهان نورد آفتاب قطع گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد
فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از
نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد اینعمل شهری عظیم که بپیک خیال از سیر سوادش در پی
کوچه عجز باز میماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول
اصحاب غربت بود فرا رفت و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افکند
و طعام و شربت بقدر احتیاج بکار برده بسر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ خروس
شمشیر به نیام کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد همبرین نهج علی الدوام مباشر امر
مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست بجهت انطفای
نایرهٔ تعطش با آب میل نمود قضا را هنگام اشتغال بتجرع آب بند شمشیر عاج از
میان گسیخت و در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست دست مجال عزیز از وجدانش
بنا بر عجز کوتاه ماند از ینمعنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت از فرط تجرد و
تحسر بگوشهٔ ساحل بتقاعد ورزید از طریان اینحال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

من ازین بجز آدمی خوار صورت امکان ندارد مصرع دست از طلب ندارم تا کام من برآید
خدارا در کارم قدری بهتر ازین توجه فرما بپسند که باوجود اینهمه نور که از ناصیهٔ مهر تابت
تو میتابد چون معغر و خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه بیمای
یاس کردم آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال
عزیز ما فوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار
شد گفت ای بیدل معتصم بعروهٔ وثقی اصطبار بوده منتظر صدر رحمت الهی باش
از انجا که کارها در گرو وقتیست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ
نماید و لختی بدنبال من شتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز اینمعنی را ذریعهٔ
ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرد و بسلوکی که آن سالک
طریق هدایت ارشاد فرمود جاده نورد شد جوان پس از طی نبذی مسافت بپای درختی
رسیده دمی استقامت ورزید سمتی معین بعزیز فرانموده گفت اگر در راه طلب صادقی
از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و ناتابی در مفاصل و توانی در تن داری درین راه
که بتو نمودم بشتاب و جادهٔ مقصود غلط نکنی بحفظ این همت دولت حاضر باش و
شمشیر عاج بانیام که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینی که از افراط تردد
کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبعت را مایل بآرام کرداند
باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آنمکان بحرکت درآئی

بولیر بار

می برد مانند سرآسیمگان سراسیمگی وادی این راه بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کرم طبع
که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش هویدا و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش پیدا خورشید دوچار شد و باعث
شیفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده در باب
چارهٔ کار خود از ان خضر منش استدعای همت کرد جوان گفت یا ماتم زدهٔ عقل و ای رسوا
شدهٔ دانش آنچه حقیقت است که بخود روا داشته بمحض استماع حکایتی از زبان غریبی پی
خوضی در سخن رود ناشنای لوازم حاجت پرداخته آید آوارهٔ دشت محنت گشتن و
هرزه بادیه پیمودن نه کار عقل است این عقده که تو پیش داری لاینحل است بلا
بشتاب و راه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتادم
و بیراهه نارفتنی پوئیدم همت کجا تجویز فرماید که ره بکوی مطلب نایافته باز از میانهٔ راه
برگردم خدارا همتی بر گمار و تا ترا امکان باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز مصری بی
تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض بتقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ
راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت ندارد دیدنش یاری
من چگونه بدان فایز توانی شد اگرچه تیشه بپای خورده اما پسند که جراحتش بناسور
منجر گردد درین دشت خونریز نابراحلهٔ هست از پا در نیامده شتاب کن که خود را بمنزل
نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو نمیدانی که جواهر آبدار نصایح نزد خاکساران
کوی طلب سنگی نیارد پی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت

اندر زنثار کردند سر حالش بچهرهٔ قبول پدید آمد و همه را یکبار نقد وداع بر کف نهاده با
معدودی از خدام و ساز و غلام همراز بضاعتی مزجات بر داشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت
و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل کرده در کم مایهٔ فرصت باقصای قنوج رسید
و بکرد تفحص احوال لعبت باز بر آمد اصلا نشانی از آن نیافت و روز بروز نایرهٔ طلب در کورهٔ
باطن مشتعل تر شد و آتش جنون سراپایش گرفته چون خاکستر بر فرق تیره نشاند تا آنکه
متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت بر گرفته هر کدام رو براهی نهادند
خواجه از صد دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه
پای آنکه طریق چاره گری پیماید و نه رای آنکه رو بدیار خویش نهد بیت در پریشانیی از فسانهٔ
خویش ❁ آرزومند مال و خانهٔ خویش ❁ هیچ سودی نه زان پشیمانی ❁ جز خداوندی و خدا
دانی ❁ کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب کام فرسا گشته روز و شب
چون شوریدگان بشهر و صحرا دویدی و مجنون کردار اطراف کوه و دشت می نوردیدی
پایش درین ره بسود و سودی نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاده فایده بر آن مترتب
نشد گاهی بیاد خانمان آتش ناپیدا در خرمن امید میزد و گاهی بدرد ناکامی دل را دانهٔ آتش
از نهفت پردهٔ دیده بچارسوی وجنات میریخت کربت غربت قامتش را چون الف
غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و بار طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت
روزی با هزاران آه جانکاه و نعرهای دلشکاف در بیابانی میرفت چندانکه سعی بکار

کشته و من بامر بوا پی آن فخر ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش
و منازل دلنشین دارد و سکنه مانند حوران باغ بهشت دلنواز و نیکیش بهان فرادیس
جنان مسرت اقوام ارضوان لعبت بازمی نامند بلا شتاب و بجر داریاد همپای من
روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و در
چار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم
مر او را دعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه مر بنا لش افتادم تا آنکه بدروازه
شهر فایز گشتم چون بر آبادیش نگاه کردم حیرتم از جا ربود و یقین دانستم که خلد برین
آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربه کینه جو بستیزه
باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از رو باه بازی فلک
غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خروش
گربها چون خروس بتر سناکی رمیدند جوان غریب فرصت یافته از میان جست عزیز
چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نا رسیدن قصه بپایان پریشان شده بمرتبهٔ که اضطراب
بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم براه طلبش بهر سو دویدند اثری از نام و نشانش نیافتند
و نشانش چون عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر عزیز بادراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت
انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بآن پیوست که از قید آرام آزادی گزیده
گرد سلسلهٔ فتنه گردید و بتهیهٔ سفر ولایت قنوج متقید شد هر چند اولیا و احبا در ز

بکمال شدت نهیب زده گفت بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام
بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان بتعهد پاسخ نمودم و گفتم ای جوانمرد
غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویش جدا افتاده
آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته ام و حالیا چارهٔ خود ندانم و ره بجادهٔ امید برون
نتوانم خدا را بر آواره کی من ببخشای و بر بیکسی ام رحم فرما چون جوانمردان دستم گیر و
خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود برسم و بدیار خود پیوندم بیت مردمی کن تو
از برای خدا ، راه گم کرده را بمن بنما ، جوان بر کیفیت کثیر الاختلال من آگهی یافت
سحاب سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت
دل را از انتقام هول گردان که حالیا از طرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل
نجات پیوستی درین نزدیکی شهریست بغایت دلکشا و سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ
غمکساری و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آمادهٔ دلفریبی و دلداری در هر برزنش
انواع عنایت و نعمت مهیا و خانه هایش چون خلوت آئینه محض مصفا از زنگ مانی
از تصویر نگارینش نمونه و کارگاه فروردین از سواد بهارینش نسخه منظوم بهشتی شده
گوشه پیرامنش ، در کوثری بسته بر دامنش ، گرانیده بویش با آهوی کی ، فرو شسته از خاکش
آلودگی ، همه سال ریحان از و سبز شاخ ، همیشه در و ناز و نعمت فراخ ، زمینش با آب زر
آغشته اند ، تو گوئی در و زعفران کشته اند ، از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف

آئینهٔ حلیت مصفا

کشته و من

ترسیده

از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که از آغاز ظهور تشعشع
لیل صحرا ابر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پنداشتی موج ماهی فلک را خواهد
ربود و شمایل اشجار که به لطمات نسایم درهم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد هبوب
روایح بر روی فلک تحرک می یافت گفتی مارهای سحر فرعونست که عالمی را فرو برد بحکم
ضرورت دل بهلاک نهادم و سر بخنجر قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم
اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه بر اندامم گرفت که انفصال العظام
وانتکاش اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آوازهای مردم بیاوری نسیم
برخاستن رفتی اعضا ۱۲
از راه دور اصغا شد و چون نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی کام میزند
و بر جناح استعجال می آید چون تصور بنی نوع انسانی در آن دشت مرگ جوش از جملهٔ
محالات بود بگمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرار رفتم و در میانهٔ غار چون مرغ اجل کرفته که شاهین تیز بال
بتفحص و ابراز لوازم تجسس آید بر سر آمده بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی و درین
دشت مالامال بلا تنها چه میکنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام آری و درین
صحرای ابتلا بهیکسی مبتلا ساختهٔ تا بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق
در گلو گره بست و دندان زیر و بالا باهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت
معرا شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد

انحلال مفاصل و تحلیل آن و اشکستن ۱۲

از استخوانها ۱۲

بدنبال داشته باشند متواری گشتم آن شخص بی احراز مرا تیــ

در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زده باستکشاف راز ضمیرش که مورث
اینهمه تغیر و تبدیل گشته مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت رسانیده ناگزیر گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حساب
متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ گشاد و گفت اگرچه مسئول تو متاعیست که در اقلیم سخن نباشد
و جوهریست که از معدن تکلم نخیزد و دانم که علمش ترا صرفه نکند امّا چون اصرار تو
درین باره از دایرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ از آن بازگویم و رمزی از آن بیان کنم
چاره ندارم دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس خرده شناس
عقل از ادراک احصاء آن بعجز و قصور پذیره می گشت وقتی بدستور ارباب تجارت
بضاعتی والا برداشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و ببادیهٔ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگانان تا قافله سالاری مرا شرف
روزگار خود دانسته خود را در رفاقت من همداستان گردانیدند قضارا در چهار منزلی
قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده در بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام
توقع فایز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر در آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین
میگشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و اضطراب سو بسو شتافتم و از اوّل بامداد
تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردم و بنفس نفس اصوات بیم انگیز گران
صدا بگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال مختلفه مرئی گشته دل

در بیشه

عشرت سرای

زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و
ایام از کارخانهٔ اقبالش سهاب تنعم بدریوزه کری برده بر صندلین طبق زرین نعمتی
نبوده که بر مایدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نبسته
که بر صفحهٔ مرادش درست نشیند همواره اوقات را کرنای و نوش داشتی و پیوسته
بر چار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش بودی زیرا چین طبعش در چهار باغ طرب
نضارت نوروزی میکردی و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر بهشت چمن خلد
خنده میزدی **بیت** بودی نوی دور تا وقت خواب ** مغنی و ساقی و رود و شراب **
حسابی بجز کامرانی نداشت ** از آن به که سی زندگانی نداشت ** روزی بساط انبساط و مجلس
مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان در جام آبگون بلورین عقیق و مروق شفیق
رنگ بدوستکامی همود و ساغر مینا کار سپهر و زرین قدح مهر لبریز بادهٔ مراد
خویش دانسته سرخوش نشأ بیغمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خورمی گرم داشت
غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد مجرد قعود نگاه حسرت آلود بر اصحاب
انجمن کرده از درج چکه دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و یکبار از دم سرد دش
آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت و عزیز را از نهاد همگنان
بر آمد عزیز عنان تماسک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد چندانکه در
استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و بر نخاست یعنی علاوه حیرت شده عزیز را

تمالک

تمالک [illegible]

عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ بیداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او شد بی تامل دل

را چون نگین در حلقهٔ زلف تابدارش نشاند و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته

از ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی بفرخ فال

بلنداقبال ارزانی داشته بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست

و فرخ فال بیامن تدابیر صایبهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و ا قسام

رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والای خدیو

کامکار مستدعی ازدواج صنوبر گشته ثمرهٔ وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت

مفخر و مباهی شد متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور مملکت و

سلطنت گشت داستان عزیز نام بازرگان سودای خام سرمایه سوز بشمس جهید نسیای سود ممتنع الوجود

از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای جمال برادرانش درکشیدن

مشاطه کان عرایس آثار و نگار بندان هوانق اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را

بغازهٔ صدق آراسته در مجال استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ

او جین بازرگانی بود عزیز نام ساکین و نقش مالامال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز

بادهٔ تمول و از مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برده شبستان

امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامروائی معطر ندامان خاطرش

بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار رسیده و آیینهٔ ضمیرش مانند مرات ماه

معاش

داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرده ماجرای حال یگانه جهان که از زبان
صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد جرم بیوفائی و نفاقی که
حال ناداده بست یگانه جهان فرخ فال را همان نه تصور کرده از غمر انحراف زمر گزند و
و اظهار قضیه و ادای تقریر علی رغم وقوع بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نه کفر داد و
دانای راز است با اینهمه در بیدای کذب اشهب زبان تاختن و بر خلاف راه صدق تکاپو
نمودن و جرم خویش بر ذمه من فرود آوردن نه آیین نیکبختان است یاد باد آنچه از طریق ترحم
منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بی حمیتی و بی حقیقی نیندیشیده
راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چگویم و چو شوهر شکایت نباشم که فطرت زن
در اصل از جیب بر آمده متوقع راستی از و نتوان بود با وجود ارتکاب از آن نفس بیوفائی
حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین
مراتب گفتار بتقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز رو کش هنگامه مخاصمه شد صنوبر از راه
دولت سگالی سلسله جنبان مصالحت گشته بجهة اطفای نایره خصومت برخاست و باقامت
امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو آن عزیز را از شورش خشونت بر آورده بدار
الامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعه حجاب بود از پیش رو مرتفع ساخته فرزند
را بی وساطت نقاب از مشاهده جمال همدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون بیحجابانه
بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوه جهانداری فر فریدونی داشت و رخش از ساق

برآمیز زو بوم آرد چون شنید که زنی قمر سیما فرمانفرمای این مملکت است همت بر استیصال

او گماشته بدین سمت روآورده است اکنون حالت منتظر در فراهم آمدن سپه غازیان است — *سرانجام این مهم*

در خدمت اینچنین سلطان قهار کرامجال که زنی را بار دهد مگر کسیکه گردنش بتمنای تیغ

بخارید باشد پژوهنده راز چون بر کیفیت اطلاع یافت باز بزاویه مراجعت نمود یگانه جهان

بر چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان از بیمعنی بغایت متامل گشته در خدمت فرخ فال

پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفه زنان تنفر تمام است از جهة آنکه روی

اینها نه بینید بر رو برقع فرو هشته اید غریب تر آنکه ما از دیدن دیدار مردان متنفریم اکنون

که قضیه منعکس شده استغراب در کمال است باید که درینباب حجتی ظاهر کنند تا ازین داعیه

اجتناب نمائیم فرخ فال گفت بار اول صدق اینمقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است

لیکن بوسیله پیغام درست نیاید اگر شما را میل بر کشف راز سربسته باشد طریقه بخردی

و خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بی وساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق

که مبرا از شوایب تعصب باشد گوهر این سر از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون باستنباط

نموده ازاله شبهه نمائید یگانه جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روسای صنادید دولت

خویش بدان باغ رفته بگوشه چمن طرح خلوت انداخت فرخ فال را طلبید تنها بجز جعفر و

صنوبر دیگرانرا مجال بار نداد و در آنخلوتگاه راز بزمی بدیع قرار گشت فرخ فال باقتضای

مصلحت مهم خویش بهنگام منزلت طرازی توسن زبان را در میدان مبالغت جولان — *مسابقت جلوه*

شایستهٔ جرایم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش دیگری بدرکات اسفل و اصل ساخته
همه را بتدریج چشمهٔ حیات بخاک فنا انباشته نمایند صنوبر بلشوم پایهٔ اورنگ جهانبانی
مستسعد گشته گفت ایملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان قدر قدرت قضا توان
بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت مکنون خاطر آنها و موجب
ایراد بباغ خاصه و ارتکاب چنین بیکناهی چند بی سابقهٔ معاملت شرط عقل ست زیرا که
با وجود اتمام مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکید که باطراف و اکناف ممالک محروسه
و جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را برصاد در و وارد مسدود دارند
و قطع نظر ازین چو ستانی چنین که از ممر عدم احساس جادهٔ جن و انس در زنینهٔ هلاک
افتاده جز آنکه از استیلای عطشان تمنای آب بسوی لمعات سیراب تاخته از طریان
یا بس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی بود رسیدن مردان بپای تخت
خسروی و نزول بباغ خاص خداوندی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود یگانهٔ جهان
صوابدید وزیر را مستحسن داشته یکی را برسم فرستاده بپژوهش احوال نمود
ملازمان فرخ فال او را بار ندادند و گفتند اینچنان سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت
سراندیب است که پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعهٔ خاطر می افشاند و هر جا که زنی را
دیده به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت نسوان نیفتد بر رو برقع فروهشته
دارد و سپاهش غیر سیمرغ نیابند هر دیار که بقهر قهرمانی رو نهند بمدد کاری سیمرغ خرابی

ابواب مخارج و مداخل باغ را به پردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و
محافظت مراتب اجتهاد را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانند و ارباب مغایرت و
اصحاب مخالفت را که اگر همه نسیم و صبا باشند بدرون باغ مجال مدخل ندهند در حینی که عروس
صبح از آفتاب آیینهٔ جهان‌نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان
چمن نفس نفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که همه عروسان
گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از خواب بر آمده بعادت دوام بگل
چیدن و شاخ چمن پیراستن و بامر آبیاری پرداختن همت گماشتند و غافلانه بجای
افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمین گاه ترصد بر آمده همه را
یکبار علف تیغ آبدار ساختند و زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند
مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند
تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانهٔ جهان شتافت و از بیداد جوانمردان
بانگ تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بیمهری آنها چون مهر
بخود لرزیده از خرابی بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمه
ناگوار چون زلف خود برآشفت و صنوبر را طلب داشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران
بارگاه را تعین کرده آن شقاوت پیشها را بدست آرند چندی در جرگهٔ اسیری نشانند
پس از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و

تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد دلپذیر را در پردهٔ این راز شریک بار داد
مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر از یمنعی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه
را مقدمهٔ سعادت دانسته پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوستان طلب و وسایل حرف
رخصت درمیان آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای
او بود درین باب متهاون و متقاعد گشته چندی این التماس را در رد و قبول داشته
آخر الامر بمقتضای استبداد و مبالغت دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت مقرون
ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گران برسم حق الخدمت بود بدو ارزانی
کرد فرخ فال و جعفر محلی از خارج شهر رفته در پردهٔ شب آلات جنیاگری بر هم زدند
و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند انجا سیمرغ حاضر آمد و بدستوریکه آورده بود
هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برد فرخ فال بمصلحت جعفر قبای
کیقبادی و کلاه خسروی بر خود درست کرده برقع فرو هشت و تنی چند رستم دل و اسفندیار
توان فراهم آورده همه خلعتهای فاخره و کسوتهای ملون بیاراست و از انجا باتفاق
متوجه دیار جانان شد بتوجه سیمرغ در وقتی که شب نقاب ظلمت بروی عالم فرو هشته
بود اندرون باغ خسروی یگانهٔ جهان که از بدو بنایش سایهٔ مرد بر سرو و سوسنش
نیفتاده بود نرگسش از آنروز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده جز بر جمال نازنینان
پریچهر چشم باز نکرده بود فرود آمدند و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداختند

مادر بیت محرک سلسلهٔ مهر شده ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز
بر آشیانه زدم امّا چندانکه درین راه پای اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار
بر ساحل عافیت رسانم و مرةً بعد اخری مباشر این امر شدن از ممر عدم وفا فرصت
صورت نمی بست بالضرور زنان را استعانت کردم و بالحاح استکانت استمداد از ایشان
نمودم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از چار سوی آشیانه انصال جستند
بر من نیز راه نجات مسدود ساختند و بی حمیت بحکم آنکه مرا بپا مرز و دیگر ازان تو دانی
علم بی حمیتی افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در آتش التهاب
گذاشت اتفاقا احراق من با وجود بیکنهی با آنهمه عجز و نیاز و اضطراب و اندوه مرگ
در جناب حکیم مطلق منزلتی آورد بمقتضای کرم نامتناهای خویش مرتبهٔ دیگر بشرف
وجود مشرف ساخته از نشأ والای انسانیت سرخوش جام عقل و بادهٔ نطق
گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست متوفر
گرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارك الله احسن الخالقین چون در نشأ
طایری ازانگونه بیوفائی و عدم حمیت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشأ شریف
بشریت با جنس مرد بعدم آشنائی کوشیده در کل طریقه آشنائی را مسدود و
منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را یکبار گسیخته بکردار سرو و
سوسن علم آزادی افراشتم صنوبر چون بنیقدمه سر بسته وقوف یافت به تنشیط و
یعنی انبساط یافتی

تنشیط

نوح

بروی روز انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل
رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری در زیر نقاب
خفا مستور بود و در حجرهٔ دل منزوی بجلوه گاه بیان آورده شود باید که قدر این عنایت والا
که از حوصلهٔ حال تو افزون است دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آئینه
اینمعنی موجب تنزل محرمان از ذروهٔ اعتبار است بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف
شود مصرع مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ه بدانکه قادر علی الاطلاق که
کارهای دشوار بر قدرت کاملهاش آسانست باقتضای این بیت که مصرع کند هر چه خواهد
برو حکم نیست ه تحت که ذات همایونرا از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود
گردانید ترکیب عنصریرا به پیکر طایرین مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود و
بقاعدهٔ مستمرهٔ اینکارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی به تناسل و توالد منوط و مربوطست
و ماده را از ازدواج نر گزیری نه جفتی گزیدیم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند
ناچار بستن آشیانه را اتفاق افتاد و قضا را در شبی که ظلمتش از تتق سحاب تضعیف
انجامیده بود آتشی در آن دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقهٔ میان در گرفت
و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد هر دو پرواز کرده
بگوشهٔ رفتیم چون فرزندان هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون مغاضدت و معاونت
غیری نجات آنها از چنان مهلکهٔ وهم سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر پیوند چونکه لازمهٔ طبع

الوهیت

زنهار جا کرده گفت اگر چه بندگان را که همت شان مانند ذرات پذیرای وجود از اشعهٔ
آفتاب عنایات خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت
نهاده امری را که تذکار آن مورث انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند
اما از آنجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض
عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد بشرط فرمان میخواهد که با التماس کشف
مطلب ارتکاب گستاخی کند **قطعه** بدین میسر هائی شاخ در شاخ ٭ کرم هاینتو ما را کرد
گستاخ ٭ و گرنه ما گدا این خاک باشیم ٭ که از دیوار تو رنگی تراشیم ٭ یگانهٔ جهان که
بمدد کاری می نشاط و افی بطبعش راه یافته بود و دماغش از نشأهٔ بلند بعروج ذروهٔ
افلاک تصاعد مینمود بی مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخت و در استفسار
مطلب مرخص و مامور کردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری
و شهریاری جان و دلم چون دانهٔ سپند بلا گردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیر یست که
اندیشهٔ اینمعنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و
ادراک از دوام مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بحکمت بالغه
که تطبق هن لباس لکم و انتم لباس لهن اناث را بجهة تفریح خاطر مردان و
ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تا نفس برداشته و در مزرعهٔ باطن و مزرع
خاطر بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود که اگر چه این سر از ستر گرا

تخالج

بادراک

همت بر آورده او را بر خوان نزل صلا داد دلپذیر درین هنگام که در اجابت باز بود و کمین که از صدد بر آمده گفت مرا از خدمت دستور والا التماس است اگر رخصت رود یا بر از آن اقدام بر بساط مباسطت تو این پیر چون از پیشگاه دستور معظم اشارت رفت دلپذیر در عرض ایستاده گفت میخواهم باعث انوار ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مردم موجب تقیدیش با زمرهٔ رجال بر من آشکارا کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و متمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن از مجال من شایسته نباشد اگر ازین تکلیف ما لا یطاق معذورم داری شاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد با چو منی که یمن عنایتت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی خود با خاک جنابت درست کرده ام گفتن یک سخن حیف و دریغ نباشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم احترام مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این ماجرا کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بدین سر وقوفی نیست تا چندان بدامن تأنی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم فی الجمله صنوبر پیوسته با نتهاز وقت گوشیده مترصد فرصت می بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ کرم و مهر بود و مجال یافته بالتیام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و نظل

بدامن عفو شهریاری نهفته کرده از دوار خاکسار نوازی و غریب پروری بعید بنا سخن

مختصر پس از فراغ شرف مکالمه نبذی مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت

که ناهید در محفل سپهر برقص آمد کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین رست چون غنچه از

پرده بیرون آمده بعضی بر صوت نرمش مانند هزار نالهٔ زار بر داشتند و جمعی چون طایران

تصویر بر جای خود لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین گشته

زبان تحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صده انعام داده فرمود با این همه

دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بوم بر آمدید دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب

معروض داشت که موطن و مولد این سرایمهٔ صحرای افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیار است

که سیاحان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیب وافی دارند آنرا معدن هنر و منبع

غنا خوانند ازانجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان پناه باقصای عالم

رسیده با مید آستانبوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده

و هزاران مرحلهٔ عقبات رنج و محن بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز حاصل

کردیم لله الحمد و المنة که بر آرزوی دل کامران شدیم و بمنتهای سعادت فایز گشتیم

یگانهٔ جهان فرماندا که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی بباریگاه

شهریاری بار مییافته باشند چون مدتی بدین وتیره بگذشت وقتی صنوبر در خوشی باده

از نغمهٔ جادو نوایش مرهون طرب گشته درصدد بخشایش آمد و دست از آستین

همرا آورده

فرمودند در اکثر ایام بخلوتگاه محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکفلان
امر آنها کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه
خلافت با حضار ایشان فرمان شد چنو بر مقتضای عبودیت کردن بانقیاد حکم نهاده و آن
جادو آهنگ را بجامهٔ حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را توتیای دل دیدهٔ مید است و نسیمی را که از سر لفرش رسیده باعث ابتسام
غنچهٔ امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بی واسطه
حجاب دیدهٔ آرزومند را بتماشای رخسار آن بهشتی دیدار گلچین مدعا دید نقد هوش بکار
برده هستی خود را فراموش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلود بر عارض مهر
تابانش دوخته بورطهٔ حیرت در افتاد یگانهٔ جهان از معاینهٔ تغیر در هیئتش که در حال
راه یافت استغراب نموده پژوهش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون
از کلام حیات بخش آن مسیحا لب چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت از
حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبیح نادانی خود گشت در صدد
اصلاح آمده عذر تقصیرات بخواست و گفت هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلالت و هیچ
صاحب کلاهی با چنین حسن و جمال دیدهٔ این ذره مثال از بدو فطرت خویش بهیچ
محلی تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت انجار بود و کمال تحیر باعث انسلاب
عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فایز گردانید اگر تقصیری و اضطراری که بمنصبهٔ ظهور رسید

کرده دف را باهنگ سا بادائی نوخشند که قانون نواز انجا اصول خود را از دایره
مجلس بیرون پرده داشته چون سحر سامری در جیب معجزهٔ موسوی آواز خویش را مکتم
از بانک کوساله یافت و اصحاب مجلس کاه چون غنچه از نسیم حیا بخنده در آمدند و کاهی
بکردار ابر بهمن بگریه زار افتادند و یکبار از هر کوشه انجمن آوازهٔ کلبانک آفرین برخاست
و دینار و درم بسان برک کل در موسم بهار از هر طرف بر پای اینها نثار شد چون مجلس با
انتشار یافت و اهل انجمن متفرق کشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر از انجا
بر آمده بجهت مبیت مکانی بدست آوردند و بمجرد آنکه صبح صفا مشرب از کنج عزلت
با دف زرین بر آمد صنوبر نام دستور اعظم یکانهٔ زمان که برسائی فهم و ادراک و تیزی
طبع و لطف مزاج موصوف بود و خاطرش را با نغمه سلافی ذاتی بر حقیقت آنها اطلاع
یافته بود استدعای حضور نمود اینها نیز اینمعنی را فوز عظیم دانسته بلاتهاون در خدمتش
شتافتند نخست بقانون قوالان سخن بذله سنجی و بدیهه سرائی دلیری کرده سپس ابریشم
طنبور را در مضمار فرا ابریشم بهماز آوردند و بنغمات دلکش و اصوات جانفزا پردهٔ سحر
سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود درین فن تا بدان غایت اظهار
ساختند که سایر ارباب غنا پیش اینان دست بر زمین نهاده با وجود اینها قبای استادی بر
قامت خود نارسا دیده ناچار در جرکهٔ تلامذه در آمدند و نقش خدمت صنوبر در صحبت
اول درست نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت اینها کشت که لمحهٔ دوری تجویز نمی

شوقی وافی

ازو

خویشتن را باز نماید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ ادب دانان
و قانون مصلحت شناسان بنخست مراتب دعا سنجی و ثنا خوانی مودّی کردانیده گفت این
خاکسار را دلپذیر جادو نوا میخوانند و این خواهر یعنی جعفر بناهید هوش افزا مسمی است از انجا
که آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاهِ خواتین زمان و سلالهٔ سلاطین
جهانِ یگانه جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بنامش می بالد بآفاق عالم رسیده
احرام خدمتِ لازم السعادت بسته بارادهٔ طواف جناب اقبالش بسر شتافتیم و راه
دراز از کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از
خوف و هراس نباشد بر نیکان مینو فریب فایز شده بمساعدت بختِ اقبال آور پا بپایهٔ عزت
در محفل مینو طرازِ شما وا میکنیم و اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود شمهٔ از هنر خویش
که در کلبهٔ مسکنت موجود است چون گل بگلستان در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن از این
معنی بغایت مسرت آگین شده بآئین منعمان مسافر نواز آنها را موقر داشته در
محل مناسب جا معین کردند و این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ
عشاق راست کردند و زبان بدین ترانه مترنم گردانیدند **رباعی** وه که ز دست میرود
این تن ناتوان من پیش صنم که میبرد سوخته نیم جان من باد که پیش میروی خبر که پیش
میرمت چونکه رسی باو رسان بندگی از من یکبار از پردهٔ حجاب برآمده قانون بقانون نوی
نوختند که از مخالف نیز نوای آفرین ها برآمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز چنگ را

مبدّل کرده چون تندرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز سیما پروا آمد
سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنکال زیب سر کرد بهنگام
غروب بسواد شهری که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال
داده تلقین کرده که در هنگام ورود شداید و نزول نوایب پرهٔ از آن بکردار عود
بر آتش نهی تا بر خرابی حال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و از آن صعوبت
وارهانم فرخ فال آن پر را چون تعویذ بیازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر
رخت زنانه بر قامت راست کرده آلات غنا و اسباب جنیا در بغل گرفته متوجه
شهر شدند چون گل عارض هر دو از سبزه معرّا بود و گیسو بغایت بلند بشکل اناث مانا شدند
بدان مرتبه که هیچ بار ظن رجولیت بحال آنها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان
ایمن گشته بشهر درآمدند از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در آن
انجمن کرده آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت داشتند و شراب تند حجاب
از خاطر همه شان برداشته محو نشاط گردانیده بود مطربان فی الحال خود را در مجلس
انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب نشاط مفتوح ساختند و عذر سخن
خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه
تأمل میرود در ایجهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فایز نمیشود و گل احوال شما
رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریب این شهرید کیفیت

خوانها

زرین اجنحه خورشید بقاف
مغرب در شد سیمرغ

سر ببالین آرام نهاد و جعفر تیز که کسل تردد مفاصلش را دریافته بود بخواب رفت
اعضا را اندام
تا آنکه آن سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون
باغها
فواکه گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد خصم بچهها فرا گرفته
بداعیه هلاک آنها جناح بر گشاد و بچهها بر اراده آتش وقوف یافته صورت واقعه باز
نمودند و از احسان فرخ فال داستان راندند رطب اللسان شکر و سپاس گشتند
سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ندامت گشته ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب
بیدار ساخت فراوان پوزش نموده فواکه بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورد و گفت در
بدل احسانی که از تو در حق فرزندانمن بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدیم و چاره کار تو
از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتیم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی غوایل حجاب
باید بر آن اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت
بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال از ینهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه
که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری گلگل
بشکفت و بتاییدات فلکی موید گردید و قصه خویش در میان آورد و بر اراده
خویشتن آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی
را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار و یک امشب دست بفتراک
شکیبائی زن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو بآسانی

از بشردهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غایت غلبان بادهٔ طرب
هستی خود را فراموش ساخته عنان تملک صبر از دست داده خواست که طایر آسا بپرواز
آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان فایز گرداند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز
دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت مهیا
ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
تردد کرده بودند آن فن را وسیله بار در انجمن سامی دانسته اسباب نغمات و آلات
رامشگری فراهم آورده بتجدید تحمل رحلت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم
و زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پرتعب و مسلک خطر آگین نهاده عنایت
سبحانی و اغاثت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات دراز
از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافت در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار در آن
حوالی پرهول با اجل گریبان سپرده پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت
از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا زدند و در غایت چالاکی قطره زن وادی مشقت گشتند
در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس شتافت بپای درختی فرا رسیدند از شدت گرما
بدو استظلال کرده بساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقا برین درخت مرغی آشیانه
داشت و ماری قاصد جان بچههای او بود بالا میرفت فرخ فال در میان جان آنها در آمده
مار را بتیغ آبدار گذرانیده و لختهای آن از پای درخت توده کرده از ممر پایان نوم

اغاثت
داد رسی

ممالک قلمروش تا صد فرسنگ جوستانی است هولناک و بیابانی است بیدانه
آب که اصلا جانداررا در آن سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات
دیگر پشتهای ریگ روان مانند پارهٔ فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط سادهٔ
عذاران اصلا ناپیداست با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه شیر شکار پیل شکن را بنا بر احتیاط
بچار دور ولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرموده اگر احیاناً نامرد اجل گرفته
را بر آن سو گذار افتد به تیر خارا شکاف سینه اش می دوزند و به تیغ خون آشام بار سر
از تنش بر دارند **منظوم** زنی از بسی مرد چالاک تر ۞ بگوهر ز دریا بسی پاکتر ۞ قوی
رای و روشن دل و سرفراز ۞ بهنگام سختی رعیت نواز ۞ هزاران زن گرد پیشگاه ۞
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ۞ زنان سمن سینه و سیم ساق ۞ بهر کار با او کنند اتفاق ۞
شب و روز با باده و بانگ رود ۞ تماشا کنان زیر چرخ کبود ۞ جعفر چون بر حقیقت
آن شهنشاه کشورستان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ
دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش
که هنگام آن رسیده که صبح نوید از افق مراد پدید آید و آفتاب مطلوب از مشرق مرام
طالع گردد **قطعه** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ۞ زده ام فال گذشت اختر و
کار آخر شد ۞ آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود ۞ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد ۞
شکر ایزد که باقبال جگر گوشه چشم ۞ شوکت باد دی و نخوت خار آخر شد ۞ فرخ فال

[illegible]

گرم و سرد زمانه را بسبیل مجرب چشیده بمجرد ملاحظهٔ شبیه مکاید مقصود بدست جعفر
سپرد و سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود عقدهٔ انتظار از رشتهٔ جانش برداشته
کفت زنی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی گزیده بسکه
از صحبت ذکور نفورست خود را یگانهٔ جهان لقب کرده فرمانروائی ولایت سنگال در قبضهٔ
تشخیص هنرشناسیش برپاست و افسر قهرمانی آنمرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بلندش ناخن
بدل دانشوران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بند د و همواره بشکار
میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند علی الدوام چون جمشید جشنها ترتیب داده
مجلسها بیاراید در بزم بهارزیش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و صوت
داودی دلهای پریرخان بفریبند و ساقیان لاله عذار از پیالهٔ مروق غارت ارباب
خرد نمایند و خود آفتاب خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ لاله گون کرده بر گلگون
نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آورد مهمات روایان کشور و کارگذاران
خلافت و پیشکاران هنگامهٔ سلطنت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادوانگیز رخنه در ناموس
خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزار رماح خاراشگاف و سیاف صفدر در در
خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و باوجود نازنینی
و نازکی از غایت تهور ستیزه با رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند
معهذا همه کان صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گوی و لطیفه سنج و در حوالی همگی

گذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکل‌گشای بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان
نوردی پایش تا زانو سوده بود بنای کار بر مصلحت دید جعفر گذاشت و در شهر او چنین طرح
اقامت انداخت و از همه سو التجا بجناب الوهیت آورده بترقب آن نشست که بیت
فضل الهی بکند کار خویش ✿ مژده رحمت برساند سروش ✿ جعفر از انجا که نشو و نمای فته
گلبن دانش و پرورده آب و هوای حقیقت بود و بجهت ادراک سر رشته مراد فرخ فال
طریقه جانفشانی مرعی داشته اهتمامی که در حوصله امکان بشری نگنجد و کوششی که مزیدی
بر آن محیط تصرف در نیاید بسزاوارترین نمطی بظهور رسانیده از کارخانه عقل والا
و دانش رسا که مجموعه اسباب صواب است مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل
ورود مترددین چار جهت گیتی بود دوکان تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور را
متاع روی دست ساخته و شبیه را که باعث انهدام بنیان عافیت فرخ فال شده بود
بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از
اصلش میجست و از نام و نشانش باز می‌پرسید علی بر حقیقتش میخواست تا آنکه سپهر
زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت تنگ بود و از ناسازی سپهر ضعف
تمام در قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خط
خاک را بطناب تردد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق
نوادر هفت کشور کماینبغی دانا و سیاه و سپید روزگار دو رنگ بنظر دقیق دیده

متاع دل و دین اخترست ماموز کردند تا شرایط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسد
سلطان دو انگشت قبول بر دیده نهاده کسانرا تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا
کرده نزد فرخ فال آوردند و بعد ازان سایر بندگان و شناسا طلبید شهنبی و ساطت
خیری مراتب تاکید و لوازم تمهید مودی گردانیده مکرر فرمود که بهمه بلاد معروف و
غیر معروف و امصار و قری مشهور رسیده آنقدر که در حوصلهٔ امکان گنجد سعی بکار
برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنه غریبه استفسار کرده بچهار جهت گیتی پژوهش و تکاپو
نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده بی نیل مقصود مراجعت
نمودند فرخ فال از خدمت سلطان مرخص شد و گردیگیتی بپای طلب بر آمده نسیم آسا
باوجود ناتوانی تن در گلشن و چمن ببوی گل خویشتن وزیده در کمال درازی اوقات
پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جان فایز نشد و پا در راه
طلب بسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید و جعفر را بر
او آوارگیش رحم آمد و گفت ایشاهزاده پیش از مجال خویشتن در راه طلب پوییدی
و زیاده بر حد امکان گرد جهان دویدی و از نارسائی هر در بیکار گنی روزی بعجز در مانده
نادیده جمال جانان بشیب عدم از پا در آئی صوابدید خرد آنست که چندی دست بفتراک
صبر زده در محلی رخت اقامت فرو افکنی و بعروهٔ وثقی عنایت ایزدی که متکفل
مهمات مفتقران است متمسک گشته سر انجام این مهم سترگ موقوف بسعی داعی وا

۲ بخدمت سلطان [illegible]
رفتن فرخ فال [illegible]

سکوا

مطلبی دشوار و مهمی صعب است دیر باز پیش نهاد همت این خاکسار است امید که این هیچ
وجود را از فرو ترین مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت در حق دولتخواه این صمیمی غیر ازین
نباشد پادشاه در رخصت او تهاون بکار برده گفت خواهش خاطر چنان بود که چندین
گاه درین درگاه پذیرایی توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور
میساختی تا آنچنانکه کنون باطن همایون است از غایت تدبیر تبدل توجه بسفر مودیم اما چون طبع
گرامی مایل بدین است که بدرد مفارقت خویش دل دیدار طلب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه
غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت مآب ما را خانه
خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش
باز نه ایستد و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت جاوید طراز
استعانت کند تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون توجه
والای حضرت خلیفه الرحمانی نسبت بخود بدرجه اتم یافت قضیه آوارگی خویش و دل سرد
بدان شیمه جان پرور بمعرض تبیان آورده بعرض داشت که اگر چه امثال اینقدرها داعی تعرض
عاکفان سریر سلطانی و واقفان سر اید خسروانی رسانیدن سزاوار طریقه ادب نیست اما
عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه چنان است
که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی است پیدا کنند و پس ازان
ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب آن شبنم که غارتگر

سرآید

هزاران عایبست و حقی عظیم برین دولت ابد طراز ثابت کرده بر کشتن او حکم کردن بیمانا
پادشاه علی الاطلاق را بر خود خشم آوردنست آخر بیندیش از آنوقت که در پیش داور
عادل این ماجرا رفع شود چون تو سلطانی با گدائی در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام
بازپرس تعهد جواب نتواند نمود پادشاه ازین سخن بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل جوان
تهاون بکار برده منتظر جواب مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرموده دختر چون
فرمان یافت صورت واقعه را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان نگاشت و گفت مصداق
اینحال روشن طراز آنست که در کلیسا هشت تن افتاده است چون مرتب تحقیق بتقدیم رسید
قول دختر حسن تصدیق یافته دامن حال جوان از لوث عصیان مبرا بر آمده پس از انکشاف
حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بتعظیم نزد خود خواند و عذر خواسته
بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که
بحسب غفلت و نادانی که لازمه طبعت انسانی و سرشت بشریست بوقوع آمده خاطر
عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر برج خلافت و جهانبانی است به پرستاری خویش
بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه هرگاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح
جبینم نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی در ینباب لب بر شکایت بودن صواب نباشد
و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهند بغلامی درگاه عزیز گردانند خود عنایتی است
که اصلاً در حوصله توقع نمیگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت عنبر منتر صده آنست که

بمطلق کنند

گلرنگ مانند برگ گل از شبنم بقطرات سرشک ترساخته ناظر نزدیک پادشاه آمده
آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو مافوق از اندازهٔ مهندسان دقیقه شناس
بادا امشب امر بغایت منکر در حریم سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ
دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروی رسانم نه رای آنکه باغماض و مداهنه
در سازم پادشاه ازین سخن بغایت متغیر شده گفت واقعه چیست و معامله چون است
مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت
گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا
باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمده بمقتضای قهرمانی بانهدام
بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را بعقوبتی که مزیدی بر آن تعقل نتوان کرد بسوی
سیاستگاه کشیده نجاتش را بتیغ حواله کرد آن بیچاره تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال
اجل قدم توجه سپرد دختر از این واقعه بحدت مضطر گشته آنگاه بر سبیل عجلت بتحیت زیارت
پادشاه آمده بی حفظ مرتبهٔ ادب بموقف عرض ایستاده های پایهٔ سریر رسانیده
گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز
افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقهٔ جرم بتخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ
ارباب معدلت و شیمهٔ اصحاب انصاف نیست و از فرمانفرمایان که بپاسبانی خلایق
ناموزند ارتکاب این امر محض اعتساف و برنا زیبا تعقل میشود آنجوان که مستحق

بلاتحاشی نزد ناظر رفته بر بمقدمه بلاپروا آگهی دادند ناظر اوّل قال و قول کنیزانرا
تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایرهٔ امکان دانست پس بنا بر
اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمد و دید که آتش فتنه بالا گرفته و خرمن ناموس
برق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نایرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال آمد بی آنکه تأملی
بکار برد فرخ فال از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات زهر تلخ هجران بمذاق جان یافته
سخت بلجّهٔ حیرت فرو رفت و بیغابلهٔ ریب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته گفت
سبحان الله گاه باشد که نیکوئی وبال جان گردد و جان واسطه هلاک شود اکنون
جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان
گوهر جان در دست اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر نیز چشم باز کرده
جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الفور بانگ بر زد که ای ناظر بی نظیر این بی دردی مستحسن است
نشاید که بادی هر هوس کج سازد و نسیمی طرهٔ اش بشکند ناظر سخن دختر را بمحل
استحقاق آورده از روی غضب بر آشفت و گفت ای دختر حیا دشمن و خرچشمهٔ ناموس
پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزه گی خاکستر عصیان بفرق روزگار خود ریختی
باینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده از ارتکاب شوخی مینمائی و نمیدانی
که از مرگ تو قصهٔ پیش نیست دختر را از ممر انحراف او از جادهٔ ادب نایرهٔ غضب
باشتعال آمده چون دست بجائی نمیرسید ناچار اشک از دیده بارید و رخسا

حکم به بستن فرخ فال کرد

ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دل است و جهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد
بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت کربت باشی
خدا را امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت
کن چون عروس صبح از مهد منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید تدبیر کار
سازی شایان که مهم گذار با سامان داده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب
شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کمین داران
خواب استیلا آورده متاع هوشیاری از ایشان بغارت بردند شاهزاده بی حفظ
مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصهٔ بانوی مسند آرای جهانداری غنود و بانو
نیز بسبب غلبات بادهٔ نوم مستانه بر صدر بستر استراحت افتاد و نرگس ناز آزمونش مانند مخمل
خواب آلود گردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری
پهلو بپهلو کشتند آغوشها با هم ضم شده ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا آنکه تباشیر صبح مستطیر (یعنی ظهور شد) گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید و خادمان و
پرستاران از خانهٔ خواب برآمده بعبادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر
گشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در ناموس سلطانی
پدید آمده از بیم سیاست سلطانی چون بید بر خود لرزیدند مع هذا از استیلای حیرت چون
صورت دیبا بی حرکت ماندند و در بیان چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش دانستند

منتشر

انگاه به نیروی بازوی رشید شاهزادهٔ شامل را بخلوت خاصش نشاند و دختر مراتب
شکر و سپاس بتقدیم رسانیده موبمو بستهٔ زنجیر احسانش شد و گفت انجمن پیرای باغ
فتوت و ولی رونق بخش هنگامهٔ مروت این بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده
پیداست که از بدو ایجاد آفرینش از هیچکس در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق
احسانت از ذمهٔ خود چگونه ادا نمایم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدارا از حال
خود خبر ده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت
شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت ای
جان و دلم و تن و سرم فدای خاک قدمت اگرچه در خورد این احسان خدمتی از من بوجود
آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی
کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال
گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی دارم و مطلبی هم در پیش است اما سرانجام
آن بتوجه بانوی جهان صورت نبندد چون تشتت و اعتصام بعروهٔ وثقی عنایت تشتت
کامبخش بی ظن است انشاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب
خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خیر دوستان آنکه مرا مرخص فرمائی زیرا که
توقف من زیاده برین در پنجل از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من بر من
حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت کرده سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند باوجودیکه

که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنید تا سر
دختر از سر فراز دوش بر داشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده
یکی را بجهت سر انجام مهم دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس پشت بر آمده و بیچاره یکی
برق برجسته به تیغ خارا شکاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی برین
بگذشت دزدان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس کار باعث طمع او بر زیور ظن برده
یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از خلاف ممنوع
گردانند ثانی نیز بر پهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد
سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرةً بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن تنخانه از خون
خبث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان پرداخت
پری پیکر را که سر خوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو قد
شیرین دهنان بمجرد معاینهٔ انحال لرزه بر اندام گرفت و رنگ بر رو شکست شاهزاده
چون او را از بس سیمای بیگانه هوش دید بدلجوئی و تسکین پرداخته بر کیفیت واقع
اطلاع داده گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چارسوی اندوه سراسیمه مپوی که
هر آئینه غمخوار توام و سلامت یار بمشکوی خودت رسانم این بگفت و کوهکن آسا خسرو
شیرین لبان را با تخت بر سر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود
کمندی تافته بر شش پایهٔ تخت قایم بست و نخست یکی دار غازیان بر فراز قلعه شد

برخاست و در سایهٔ متواری گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعده
تمام در از افتاده گفتند شنیدیم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید
و زیوریکه بخراج مملکتها ارزد در پای خود دارد اگر امشب بهمین توجه حاجت روای تو بدست
آریم بهر آن دختر نذر آستان کنیم این را بگفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سر کردند
فرخ فال ازین مقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه که در حسن حسین
شهر یاری پهلوی استراحت بر چارپالش ناز میزند و چندین کس از بهر سر انجام مهم
پاسداری او قیام میورزند دزدان چگونه بر او دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی
چند هشت تن تنومند دختر را در حالتی که از غلبات نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت
با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون پس
از بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و گشتن آنچنان پری
رخ خورشید دیدار بیجرم و خیانت ستم سترگ دانسته درباره استخلاص او توجه گماشته
بر وجه همت لازم گردانید و تدبیر بکار برده با آواز حزین گفت که نذر شما بدرجهٔ قبول و وصول
شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکلکشای ما بوده
پی هم بفتوحات غیبی کامیاب خواهید بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیده افزودند
و رتبهٔ اخلاص خود مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود معهودی ساختند فرخ فال چون
دانست که افسونش شور گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنین حکم بنفاذ میرسد

جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت
فرخ فال بود چون آوارگی شاهزاده وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا که درین زمانه
حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریقهٔ مشایعت و سبیل
مصاحبت همعنان گردیده بکربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و تمادی ایام که
درین بیابانهای پرخار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زحمتها کشیده بشهری
فایز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت
نمیگنجد در جست و جوی مطلوب هر کوچه در شتافتند چون رایحهٔ مقصود بمشام جان نرسید
شهر را رها کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارتی عالی داشت رخت اقامت
انداختند و در غربت طرح وطن ساختند روزی جعفر بجهت تسکین خاطر تنگ فرخ فال باز
بسوی شهر شتافته تا باشد که از حال خداوند شبینه که حالیا خانه بر انداز دل و دین اوست
نشانی باز یابد و فرخ فال تنها در گوشهٔ دیر بر افتاد تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای
مغرب نهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینیا رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند
فرخ فال از زمرهٔ ظلمت از آن گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت و در آن محل شمعها
افروخته بودند بجای روشنی بنشست و بیاد صنم خویش اشک شنجرف گون ریختن
آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری شد ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال
در آن هنگام آنها را از زمرهٔ نصاری فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع

شکر

راهب بواسطه ویرانی چون نا امین بود متوجه معموری نشده

وثنی بمعنی بت ۱۲

هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری افتاد دوشیزه که کلاه مرصع کج نهاده و
گیسوی مجعد معنبر از کمر گذشته شیوهٔ ناز و تغافل ازو پیدا و آیین بیداد و غرور
از چشم نیم مستش هویدا مجرد نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند شد و طرهٔ مسلسل آن آهوی
شیر شکار کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون
سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرد ناچار کیفیت واقعه
بمسامع جاه و جلال خسرو رسانیدند پادشاه ازینمعنی سخت اندوهگین گشته نزد پسر
آمد باعث تغیر حال استفسار نمود شاهزاده ملتفت نشده اشک آتش بار از دیدهٔ
خون بالا روان کرد و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک بهوش
فرمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بجمالش معروض نمود
پادشاه اینمعنی را با وزرای صاحب رای و حکمای والا خرد در میان نهاده چارهٔ کار پسر
طلب کرد چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه گلگون سعی تاختند ره بجایی
نبردند و یورباد پای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه از غایت عجز چون خر بوحل بازماند
پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست
از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان
بدر افتاد عشق جانسوز عالم کشا که زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان
کشانش بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه آشنا سازد راه مقصود شود سرش بصحرا داد

جهوتم

سفاین

بنا بر جنبش و سکون نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که متحرک سلسله
جنون و منشأ مواد عشق تماشای شغایت اشعار ربا و اوراق منقش و مصور شود در خصوصیت
شاهزاده را تا آنکه از عقدهٔ مرقومه قدم فرا ترک نهد از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محترز
و مجتنب داشتن شرط تدبیرات و بجهت حفظ این سررشته تنی چند هوشیار مترصد از نظر
گماشتن محض صواب. پادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان
عقیدت نهاد که در آیین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا پیوسته
ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند. ازانجا که نقش مشیت تقدیر
که از صفحهٔ ارادت ستردن بکزلک تدبیر هیچ دانا ممکن نباشد. روزی شاهزاده در حالیکه بزمان
معهود فایز شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفته و از رهگذر غفلت محذرات
سرادقات خلافت تنها بحجره درآمد و صندوقی را دید مقفل و کنیزی بر آن موکل. بجهة ارادت
کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصهٔ خسرویست. مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار
و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار. بفتح آن امر کرد. کنیز بلطایف الحیل خواست
که از سر این داعیه بگذراند. از انجا که حداثت سن مقتضی انیقسم خواهشها میباشد. ازین اراده
دست بر نداشته مراتب استبداد را بمرتبه کمال رسانید. تا آنکه کنیزک نامصلحت شناس
پی از سر کوی صواب گم کرده. انقیاد امرش را حسن ادب دانسته. بنداز سر طوفان بلا گرفت
یعنی سر صندوق وا کرده. مرقعات را در پیش آن مستعد آفات عمر که از درچید قضا را

که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی
و بارقهٔ لم یزلی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمده سیبی در کمال طیب و لطافت
بدست سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امیدیست باید که امشب بخورد و بانوی جهان
دهی و در خلوت صبح صحبت بداری که منتج حقیقی بیمن این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا
البته بارور گرداند و ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید مسرت افزا
سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صاحب نفس مسیحا
دم عمل کرده قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت
چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمده وجع مخاض در گرفت
و در زمان مقرر آفتاب اقبال از کمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه بستاره شناسان
افلاک سبز و رازدانان اقمار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعت و ضبط مراتب
دقایق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت بر گمارند و از نظرات کواکب خیر بی باز
جویند آشنایان رازنه نجوم و مزاج شناسان گوهر مهر و قمر تسویه البیوت کشیده زایچهٔ طالع
آن یکتای عالم بینجی که گوهرش از انتساج چار اخشیج بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت
مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این
مولود مسعود همایون اختر را دلایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریف
از پانزده تجاوز نماید خطرهٔ عشق بشمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

الطاف

منتج

وتابنده

استخراج

بهار حسنی

آمد اقبال ورود و داد دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم
زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت بیت اگر بر روید از تن صد زبانم ٭ چو سبزه
شکر لطفت کی توانم ٭ سلطان در خورشان خسروی بنوازشهای تجدید بهای ساخته انواع
عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده
مرخص فرمود جوان غریب بیمن کرم آن پادشاه درویش نهاد بتجربه زندگانی بعیش و کامرانی
بسر آورد فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانه جهان و دست
یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ باده نوشان مصطبه حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت
چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیپ فرمانروائی بود فریدون فر که ساتکین
حالش بشراب کامرانی پر و مشام روزگارش بطیب نسیل آمانی معطر اقبال با عهدش
عهد موافقت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب دولت گشاده بیت او سرور خیل و خیل
رایان ٭ بر درگه او کلاه شاهان ٭ پیشانی او ز بخت تابان ٭ فرمانده خیل کامیابان ٭ چون نضارت
در شبستان دولتش شمعی که کاشانه امید را ضیائی جاوید بخشد یعنی خلف که حیات
پدر از نامش تازه گردد و نام آبا بدانش آوازه گیرد نبود پیوسته خود را در گرد ملال
میداشت و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا میبرد و اوقات شبانه
بمناجات می سپرد و از انجا که عنایت ازلی کامروای مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش
درین سودا تافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد فردی از زمره تنهانشینان شب زنده دار

[illegible]
[illegible] ۱۲

بربیدار خود

و پیش از آنکه خاک شوم آبی بر آتش تمنایم بریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیده
جمالت ازین خرابه سست اساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم بیت
ترسم چو بکوچ رانده باشم ** آئی تو و من نمانده باشم ** سر بر سر خاک من بمالی ** نالی ز فراق
سخت نالی ** جوان ازین معنی بغایت متامل شد و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگانی
غیر از گل تیره متاعی نبود اکنون که مردم از خاکش خشت می زنند از بهر من خراج مملکتی چگونه
فرستاده همانا در ضمن هر سیئت مستتر بهر تقدیر این هدایا از عطایای الهی ست خاصه
درینوقت که قافیه بغایت تنگ ست همه را بست و در خدمت خواجه تاجر فرستاد و بدرگاه
واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام بیچارگان ست بجهه ادای مراتب شکر فرق نیاز
بر خاک نیایش سوده روز دیگر مردی کریم بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی
از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از شما
کدام است که سلطان بارگاه خویش طلبیده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطان
شد و خواجه تاجر نیز از نشأه نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و
آشنا هر که دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب بهم نمی آورد کیفیت حال
تهنیتی میداد چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند او
بر خود و صحیح نهاده محتشمانه باشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه
ببارگاه خلافت فایز گشت جوان را چون نظر بر سلطان افتاد دانست که معاینه حسنت و پیش

پرچار

کتاب ساخته باعث ارتکاب این تصدیعه گشته اکنون جرم مرا بذیل عفو و عاطفت بپوش
و نبذئی بر ماجرای خود آگاهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از
چه راه است جوان از ابتدای حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزش
داده صوتی برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان از انجا روانشده بمنزل
خود برفت و بمجرد طلوع نیر گیتی افروز از یکی منتسبان خود را بر پریشانی خاطر و توزع باطن
جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه
برداشته نزد جوان برد و خود را فرستادهٔ پدرش وانماید اتفاقاً وقتی که اولیای زن
از عمر انقضای ایام موعود و معرا ماندن شاهد حال جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه
آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار بخلعت عزیزی مخلع و بر اسپ اشهب نژاد
مرصع ستام سوار و شاطر چست قدم چابک اداد در جلو مهاز زنان و جولان کنان در رسید
و از مردم آن سر کوی را پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار نشو و
نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل محلت ازین استماع گمان بردند که غیر
از آنجوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته
خبر بخواجهٔ تاجر بردند و جوانرا بر نیمقدم آگهی دادند غلام چون با جوان دوچار شد آداب
ادب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که داشت بدو تسلیم کرد و از زبان پدر تبلیغ پیام نمود که
ای عزیز پر ستیز در غم فراقت چون پیر کنعان چشمم سفید شد خدا را از کوی بیرحمی بر خیز

[illegible]

حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اختفا و تغیر شان فرماند همه جای شهر
سیر میفرمود درین سو گذار افتاد ناله جانسوز جوان بگوش رسید چون بغایت اثر کرده بود
سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان غریب پرسید که کیستی و درین هنگام
که مرغ و ماهی در گرد آرام است بچه مصلحت رسیده سلطان گفت ای خداوست قلندرانیم
بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا در آتش محبت برشته و از سوزناکی متمتع گشته نغمه
درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمجلس گستاخی فرود آورد ذاکر قانون کرم مرعی داشته
بار دهی همانا با حیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در گشاد
و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و هما فر بلباس قلندری ملبس و
بخلعت خسروی فی مخلع از معاینه اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیری
در وقتش پدید آمد سلطان گفت ای جوان بپا بدین ساز ابریشم و تار زر که در بر است مرا
مخالف مبین که زمانی بنغمه رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان فی الحال دمند از چشم خون
بالا کسیل سرشک گشاده چون گوهر در آب خجلت غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق
تفته درونان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده در وجه
آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده ارتکاب مصاحبت مینمائی نمیدانی که رنگی معنی
پیش ندارم و بر خود پیش از آنکه نقش و اپسین شمارم نوحه میکنم و تو از ساده لوحی آنرا
نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه تو دل بریان ما تشنه لبان وادی شوق را

شمع

بمد رحمت

سازند اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مکالمه‌ام بطغرای صدق و سداد موشح و مزین آید عنان تسلی مراد در قبضهٔ اقتدار
من باشد اگر معامله بر خلاف دعوی بروی روز افتد مرا از انقیاد فرمان شما اصلا مجال
عذر نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت اینمعنی را مسلم داشتند تا انقضای مدت معهود
پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بمنصهٔ ظهور رسد چون بنای
معامله بدین رنگ قرار یافت جوان عزیب هر چند بر مال و منال پدر نظر گماشت جز قالب
فرسوده و خشت ریزهٔ خام و ردای چند از اجزو کلبهٔ درغایت کهنگی که چون نور ظهور
همه تن روزن بود هیچ چیز در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم جان انقطاع رشتهٔ امید
و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده بحصول دولت معاشرت کوشیده
خاتون را نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون نیمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقریب
هنگام مفارقت بکردار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت
سحاب تیره ۱۲۵
عیش وصال باقی ماند و اندوه هجران بر دلش مستولی گشت از طریان اینحال یکبار از اوج
وارد شدن ۱۲۷
استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد روزی صعبتر از هنگام سکرات بشب آورد
و از سیه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانگاه سر کرد و نالهٔ جگر خراش بر داشت غزلهای درد اندود
و ابیات غم آلود برقتی که در دل خارا اثر میداد بقاعدهٔ فرو ماندگان سینه چاک نومیدی
خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده آن شهر را که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت

داور
بفتح دال مهمله و آخر واو
[illegible] ۱۲۰
وصال آن آفتاب لقا از جملهٔ عطایای
واهب بی منت شمرده در تحصیل
اسباب م

باکناف عالم رفته و از خیرات و مبرّاتش وضیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند
ازانجا که حداثت سن و شیوهٔ نشو و نمایان مهد دولت و ناز بهت بسهلترین تفرّجی که
اکنون تنگ کار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگر نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی رنجیدم
بضاعتی مزجاة را ذریعهٔ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت راند که
زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان
مشیت ازل از دولت خدائی بگدائی افتاده رسیدهٔ دیار شما گشتم و گمان غالب دارم
که عنقریب پدر از حال پراختلال من خبری باز جوید و بدین حال زار در دیار غربت رها
نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردید دیگر از سر جفا
برخاسته بوفا گرائید که پی سپردن راه بیکسی را بدرقهٔ لطف نمودن و افتادگان جهان
غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان است و ذریعهٔ نام نیک و آوازهٔ خیر
بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست اعزه پس از
استماع اینمقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی طفره نموده یکبار بسر حد لطف و مهربانی
فرا رسیده جوان را مستمال خاطر ساختند گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق آرایشی پیدا کند
و سجل گفتارت ببرهان ساطع و ثوق گیرد هر آئینه ترا مستوجب این وصلت دانسته
جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و
شایستهٔ مروّت چنین است که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من کوتاه

تقاضای

سفر بر وطن گزیدم بعلت عدم تجارت ۲

لم یزل و سرنوشت

مباینت و یکانکی می سپرید هم در آیین خرد نازیباست زیراکه سامان و ثروت دنیا را
اعتباری بیش نیست و از ثمر انقلابی که پیوسته برو راه دارد قابل اعتماد نه اولوالالباب
مردم را بوسیله کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایه هنر منزلت و
مرتبت بحساب آرند **قطعه** بقدر هنر جست باید محل ❁ بلندی و پستی مکن چون زحل ❁ نه منعم
بمال از کسی بهتر است ❁ خر ار جل اطلس بپوشد خر است ❁ همچنین والائی خاندانها و بزرگی
پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل بزرگان یا از نسل اکابر در ذات خود فضیلتی
و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران چه کمال قطع نظر
از اینها بمجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را که بحسب ضرورت در لباس دریوزه گری و کسوت
مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم حقارت و خفت نگریستن از او
دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازینکه خوضی در تحقیقش رود برخلاف
گمان بظهور رسد **بیت** خاکساران جهان را بحقارت منگر ❁ تو چه دانی که درین گرد سواری
باشد ❁ اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت
باعث گشته ناچار برین می آرد بباید دانست که مولد و منشأ این خاکسار خطه پاک شیراز است
که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال ازان گلزمین والا بالای
گزیده هر گلی که رنگ و بوی و آشنائی دارد جز در آن گلشن فیض نشگفد و هر دری که آب
و الائی دارد غیر ازان محیط افضل نخیزد و پدرم مردی است که آوازه دولت خدایش

برامکه قیاصره اکاسره
قوم برمکه منسوب بجعفر برمکی است که از اهل فضل و سخا بوده گذشت ۱۲
درنضبورت

خار پیراهن یاسمین برد و نصیبهٔ چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صوابدید خرد آنست
که در صورتیکه دست دهر زنگ تزلزل از زدودی آیینهٔ جمال خویش باید زدود و چون رایها
بدین قرار گرفت تنی چند در میان اینها که بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد
جوان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ در آمده با افسون و افسانه خواهشند بسیار کرش
کرده آواره از کوی مقصود کردانیدند اصلاً فایده بر آن مترتب نکشت لاجرم ابواب تهدید و
توبیخ بر و مفتوح داشتند و سخن را هر چند به نشیب و فراز بردند اینمعنی هم در مرات مقصود
صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بران التفات
نفرموده کوهر مراد از کف رها نکرد و کفت در خدمت عزیزان پوشیده مباد پیش از آنکه
این سراسیمه کردنیهٔ غربت بمساعد بخت فیروز و طالع مسا عد اندوز بشرف همعنان مواصلت
پیوند مدت در راز کوی دل در صحبت لعبتان طرهٔ عنبرین خاتون عصمت قباب داشت و
پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش میبود اکنون که
بتاییدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع و مکیال تر قب
نمیکنجد دست یافته باشد رایکان از دست دادن و رخ من بخت برق نکبت زدن است
خود هرنماید که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیهٔ محال درکذرید و ازین ارادهٔ
ناصواب پهلو تهی کنید و دیکر بکثرت کاوکاو جکر من بخرا شید و اکر بی برکی ظاهر و
بی نوائی حال این غریب عزیزانرا برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته می باید

ای بر مشاطه بر پایه شو

بیانیست

از کشمکش رسوائی منزه دانسته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون نغمهٔ
تازه کوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت دیبا
خاموش ماندند و در عنت شاهد راز از پرده بعرصهٔ اعلان جلوه کر کردیده در همه کوی و
محلت آوازه در افتاده مرد و زن اهل برزن سر کوش هم برده بر سبیل تشنت و شماتت برخی
بطریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند جمعی از اقارب و خویشاوندان از حدوث این
سانحهٔ عبرت اقرا کرد ملال کشته انجمنی کزیدند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز
همتی کماشته بر قانون مطارحه باهم رائی زدند و کفتند که اینچنین کدای بی وقع و
وقار و دریوزه کر کمنام کم عیار که نامش صد هزار سرمایهٔ ننک و عار است غالبا کوهرش
آشنای بحر نجابت نباشد تا چنین با سلسلهٔ سترک و خاندان کریم بزرک چه مناسبت که مستوجب
مواصلت کردد همانا برین مصاهرهٔ مصادره را حجابی بلیغ است و فلک حیلت انگیز
صاف ما را با درد مبدل ساخت و مینای ناموس بر سنک رسوائی زد اکر این معاملت
همبرین نمط سمت استمرار پذیرد درین دیار زندکانی کردن و با ابنای جنس و اهل روزکار
همچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف جوهری که در سلکش قدر کوهر شکنند
همسر یرا چون شاید تا شخصی که کوهرش در سلک نجابت تن در ندهد تا بو لوی لالا
کجا هم طویله آید اکرچه باعث این غبار بلا آنجوان بی جمعیت است یعنی داماد قدیم لیکن
کرد مذلت بر فرق روزکار نشست زیرا که در کلشنی که کلش دست زده بوم کردد و

ذبول

مهر شوهر را بصرصر بیوفائی ثرمان و خمول کرداینده حرف دوستیش از حاشیهٔ خاطر محو
ساخت جوان چون پیر را رام دید و فلک بدلگام خویش را از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت
وسر کلاوهٔ امید بدست آورده قرین جمعیت نشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای
جهان برافتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح اشارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند
فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان آنکه تا فتتاح در پرداز
اندرون تهیب زد که اینهمه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع
چراست مگر سر رشتهٔ مردمی ازین محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلاً منعدم آنها
یکباره به نشیب حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف ده دشمن آخر نه ترا استیعاب این
کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شکفته توقف تو درین محل از
کجا جایز است هلا برخیز و بیهوده بجوی جنگ و ستیز روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ
فردوس صوت زاغ صورت نه بندد زنهار بر آن مباش که کار بستم و شدت منجر گردد
و خواجه باسترداد مواهب و استرجاع عطایا برخیزد جوان بقانون هوشمندی تعهد بپاسخ
نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازهٔ جا نهادن و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر است
امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوة بفعل رسیده به تکلیف مشتغل
بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلاً بنیانش امکان تخلل نباشد و
در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوهٔ بر آستین حال خود نه بندید و خود را

التملکی

در بنیان

چون تخلل دوستیش پدیدار آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفلهٔ قابل خیر نه
دولتِ سترگ نباشد و هر سری سزاوار سروری نباید بیت محرم دولت نبود هر سری ۞ بار
مسیحا نکشد هر خری ۞ این نیازمند سراپا جوهر عشق است و بمقتضای طلب صادق با وجود
هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان راز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف
باریافت و بیمن خواهش سا و خلت بیخلل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد را حمایل
وار با گردن سیمین شکک توحید و بیم زحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملحق گردانیده از
وصال حقیقی که آن مزیتی است خود فریب ه واقف گردید هر گاه رتبهٔ حال این گرم رو بادیهٔ
محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایات و اقصی نهایات اتحاد است و پایهٔ دوستی را ما فوق
آن شانی در رفعتی فایز نگشته باشد ظاهر است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امری دیگر از
مکمن باطن سر زدن بهیچ صورت متصور نخواهد بود با وجود اینحال سر بوفای مصاحبت قدیم
فرو آوردن و از استیناس همچو من مشتاق صادق پهلو تهی کردن و پذیرای وحشت گشتن
پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولو الابصار نباشد قطعه میل کسی کن که وفایت کند ۞
جان هدف تیر بلایت کند ۞ جا که از آن به بجهان یار نیست ۞ هیچ بتر زد چو وفادار نیست ۞
جوان اگر چه آبی بر کوهر شد است اما خالی ز آبی هم نبود بیت زن نگردد گرد مرد نیکبخت ۞ گرد
آن گرد که دارد ضرب سخت ۞ گوشهٔ موسیقی نیز داشت زن از آنجا که در اصل فطرت از
دولت وفا بی نصیب است بمتقاضی انس او گشته فی الحال تن برضا در داد و گلدستهٔ

وبا خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصوّر نبود بیاوری طالع اقبال اکنون در
کمال تیسیر میسّر گشته و فلک جفاکیش پس از آنهمه جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی و عناد
برخاسته در صدد امداد و اعانت باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و
در چارسوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران ندامت نشستن از آیین خرد خارج است فرد دامن
دوست بصد خون دل افتاده بدست به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد مصلحت آنست که
یکی بار نمودن بخت کرده چاره برآیم و بجهت حفظ سررشته سعادت تا مقدور پای همت
در میدان سعی راسخ کرده ام اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و از آبیاری عنایت
باری کشت امید شادابی پذیرد فهو المطلوب و الا ادبار خود باقیست بعد از تصمیم
این اراده صواب ماجرای سپردگی خود را بشیوه طالبان صادق در خدمت آن لیلی بستر
عذرا کیش بعرض تبیان آورده نسبت خویش با سلسله مجنون و وامق است و درساحت
وهم نبذی از مکنون ضمیر فراپیش نهاده بافسانهای مجنونانه فی الجمله پری پیکر را آرام
و افسونهای تجرّد انه
بخش خود کرده و بنغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد
ارباب خرد پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جانپرور خاتون جهان که به پرتو
انوار جمال خود خاک کرمان را روشن تر از چرخ چهارم گردانیده اندر اسباب محبت که
با اندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسرحد انفکاک رسانیده وقدر دولت وصال چون تو
شاه نازنینان نشناخت لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی بیلای مجردی مبتلا گشت و

رفع احتیاج و انجاح مطلب بدو التجا آوردند و بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت
دراز تشنهٔ آب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد که پیک اشتیاق سروش
بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید بخلوتکدهٔ مغرب شتافت
و خاتون صدر آرای انجمن انجم اعنی ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرموده جوان که بر بستر خس و
خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع فرش خواب جز نمدی نداشته و حصیر مسجد بهتر از سمور
و سنجاب خسروانی می انگاشت و خشت را نرمتر از بالش قیصر و فغفور می پنداشت بحمام
برده از آلایش ظاهر پاک ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن اورا بانواع عطریات
معطر گردانیدند و با آن جادو خیال پری تمثال که خورشید خاوری تمنای نظارهٔ جمالش
همه تن چشم گشته و چون سیه پستان بخود میل زید بقاعدهٔ زناشوئی بر یک بستر و بساط
هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشاط بی باده و جام مستی آغاز
نهاده گاه از غایت استغراب حصول این دولت غیر مترقبه در عالم رویا تصور میکرد
و گاهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین العیان از ابتلای حیرت چون پیکر تصویر
چشم عبرت باز نمیداشت و میگفت اینکه می بینم مصرع به بیداریست یا رب یا بخواب ست ؛ بهر تقدیر
تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش رها نکرده بنفس نفیس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ
طاقت در تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت
چون هنگام آن قرین شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا برون کنند زمانی متامل گشت

اعتذار کشوده هزار کونه ندامت وانفعال کشیده بوساطت میانجیان محرم در صدد نازنین
استغفار تقصیر نمود و همت باصلاح مقصور کردانید و بدستور قدیم در حریم وصال محرم
مصاحبت بقاعدهٔ خلوت دستوری باز خواست نازنین چون شوهر را بدین نمط خاکنشین
کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین را مرعی داشته از سر شدت قهر درگذشت
و کردن را بزیر بار رضا کشید و التماس شوهر را بمحل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که بادبان
شرع پردهٔ ممانعت در میان فرود داشته بود سفینهٔ این تمنا از اقلیم قوة بسر حد فعل
نتوانست فایز شد و کار از اندازهٔ صلاح تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فان طلقها
فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره وسیلهٔ تلافی طرفین کرد و بتجدید
واسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال در میان آید لاجرم اساس کار در بناوی و مهم دین
بدین رنگ قرار کرفت که مردی اجنبی کمنام و نشان فراچنک آورند تا بمددکاری و وساطت
خویش این عقده را کشاده نعوذ بالله میرزای حمیت دشمن رسوائی دوست را مرهون منت
سازد اما باید که لاله وار بیک شبه عشرت خورسند بوده چون مار بر کنج طرح اقامت انداز
و هنکام وید ار صبح صاحب نفس هم آن دم قدم بسلوک مباینت نهاده از نیقام چون نغمه
چنک از تار بیرون جهد و نقدی کرانمایه حق القدوم بکف آورده بی انکه راز از پرده
بیرون افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش کیرد هر چند در پژوهش مردی که استحقاق
این معاملت داشته باشد سعی بکار بردند قابل تر از انجوان دیکری نیافتند ناچار بجهة

مترنم ساخت بیت اینچه استغناست یارب وینچه نادر حکمتیست کین همه زخم نهانست و
مجال آه نیست پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستارهٔ
طالعش از حضیض یأس باوج امید رسید و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز
کرده چهرهٔ شاهد دولت را مشاهده کند شوهر آن پری تمثال با آنکه آشفتهٔ غنج و دلالش
بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین
خرد ناقبول و در رسم محبت نازیبا بود بمیان آمد و از دو طرف دریای غضب که منبعش
جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان محتال با فتنه آتش
فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن و منتهی سلوک ناتجردی بود برافروخت
و شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صوابست از رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرد و حدیث
ناگفتنی بر زبان راند و خود را از حرم محرمیت آن زهره سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان
بزم سعادت ره گرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت درگسیخت و سر در صحرای
مباینت و انفکاک نهاده جدائی جراءت جلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد
بتدریج آتش قهر فرو نشست و بسرش که آگندهٔ سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد
و رسوائی عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مرارت
ندامت آمد و چشم که خوکردهٔ نظارهٔ جمال یار بود از عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه
از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بسته ناچار جوان مکار زبان بپوزش و

بکفایت رسانیدند تا آنکه هندی زروزکار سپری شد روزی دختر تاجری که سرکردهٔ ارباب
دول و سرگروه اصحاب مکنت بود به پشت بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه
میگشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت داده بتعلیم حسن کامل
دلها را بمشکین کمند طرهٔ تابدار کشیدن استعجال مینمود و کرشمه را در سبک پروازی آئین
ترکتازی دستور میفرمود قضا را جوان غریب غافل از نیرنگهای تقدیر و چاره پردازی چرخ
از گوشهٔ مسجد برآمده تا کرفت نظر بر محراب تجاوز کرده بدان ابروان هلالی آنماه چهره
برد جنت در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گذاری دربیداش
سپر سپرده بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست اینمرغ
شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بخاک هلاک افکنده اما از بلند پروازی همت حسن جهان
گشا بجون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن از محقرات جهان جلال انگاشته
رایگان درگذشت آری مصرع شاهان کم التفات بحال گدا کنند الغصه آن نازنین خونین
نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید و عشق دماغ جوانرا
بناخن جنون بخراشید و شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودائی در سویدا
بسرش جاگزید و پارهٔ بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو سوختن سر کرد لیکن از ممر
عدم مناسبت اظهار اینمقدمه فی الفور بدون جادهٔ صواب و بیرون راه مصلحت دانسته
شعلهٔ مهر آسمان سپر در باطن نهفت و بستم دست بغیر از آنک ناله زده بلبل زبان باین ترانه

اشتغال

خیر و سعادت نقد کام مدعا در تخت تحرک کام قدم موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط
لعل که بهین نتیجهٔ آفتاب جهانتاب است تا از مطمورهٔ کان بیرون نشتافته و کمر تدویر بر بساط جنت
ارکان گیتی محکم نبسته بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافته و تا گوهر از مکمن صدف بر نیامده
و بمیان بحر گرد عالم قطره زن نشده بشرف سرگوشی خواتین کیهان شکوه نرسیده آبرو
نتوانست حاصل کرد و صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر بمصاحبت نعمان چمن
اختصاص یافته و سپهر ببرکت حرکت از جواهر زواهر گنجها اندوخته منظوم سفر مربی
مرد است و آشنای ظفر سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر درخت گر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر بشهر خویش درون بی ظفر بود مردم بکان خویش درون
بیقدر بود گوهر بچرم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
درینصورت خرد نپسندد که اینکس از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد بنگاه
بگردم و گربه وار نظر بسوراخ موش بدوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر مرخص گشته بار
توجه بر بارگی غربت بسته و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه
بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگسترد
و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب
احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق بر اهل
محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را

انجم آشیانه جاه
بخطر

مارگیر
دران جمع شود

طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر زد در جریدهٔ لیل و نهار ثبت کرده اند چون
سخن خود بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور که رسند مانند معنی روشن خویش
در سواد چشم مردم بنشینند و در هر مصر که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند زیرا که اصلاً
از ینها نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر طرفی نبندی و در غربت
بیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی اهل صورت را بی زیور معنی بهیچ صورت نپسندند و ارباب
هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند فرد قلندران طریقت به نیم جو نخرند قبای
اطلس آنکس که از هنر عاریست ه تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت
بر خود گمان وقع و وقار بردن همانا رخصت عقل نباشد زیرا که حنظل با آنهمه حسن صورت
چون از معنی بی نصیبست قدری نیارد و کدو با وجود بزرگی چون از بیمغزی پرست قیمتی
ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین
زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسبب حداثت مولع بود اصلا در غرر موعظت را
در گوش جا نداد گفت گوهر نصایح که والدهٔ ماجده در سلک نطق کشیده بغایت ارزنده است
سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده
بر بیاض دیده نگاشته شود و لیکن چهره پردازان صور دانش و رسامان کارنامهٔ خرد که
عیار خوب عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقاب بیان
از روی شاهد حقیقت چنان کشیده اند که سفر مکالید ابواب دولت است و مقدمهٔ فتح الباب

از خفت عقل باشد

خرد لکا

راحت هر کسی را حاصل آید و در ریاض عزت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامونش
گرفته غنچهٔ مراد بر روی کسی گشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا داشته باشد از الجمله
یکی مکنت و ثروت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست داده و اوانی ارادت
پر دُرر گردانند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش را احتیاج
بتحمل زحمت نیفتند و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابند و هم در محفل ملوک و مجالس
سلاطین شرف باریابی میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد
دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز در صحبت اصحاب
حشمت ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل
سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای گوناگون دنیوی نصیبی کامل و بهرهٔ
شامل توان برداشت و از نشاء این خمخانهٔ سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و دیگر
زنده بافان بستان سخن و بلبلان حدایق معانی که از لجهٔ ذخایر طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر
رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورند و بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند
و از کارگاه فکر فرودین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان
آب و تاب جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرد پروران فصاحت سرشت
که بسعادت صورت و دولت معنی فایزند معطر گردانند و اقسام معنی نظیف تر از نسیم و لطیف تر
از جان چون روح در قالب عبارت روان تر از رود و صافتر از حیوان در آورده بمنشور جاوید

وصورتش از حسن معنی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر وی پدید آمد و بر روی وقتش
روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بهیچ بر وی تنگ ساخت که صبح کردار تمنای یک نان
جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من
مسکین جفائی از حد بیرون رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائدهٔ نه طبق
آسمان نصیبهٔ من چون غنچه خون دل است و از خرمن نغز راگین خورشید و قمر بهرهٔ من بگرد از قالب
خشت همه تیره گل از دورنگی ایام پلنگ منش هوش با ابنای ... از کندم است و من ناگزیر
به تیر میبد و زم و از نیرنگی چرخ جفاکار و جه هکس خوان انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند
موم با آتش محنت میسوزم و در این نگارین سرا میان پرنگار تنگتر از عیش من دیگری نیست و
دبیر روی این صندلین قطع ساده دلفکارتر از من دیگری نمی بینی همانا نسیم امید در باغ غنچهٔ امید
مرا نگشاید و از این قالب کهنه که پدرم بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که چون
نجتم کلفتی زیاده برین از اختر نپسندی و از من بوداع خورسند گردی تا بازمودن بخت هنری
بکشور دیگر کشم و از این مقام راهی بنغمهٔ دیگر کشایم تا باشد که بمیامن سفر و مکارم غربت پرده
از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید بیت ما آزموده ایم
درین شهر بخت خویش ۞ بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش ۞ مادر از روی تفقدات
درونی و توجهات باطنی لب پاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح مثقب زبان سفته در سلک
بیان در کشید که ای جان مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ

چون

(جهت

برد و عسس چون پنج دیگر جوال در رشته حبس را از جمله مغتنمات انگاشته گوهر گوهر مراد بدست
آورده فی الحال سر جوال بسته بسجده شکرانه سر بر خاک نهاده فرایض منت بحضرت ایزد متعال
مؤدی گردانید چون شب کردماه بخلوتگاه تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق
برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال بر داشته ببارگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه
سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا
والآخرة را در خور عمل پاداش رسانید و بر کمال عفت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر
آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و بال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود
رخصت کرد تا بفر اقبال بمنزل مقصود پیوست و بوطن مالوف فایز گشت داستان خشت زن پیر
و در بر گرفتن او هوای دختر تاجر و باز یافتن گوی مراد به پیری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر
گلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان
آورده اند که در شهر دلکشا او جبین خشت زنی قالب عنصری و هیولای پیکر فنا در گذاشت یعنی مرد در خاک دنیا ۱۲
و با استعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جاکی خواران مایده حیات مستعار
را از آن گریز نیست رخت وجود بر بارگی عدم بست و چیزیکه از اسباب دنیا و اساس تنعم بر
روی زمین گذاشت قالبی بود در غایت اندراس از بسیاری استعمال در اجزایش انفصال
راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت در ریعان جوانی که ریحان تازه بر گرد گلشن
دمیده و سنبل و ضیمران تر پیرامون لاله انورش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بود

بر حسن شاهد کنعان آهو پیکر و خط عنبرین که استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده
بر نافهٔ ختن خط خطا کشیده منکه در کسوت مسکینی چون پرگار گرد عالم بر آمده ام بر بن گرد خاکی
از دایرهٔ رجال مثل تو زیبا شمایلی ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد
بخت بلند خود بگردم که مرا بدولت وصال تو فایز ساختهٔ و چشم میمون فال خود بیوسم که چهرهٔ
تابانت دیده گوتوال ازین نغمات جادو انگیز بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بنوای
معشوقی مبدل ساخت و بر چارپالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد
و بوسهٔ لب بر جام داده بتجرع مشغول شد گوهر شیار مغز اینمعنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکدام
کاسه بازان کیسهٔ همت بر انتزاع نقد شعورش گماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ [?]
غفلت را زود از نشاء عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب دانش او بر خاک عدم نشسته
یکبار از روی اضطراب برخاست و گفت ای خرچه نشسته هلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که
اینک دستور معظم بر در آمده دستوری بار میخواهد آن مصیبت زدهٔ عقل را که درینوقت از
نشاء شراب سرشار بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید مسدود
کرده گفت خدا را توجهی بر کار من نما و آنچنانکه دانی جان من که ازین ورطهٔ بلا بر ساحل سلامت
افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای هر مویت در کاشانهٔ مسکینم بجز جوالی نیست [?] حالیا مصلحت
کار آنست که در میان آن در آئی تا دستور از جملهٔ اثاث البیت انگاشته متوجه بدان نشود
و بدین سبیل از گزندش ایمن باشی ازانجاکه درین دار متقلب روزگار نیز گاهگاه از نسق

جمالی

قصر

طافح

متمنی فتح الباب گشته قایم اللیل خود را در محراب و ان این نازنین بسجود آوردن و از
قیام بقعود فایز ساختن تمنا کرده در مقام استخاره در آمد در چنین وقت طرب آمود که قاضی
القضاة بر چارپالش سعادت حسن تمکن داشته به تشیید مراتب دیانت قوایم شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگهان بر آنجا رسیده حلقه بدر زد قاضی بمجرد استماع این نغمهٔ
کج آهنگ لاحول برخواند از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست
و ندانست که علاج کار چون کند و چه سازد که از چنین هنگامهٔ محشر آیین رستگاری یافته سالم
بکنج عافیت رسد گوهر چون دانست که بادهٔ کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش
آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور رشک برده زهر بلا در
لوزینهٔ مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود مینماید غالباً درین کلبهٔ ویران
خمی هست چون حضرت بلند همت و بوار حوصلهٔ شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنا بر مصلحت
در آن خم نشسته بتجدید احیای مراسم فلاطونی فرمایند که هر آیینه المعی بصواب اقرب باشد
قاضی بفرمان اذا جاء القضا ضاق الفضا فی الحال بخم در آمد و آن پاکدامن بدین
حکمت عالی آنچنان دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را
از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قایم بست پس همت بر تسخیر دیو دیگر گماشت در باز کرد
و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را بدرون خانه بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنائی
دیریست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید ادای محبوبانهٔ توام همانا چشم غزاله نگاه خونریزت

بر نشر

حائل

ذات انسان که افسان عین کاینات است و جوهریست شریف که موحد کونین بتکمیل آن
بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته است و در هر ذات دو نعمت که عطای سترگ و موهبت بزرگ
الهی است موجود ساخته چنانچه شیخ سعدی شیرازی که گنج معانی بوده فرموده است هر نفسی که
فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر
هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید ۵ کز عهدهٔ شکرش بدر آید ۵ معنی شکر آنست
که این نعمت بمصرف و موقع بکار رود تا نتیجهٔ لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد
خنک کسیکه بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت باز نه ایستد همانا خاتون
زمان از جملهٔ سعادتمندان است که بصحبت کامل این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که
خالی از فیضی نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بروزکار خجسته آثار عاید گردد کوهر از استماع
اینمقدمات ارشاد آیات کردن بربار منت کرده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم نمود و
گفت ای که دیوان قضا قایم بدیوان شماست زیاده برین نعمت در حوصلهٔ تصور که سنجد و
خوشتر ازین دولت در متخیلهٔ توقع که در می آید که چون تو کرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان
جهان معرفت بکلبهٔ مسکنت مثل من بینوائی نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران
سعادت در ضمن آن مستور است ممتاز گردانید زبان را که پارهٔ لحم بیش نیست چه یارا که از
عهدهٔ منت سپاس کما ینبغی تواند برآمد سخن مختصر قاضی از سخنان خوش آمد آمیز که تا این
بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش میگذشت فی غایت محظوظ شده

کیسهٔ مغرب نهفته مُشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشیدند و ماه عرصه را خالی دیده دوالک
دعوی بر گوی کامرانی زد عاشقان کامجو چون دور قمر شتابان گشته دست سعی بفتراک
همت زدند و از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی
که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته بخود می پیچید و بتمنای وصالش هر لمحه با آب اضطراب
فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهة تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر
از سر تکاسل برخاست و بر در زینت خود ازده عمامهٔ مولوی بسر و جامهٔ محتشمی در بر و محاسن
سپید چون عاج بشانه آراسته و چشم حق بین بسرمهٔ سیه مست کرده و عصای آبنوسی بکف
بکمال فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهادند و احرام طواف کعبهٔ امید درست
کرده بازوی سعی بگشاد چون در کلبهٔ گوهر فایز شد بآواز گلو آگاه ساخت و منتظر لبیک شد
گوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن
قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چو شوق عاشقان
روشناس جهان بکلبهٔ احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچند نیم ننه قاصر است
بیت لطفی نموده و ندارم زبان عذرها این عذر را حواله بلطف تو میکنم قاضی از کرم جوشیهای
تارتین چون ریش قاضی بر مستان حج ذراع عزیز انگاشته نزدیک بآمد که از آغوش پیراهن بدر
رود و از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه سر کرده گفت ای هدیهٔ مصحف
رخسارت که سورهٔ نور در آن مسطور است بنقد جان ارزانی باشد که اسعدک الله تعالی که

ای حسن
ریشی ۱۲

کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار کوهر فرمان داد و بزین هر آگهی جُست داستان
چون تمامی گوش کرد از انجا که حسن سرشار کوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت بُرده بود
ازان پاکدامن مترصد تردامنی گشته خلاص حسن پی روائی کام خود وابست کوهر از انجام حرص
کشته خود را بجناب قاضی رسانید قضارا قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد عنبرین کوهر گشته و
دین را چون دانهٔ خالش بر آتش رخسارهٔ او سوخته و از تار گیسوی فیش زنار رسوائی برگردن جان بسته
و درین قضیه مساعی محبت با کوتوال کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کوهر مساعی همت شیر الکن ۱۲
ازان بست مشروط ساخت کوهر از ورود چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته
در حال بمقتضای مصلحت وقت و صوابدید عقل دوراندیش سر انقیاد بر امر ناقد قاضی نهاد
و بدانچه اشاره کرد راضی شده راه کاشانهٔ خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی
در نهانخانهٔ شب موعود کرده دنیده نزد کوتوال آمد و بتجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته
غربت و بیکسی را وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس کرد چون حسن قبول نیافت
ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار بدایره انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و نقد
بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت
آگین کرد و نیز از انجا در غایت یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست
که چون شب آبستن در آید و از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر دینار زرین خورشید در

یکروز

صراحی همه اخگرست و خون جگر **قطعه** آسمان در کشتی عمر ما کند دایم دو کار ❊ وقت شادی بادبانی
گاه اندوه لنگری ❊ گر بخندیم وان پس از عمر بیست گوید زهرخند ❊ ور بگریم وآن بهر رو بیست
گوید خون گری ❊ القصه حسن یعقوب که مزید بر آن تصور نیست در آن مقام منحوس محبوس بود و چاه
سر بدایره قضا آورده از جفای مضراب فلک دوتا چون چنگ بحضرت یکتای حقیقی همی
نالید و گوهر در آن کلبه تنگ و تاریکتر از زندان بود شب را در انتظار حسن درازتر از زلف
خود دیده تا سحرگاه ستاره کردار چشم باز داشت و رشته طاقت پاره کرده از سلک اصطبار
برآمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب عفت کنج کلبه رها نکرده و آتش
اندوه مانند حسن در سراپای خویش زده شمع وار در پیراهن سوختن گرفت و از آنکه در آن
دیار غریب بود احدی بسر حالش نپرداخت مدتی از زندگانی خود خبر باز نیافت چون بعلت
امتداد زمان از حوصله طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جستجویش نهاده بگرد تفحص برآمد
و پس از چند روز بسمت زندان گذار کرده مسکین را از دور دید که در سلک حرامیان با غل و
زنجیر در جرگه بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد مشاهده این حال منکر اشک از دیده روان
کرد و فرا پیش رفته پرسیدن گرفت که پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سرت چرا بیخت
و با وجود بیگناهی سپهر ترا در سلسله عقوبت از چه کشید و دهرت بی سابقه جرم در دایره
ارباب معاصی چون نشاند حسن چشم بر جمال گوهر چون باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان
سیل خون از دیده گشاده بهای های گریست و ماجرای خویشتن بدو باز نمود موکلان نوا خان

گلش بکش از هوای آتشین حسن چراغ خاموش شد بقال و را همان عیار فرا گرفته بانگ
در زده که دزد همین بود زود جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را بگرفتند و دستهایش بر پشت
چنبر ساختند نزد شحنه بردند چون اینمقدمه از ممر استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود
مادهٔ مخمر گشته اصلا پرسش وجوه نپرداخته و بشاهد مصداق حاجت نداشته بمجرد احتجاج چنانکه
از دیوان مشیت بر حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خورد ساختند
یوسف وار بی سابقهٔ جرم بزندان فرستادند و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ بود و مانند
روز مظلوم تاریک مجاورانش بسان اصحاب جهنم برپا و گردن از مارهای آهنین پیچیده و ساکنانش چون
گل شمع غیر سوختن و سر بردن به تیغ بهی از بهار دهر ندیده **قطعه** سیاه و تنگ چون
قارورهٔ قیر + متاع ساکنانش غل و زنجیر + درش بسته بقفل ناامیدی + ندیده غرهٔ صبحش
سپیدی + موکل سخت روئی چند در وی + مجاور تلخ گوئی چند بروی + مقید ساختند و حسن عاقبت
از حدوث چنین حادثه و سنوح این سانحهٔ بلا انداز در ورطهٔ تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان
الله باز از فلک کج میزان پنجهٔ شاهین بلا بپرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاکت انگیز او
شد و از مهب قضا دیگر آنچه باد فتنه وزید که چراغ مراد در شبستان امید منطفی گشت همانا
گل بختم از رنگ و بوی مرادی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهره مندی بی بهره خوان سالار
دهر روزی مرا جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته
خاطرم از سپهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پر است و بهره ام از ظلم چون

گنبد گل و هر رشته کاکل سنبل خراب و ویران گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا این
نهج است که در حینی که حسن گوهر را یمن معدلت امیر ملک به نظر بدبخت آورده از چنگ آفات
رهائی یافت شاه انجم بمطموره تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر تقابو شب روی
بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلای لیل مجنون آسا در سر سودائی سودا گرفته و ساحت زمین
از سیه گیری شب دجی چون دل لاله داغ آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از
حسرت هر تار طره عنبرافشانش دل نافه چین تار رسیده و از رشک رخ و بالایش خاطر سرو و
وگل گلبان صنوبر و جعد شمشاد تار تار گشت در کلبه تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها
نشانده از بهر آنکه چراغی برافروزد بطلب روغن به بازار شتافت قضا را تند باد بلا از مهب تقدیر
برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی
افتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دوکان آمده دل گشته همگی نقد نه بساطش
رندانه ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون مترصد انتقام در و نشسته در بند آن بود که
امشب سپهرش کند در چنین هنگام که فتنه گرم هنگامه بود حسن برگشته بخت وارد شد و عزم
بخوست از آنجا که قضا نادره کاری مهیا ساخته بود در وقت بر کشیدن شاهین میزان از
پله راستی رو تافته بوار روزگار شیوه قلابی آشکار کرد و آن ابرپنجه شاهباز تقدیر
طاقت غبن نیاورده ببازو پرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دست بسوی شاهین باز
برده خواست که قسا و قلب میزان بیابع سرقه سرت پیدا کرد از اتفاقات قدر در آشنای

مادّه خست

بخال وخط چهره گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط در افتادند وره بساحل مقصود نبردند و
هر کدام از روی بی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی از آن جوهران زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و برغم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طوطیه
خران از غایت حماقت خود را بدیگری افزون دیده دندان طمع به بردن گوهر تیز کردند چون حقیقت
حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست آن منحرف
روان مسلک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دونان را پس از اجرای مرتبهٔ تشهیر و مصائب
وظایف تنبیه سر داده یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنتیجهٔ اعمال بد که ازو صادر شده بود
با سلاسل و اغلال مقید ساخته بخانقش از زین بند بلا موقوف و مشروط بر احضار حسن بازداشت
وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خود طلبداشته
بیارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو
تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی بانعام فرموده مرخص کرد آمدن بهند مبتلا شدن حسن و
حسین بکربلای کرب و بلا از رهگذر حسن گوهر و آفتهای جانشکاف رسیدن بگوهر همه از آب از آنجا که چرخ کجرو
فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خوبان نگهبان و دیدهٔ حقایق جگران بکینه کبر و خون
ریز تند همواره همت بر تنگی عهد برآید اگر تند ابنای بشر مصروف داشته پس هر نور صفا هزاران سنگ
ستم و جفا از منجنیق حصار خویش بر سر حسد پیشه و درویش باریده دلها را چون آبگینه خورد
بشکند تا پای حسن مسکین دیگر بار بر سر سنگ بلا آمده خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای

هر نورد

کبرد

متضاده این مدعیان کذب زبانی متأمل شده فرمود تا گوهر را چون در در درج هوش نهاده
بمشکوی معلی بردند و این سه نا راست و کج نهاد را در محل مختلفه نگاهداشتند و در هنگام
فرصت که از صیدگاه مراجعت نمایند تفحص واقعی نماید و وقت برگشتن صدر خلوت را بشرف تمکن
با تمکین خویش رونق بخش نهانخانه خورشید ساخته گوهر از خاکبوس حضور پرنورش آب تازه یافته گوش و
گردن شاه را ماجرای خود را بدر آبدار زینت صدق و سداد داده کیفیت زندانی بودن چون
یوسف در زندان بلا و امتداد استبداد تظلم و جفای وزیر گرگ سار سنگ سیرت و منحرف
گشتن او از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض
رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی یاس و حسرت بود
مالیده از جفای نهان مژده امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر اخضر در درج مغرب فرو شد
و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ زرشک
فرمای چرخ هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایه عرش همدوش کرسی گردانید گوهر را که یکتای جهان
دلبری بود بجلال پادشاهانه و در شاهانه پیرایه زیب و جمال افزوده در حجره که خواص منزلت بار
بخشید و هفت تن پرستار خود را که در چهار جهت عالم سنجی پنج نوبت حسن میزدند هر هفت
کرده فرمود تا در فرود ترین مرتبه پا ایستادند و آن کذاب عیار را که در بادیه ضلالت تکاپو
داشتند مرة بعد اخری طلب داشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبعه سیاره
از سلک لآلی دندان پرستاری میکردند باشاره دست ممتاز کنند آنها چون جندانی

بیان پیرایه شداد

استغاثه

بهنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهرکابی این تیره اختر راه فرار سر کرده است اکنون
بهر چه عدالت امیر دادگر اقتضا نماید دربنیاب حکم عالی بنفاذ رسد جوان شب تاز که در دست وزیر
اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها نه چنانست که این مرد بموقف عرض رسانید بلکه این زن
منکوحه منست و این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته نجنت است مفتون حسن این بیخواست گشته
باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانه خود برده بر برجی محبوس
گردانیده بود چون دست بیکسی ام از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان
تفکر گرفته هنگام شب ماه خود را از ان بام فلک فریب فرود آورده از انجا شبگیر زدم و بیابان
جهد شتابان گشتم تا خود را بسر حد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه ازان نمونه خلد برین است
رسانم از انجا که این زن در مدت عمر گاهی بچنین ورنج راه گرفتار نشده بود تاب تردد و دوید
در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست چون توسن شب محمل هستی خود را در بادیه عدم انداخت و
جمازه روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکسان
رسیده من از ساده لوحی صالح نیکوکار گرفته بدو التجا آوردم که یک فرسخی راه بسواری شترم
مدد نماید و این ضعیفه را ازان تیه بلا نجات دهد شتر سوار در آنوقت چون اهل کرم کرمها بکار
برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرده همان زمان همه حسنه را بتیه بل بهانه ناقه مروت را پی زده
و از راه حق هزار فرسخ دور رسیده جمازه را بمثابه تند براند که من تاب همپایش نیاورده چاه
[illegible] افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی میر از استماع تقاریر

در تضمین

متقاله

بیچارکان بجوی صحرانوردان راه مهرت و تنها روان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را جولیدهٔ
صحبت نامحرمان مکن و باز چون کوهرم در رشتهٔ حضور زندان منخرط کردان فی الجمله بدینکونه
مناجات بتکرار میکرد و از بیم جوان جمازه تازرنک به رویش می شکست و آن شتردل که چون
غول راه بیادیهٔ بلا انداخته از بیم شترسوار روباه کردار بسوراخ خفا خزیده بود چون بنای
کار بدین رنک دید تا تند غبار از دنبال برخاسته برشترسوار بانک زد جوان جمازه سوار آن کریهٔ
همت را در میدان شجاعت کم کرده شتر را با ختلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند
کرد در راه بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه
کام سنجی سراغ بکوی حالش برده دستش از بر پشت چنبر ساخت و باز خواست کوهر در میان
آورد آن تیره بخت از راستی کزیر ندیده تمام سرکذشت چون سرنوشت خود باز خواند
و از کج بازی فلک هنکامه ساز بی نصیبی خود را بیان کرد و زیر به آن نامهٔ آن مهجور کوی مقصود
را همراه کرفته دنبال بختی سوار تاخت و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسرحد اورنک آرای
دیکر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین در آن ناحیت کلکون شکار بعرصهٔ نخجیر بازی تاخته بود
بختی سوار را از دور بدید که برجناح استعجال میراند تا حضارش فرمان داد بختی سوار را از پس
کریه منتظر بود و کوهر را با شبه هم سلک دیده کرد پژوهش میکشت که وزیر با آنجوان شتاب تاز
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که این زن مملوک منست از انجا که صفحهٔ حال این
طایفهٔ ناقصه از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند محبت و رابطهٔ مهر درست کرده

و بر کیفیت آکهی خواست شتر سوار کفت
بحکم شریعت حلال منست هنوز امیر
فرا دور پژوهش میکشت

غصه و غم چون مجنون دست بدامن جنون زده در آن صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز که

آهنگ فغان بخت بسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبردند آنست که

چاره کار چون کنند تا شاهد راز از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای اینحال جوانی جمازه

سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا آمد خام کار که با آتش سودای گوهر

دیبک تمنای بخت آنرا او زیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا گم کرده صحرا با همه توسع

تنکتر از چشم پیل دیده گریه وار راه فرار سر کرد و چون موش بسوراخی در شد شتر سوار بدانجا

رسیده گوهر را دید با چهره چو ماه در رنگ ماهی می طپید و بسان نیسان از دیده گهر میبارید

گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چو تو ماه رخت بر ساحت

زمین و آسمان هیچ سالخوردی را یاد ندارد بیت ماهی تهافت چرخ خفت از برج نیکوئی

سروی نخاست چمن قدت از جویبار حسن اگر ماهی از دروی فلک بر خاک خون افشاندی اگر گلی

از چمن باغ بصحن زاغ چرا آمدی و بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز

مهر تن در شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض است مگر از ناتوانی

صاحب فراش گشت گوهر شمه از احوال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان آورده بختی سوار ار

غرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود ردیف ساخت و بختی کوه

پیکر را بسان باد بر گنبد گل در آن دشت پر خار براند و گوهر دل خود را یک لخت بجناب کبریای

الهی که دانای ضمیر بندگانست سپرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای دانای باز دل

وگل کدام گلبنی

ولینت

گرفت و باد گرد را بادیهٔ تردد را قطره زن شد و آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخته گوهر
با همه نازکی بدن و تشنگی تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار میکرد پایش بنفشه گون
گشتی بر خاره و خار برهنه پا میشتافت چون نبزی از راه در نوردیدن پای ماه وارش ستاره دار گشت
تو گفتی بر چشمهٔ نور حباب بر خاسته یا بر برگ گل دانهٔ شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده
از رنج آبله پائی در وسط راه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی در آن موقف سکون گزیده اشهب
زبان را از جولانگری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنائی بحر پیکانکیش نشود و شاهد حال در
جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه
میجست تا آنکه سپیده دم که پیش رس دم صبح سحر تار بست از پس آفاق سر کشیده از ورود
موکب صبح با زرّین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان شب رو که چون شب روان سپهر
هنگام سحر نوری نداشت نگاه کرد و مانند مردم غافل که بر دُم مار گام سپرند یکبار از جای
خود بر جست و از بیم بیکسی و اسیری در آغوش اجل قرین شد صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون
شمع سحری آمادهٔ جانسپاری گشته توان از تن و تاب از چهره در باخت و با خود گفت آنچه طالع
نگون و بخت واژون است که از کام نهنگ جسته اسیر پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به چاه
عناد را افتادم گو شاهباز اجل و شاهین شیر بال مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مراد در دم برباید
و از چنگ این چنین عقاب ربائی بخشد **قطعه** منم ماهی که در ریگ بیابان ٭ برای آب هر سوئی
شتابان ٭ بجای آب یابم در مغاکی ٭ ز تاب خور درخشان تیره خاکی ٭ القصه از اقصی غایت

از لوث پرستاری ملوث کرد نهیده در سلک خواری کشیدند و بکناه فرار در ساختن با حریف
طراز ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری بخشیدند و برهنه پا و موکشان بخانه و زیر برده
بزیر برجی محبوس و منحوس ساختند که هر که از زن و مرد چنان پری را در دست آن دیوان دده خوی
بدین خواری و مذلت کرفتار دیدی بی اختیار اشک حسرت بر خرابی این مظلومه ریختی و انکشت
تاسف بدندان تلهف کزیدی و همکنان باتفاق بزبان آوردندی که این ماده داه باشد و از
چنان پاک سرشت بوجود آید کوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی و اندوه مفارقت حسن آه
آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن کوهر اشک ریختن کرفت و ندانست
که چارهٔ کار خود چون کند و بچه جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید چون کوهر روز در طبلهٔ مغرب
نهفت و شب پردهٔ ظلمت کرد آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای نازنین که جلاوت تماشای
کلزار جمالش برک تازه داشت چون دستان بپای برج آمده کمند عزم بکنکرهٔ کاخ نو کل انداخته طنابی
با سر سنکی بسته فراز بارهٔ برج فرستاد و کوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین در ظلمت و سوادی
ظلم جا داشت از صدای سنک ترسان بیابان غبار از روی زمین برخاست و بپای برج که سپهر سایش
سود نکاهی کرد جوانی دید که سر دیکر از طناب در دست و چشم بفراز برج باز داشته چون منتظران
در حالت اضطرار ایستاده بود آن احسن فراکرفته فی الفور سر طناب بکنکره پیچیده مانند ارباب
عبرت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد زاهل از آنچه فلک کینه توز کج مهرهٔ شعبده
نو در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان بکام خود دانسته راه صحرای پیش

ماده داه

عمل زشت

سرسنگ

کرفت

سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب تجلی و روز قرمزی می شکست و از حسرت گلگونش گل
چون باد مضطرب میگشت نقش بسته که بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ پیچ فریب هوش گشته
راه گلشن فراموش میکرد و گلگونش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند حیا غرق تشویر
شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون منشور حسن آن گلدستهٔ خرد فریب را بیاز ار برده
تا از وجه او سرمایهٔ معیشت بکف آرد و سد راه رمق بهاز و جمعی عنادل کرد از تماشای
گلهای آن نادره طرز نو آیین نقش بکرد آمده رونق بازارش فزودند از هجوم مشتریان خرخش
بکاخ کیوان رسید تا آگه متعهدان اخبار تر د وزیر خبر بردند بفرمایش حسن را با آن گلشن
در انجمن جهنم آسای آن وزیر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود بازنان
درست میکرد حقیقت گوهر بد گفت آن انصاف دشمن که از تماشای تصنیع گل دوزی
و رنگ آمیزی محظوظ شده بود نادیده بر حال گوهر دم از شتاقی زده بمقتضای رای
فساد گزین خویش گوهر را از پال خود چون شبر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقه دزدی
متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرده مانند خونیان واجب القتل
سیاستهای سترک در حق آن بیگناه تجویز کرده در حجرهٔ عاصیان زندانی ساختند و در بانی مشت
چندی که آیات ملک دوزخ و میانجی مرگ در شان آنها صادق می آمد موکل گماشت
و تنی چند ستمگار زشت سر انجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی
جبراً از دایرهٔ حرس پرورش کشیده ربقهٔ بندگی بر قبضش نداختند و با آنهمه با بوئی دامان جانش

عاشق گردیده و
جامه مکر دار را

شغف یافت قطعه حسن بسته کمر را چابک و چست ✿ از آن گنج گوهر درج گهر جست ✿ نهاده بین
پیش آن سرو گل اندام ✿ مقفل حقه از نقرهٔ خام ✿ کلید حقه از یاقوت تر ساخت ✿ گشادش قفل در وی
گوهر انداخت ✿ حسن مدتی بدین نو آیین با عیش و کامرانی در بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده
با آن گل اندام بکام دل ایام بسر برد پس بشوق وطن مألوف از درویش رخصت بدست آورده
عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخته و پای عزم بر رکاب تردد کرده گوهر را بسان
رود در ره نورد گردانید و مانند ماه منازل بهم کرد حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته
ماه در قطع منازل سریع السیر شده پس از طی مبلغی مسافت به بلدهٔ رسیده که صاحب اکلیل
انجا راجه جهان زنور خرد معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان تق و فتق مهمات جهانبانی
کتابی بست از شانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که
جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق پرستی و خداشناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت
قضا را زاد راه آن راست نهاد چون موسم شباب زودتر بپایان آخر شد و کیسه مانند عهد
نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر
دلی کرده بار همت در بادیهٔ عجز فرو گذاشت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاد و در سرای
بنشست گوهر چون سلک حال بدین منوال گسسته دید سر کلاوهٔ توکل و یقین بدست آورده
رشته بسوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت نهان از نظر بدنگهان نشسته بر جامهٔ شال و از
بسان مانی از رنگ نگار زیدان سوزن فولاد نهاد و چو بهر گلی چند از ابریشم الوان که از رنگ

بمجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست
دهد سینه چه دهد حسن یا در دام منت کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلادهٔ امتنان
در گردن جان نهد درویش چون نسیم در اهتزاز دید غنچهٔ دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین
امید از هبوب روایح انبساط در مزرع خاطر بیالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک
سپهر نهاد و بآیین سکنت و قوانین بی برگی در سر انجام ساز جهاز پرداخت و سواد طوی مهیا ساخت
و بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران کردند یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن
کشید عاشق شوریده حال از وصال مطلوب چون گل بشکفت و بلبل از نشاط در صحن انجمن پر و
بال برقص کشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان بزار رخصت ترانهٔ طرب داد و فاخته خلعت خاکستری بر آتش
گلگون بل کرد و بنفشه چنگ خویش بقانونی نواخت که ناخن بر ل صنوبر زد و مرغان چمن از
نشاط دو بالای مینای سرو لحن داودی بر کشیدند و نسیم از مهب مسرت زود در رسیده بنقاب غنچه
پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ
سر بالین استراحت گذاشتند نرگس که دیدبان چمن است علم زمردگون بپاسبانی مستان گلشن
برافراشت و حجله از غیر بپرداختند عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند تا زتین بوصله
زلف سیاه شب عاشق بر افزوده عمر عیش درازی بخشید و مسکین از مستی عشرت خرمن گل را آغوش گرفته
کلاه طرب بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست برگ سمن فرو شد دامن سمن چون گریبان
گل چاک گشت یعنی بمثقب الماس گوهر مکنون بشگافته شد و بستر از خون دیت رنگ

وبسان بلبل تصویر از قید دانه ودام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار شد و شهید طر
لاو بابیش گشت و ازان سبزه جرده پرسید که این مست جام وحدت از کی با جون مسیح کلب
اخزان مارا رشک خانهٔ خورشید جنت ساخته و زبده آیت نزول از کم وکیف خود هیچ رمزی وا نموده جرعه
با وجود ادراک صحبت سعادت آنجنان کو هر پاک طینت جریدهٔ کلید بکشاده و حرف تحسین
از دفاتر فریب سر کرده گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
ای درویش اخوان خدا پرست همانا فرشته ایست که ایزد جهان آفرین از عرش برین و بی
فرستاده اگر کرد جهان آیی چنین مست بادهٔ الست بینی صلاح آنست که به هر کیف که بر
آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوئی را که قرة العین ست در سلک ازد
این خورشید ضمیر صبح نفس کشی که اختر با ماه زیبنده است و سبزه با گل از زنده لیکن این دیگر
تمنائیست که می پزیم و این دانه هوسی است که میکاریم این هماییست که بدام ما افتد
گلی که بچمن ما بشکفد درویش گفت تا توانی بکرد چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بنجو
نتوان دید بدست آر سبز چرده گفت بمقتضای لیس الانسان الا ما سعی بال
طاقت خود دبال سعی بر کشایم و در هوای هواخواهی پرواز نمایم اگر افسون من در و اثر کرد
بکام ستماد و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش بجهت سر انجام این مهم
خواست و آن درویش مجنون کیش که در طلب معشوقه چون بابل قلم زار و نزار گ
منتظر وقت بود در رفته بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسردهٔ ش در آورد و جرعه

فی وبال

چیست و غم و شادمانی کدام لیک اینقدر دانم که آن چهرهٔ گلناری که از پیش چشم خون بالا
متواری گشته عندلیب جان بر آستانهٔ عنصری صفیر هذا فراق بینی و بینک میزند و در نصیب
من کین است که از کوی جانان بر خیزم مگر صبا غبار وجودم بردارد منظوم اکنون که شدم ز عشق
بیدل ❊ نی صبر بجای ماند و نی دل ❊ آن صبر که بود همعنانم ❊ برتافت عنان با متحانم ❊ این شعله
ندانم از کجا خاست ❊ کز هر بن مو بمن بلا خاست ❊ ای وای ز بخت چون کنم وای ❊ نی دل بخود و نه
صبر بر جای ❊ خدا را برین تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آر و رائی بزن که بمنزل
مقصود توان شتافت بسیه چرده گفت ای درویش مرهمی که زخم دل ترا باید مال آرد غیر ازان
نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنائی بیگانه کنی و بگوشهٔ چمن بر سجاده
بنشینی و دم از دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه گردانی کن پیرش چو
حال ترا برین منوال بیند هم کیش پندار است فریفتهٔ وقت تو گردد شاید بدین سیلک دست
بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیره زن در کنج باغ بپای بید
سجاده انداخته مجنون وار با آرزوی وصال لیلی پای خویش در دامن تعبد کشیده به تسبیح و
تهلیل قیام ورزیده تا اندک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر
نقش خود را با خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر بر داخت بمنزل آمد حسن را
دید تن بخاک آلوده و جان با آتش شوق فرسوده با دل بریان چون شعله با خاکستر نهفته
از تن ترار چون رشته بگوهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته

بجواب آشنا نکرده غیر از نور عصمت و عفت کسبی نمیکنند پدری دارد خلف دودمان علم و تقوی
و سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین و از کهن مکن این خرابه سست اساس رسته و چون سعی سن و سر و
علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بکلی
از آتش عشق حقیقی سوخته بکسوت خاکستری تن داده **قطعه** چو بیت المقدس درون آفتاب
رها کرده دیوار بیرون خراب بنیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته در میدان
وصال چنین پاک طلعت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری
بر جمالش مجال نگاه نباشد از همچو تو بی سر و پائی بپای طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی بر پای عمر
زدن است و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن هلا از سر این داعیهٔ محال برخیز
و از این گلستان ببوئی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان اندیشهٔ مهتاب بر نیمود پر
نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمینمایند آن زغ نو آموز نغمهٔ عشق که بر خاک
جنون آغاز مراغه پیمائی داشت گفت جزاک الله فی الدارین خیرا در حق این مسکین
بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری کردی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد
آزما نیفتادم و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته مردی بودم از قیل و قال درس عشق
بیگانه و از بحث حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد زمانه هیچ نمیدانستم و از کس و ناکس روزگار
چون سعی سن رستنم ناگاه پنجهٔ عشق گریبان حال بر گرفت و کشان کشان بجناب دوست آورد
و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر گردن جان بست اکنون نمیدانم مرگ و زندگی

چیر

بادای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید قطعه روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر پیش
شمع آتش پروانه بجان گو دگیر بلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ بر سر کشته خویش آی و
ز خاکش برگیر پیره زن عنبرین چهر چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از و پرسید چون شد
که در یکلحظه از فراز کریوه دانائی بغزود مغاک شیدائی بر افتادی و بیک لمحه متاع دل و
دین از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه و تر بر پای او نثار کرده گفت ای مادر
مهربان من چو ابن غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسی من رحم آر
و در باب چاره کارم که دل سوخته ام همگی همت بر گمار و بدان ترک ستمگر که آتش در خرمن
هستیم زده بر گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون
نیم بسملم مگذار و دیبه گفت ای دلداده رسوائی اگرچه مرغ دلت اسیر دام طره عنبر فام
این گلرخسار گشته و گل عقلت بصرصر غفلت از شاخسار دماغ ریخته اما تو میدانی که این
امر محال چه مشکل و ناممکن افتاده جهد کن تا خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افکنی
و هنوز که نهال عشق در مزرع دل ریشه ندوانده بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی
سودی نبری و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی چیز نبلو بکف بنیاد زنی چه این تا بنده اختر برج
کامکاری و نیکوئی گلی است در چمن عصمت رسته و سرویست از جویبار عفت سر بر آورده
مسمی بگوهر و چون در در صدف از لوث و آلایش منزه و مبرا است و شبهای دراز بجهت تحصیل
سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت تا سحر وا ز پا نمی نشیند و بگرد ا ر ما ه دیده را دمی

غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری برماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی و غزاله خوئی به تیارش
میبرد جنت و در پهلویش زنی پیر در نهایت کبر سن و سیه فامی و پنداشتی که خال چهرهٔ
لیلی ست یا پارهٔ از شب دیجور که مشاطهٔ زمانه بجای زلف خسارش چین در جبین ها ساخته
و بمثابهٔ ابرو تیر قامتش را مقوس کرده بنیره **قطعه** دو پستان همچو مشک آب رفته زانو زور
و زتن تا لب رفته شکنج ابرویش هم بر فتاده دهانش را شکنجه سر نهاده چون مار با گنج
و خار با گل نشسته بود حسن خالی از ذهن دیگر شده از ان مه و همنشین نا جنس و مصاحب
غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون و چرا
ثنا میگفت و غافل از ان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقهٔ عاقبتش را
سیل غمامی برد در طرفة العین خرمن دل و دینش با آتش عشق در داده چون شیخ صنعان
از صراط مستقیم صمد پرستی آوارهٔ کوی صنم ساخته بیچاره حسن در آن آن از جا بجای شده
ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بحلقهٔ مجانین پا نهاده در میدان بلا طبل
شیدائی زده نا تند علم برابر ماه بایستاد و عاشقانه بلبل زبان بدین ترانه مترنم گردید
بیت پنجه زد عشق و لباس پارسائی پاره شد طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد آن
غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا
برمثال آهوی رمیده ماه گردار بسنجاب نقاب در شد حسن که بنور جمالش جهان را در چشم مشتاق
خود تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک بیقراری غلطیده ناطقه را

عاقبتش

قطعه
تا انکه با ترک نیم مستش آن جادو
دو چار شد بری شمایل نگاه
چون ترکتاز ان ستمگر آن دو
بلا گوش تلخ آورده متاع صبر و
هوش بتاراج برد

ترسا بچه که

درانجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست هنگامیکه چون
تحمل وقت طاقت را کار فرمود از آن صدائی و زان ورودی بر نتافت و از خلوتخانه خدا اثری پدید نیامد
ناچار آنرا گذاشته فراترک شد و پس از گامی چند خلوتکده دید مثمن در میان چار چمن که بهشت
باغ خلد را سودای این در سر بود چبوتره بر آن چبوتره پری پیکری که گرد سرش حور بهشتی
چون دایره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود و
ماه دو هفته از رشک رخسار مهر فرسش برخ محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش
چون مار بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامتش سرو سهی از حیرت بالایش چون بنفشه خم اندر خم
گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوز داشت
سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر شاخ گل سرو پایش
میگشت بساط نبات از شرف پابوسش خود را بر دبپای مصری عزیز میگرفت و پیراهن بعزت
هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت منظوم سلطان شکرلبان آفاق * لشکرشکن
شکیب عشاق * گردن زن عافیت و نشان * تشویش ده صلاح کوشان * مشعل کش آفتاب و
انجم * دیوانه کن پری و مردم * از وسوسه دیو چشم بسته * تسبیح فرشتگان گسسته * فرموده
کلاله را سواری * داده مژه را سلاح داری * سرتا بقدم کرشمه و ناز * هم سرکش و هم سرانداز *
آن مشکین نفس صبا کام که مادی گشته بود و از آن جو بیستان بلاجوش بر باغ جنت فریب
آورده در پیش باسلسلهٔ چین در چین مانند دل عاشقان بزلف دلبران بسته و شاه نیکوان با هزاران

چون موج

آهوی

فرجام فایز جنت‌سا اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش بلند قامت
شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون نوع نسیم شباب مسرت افزا و شوق انگیز و رعنا
طربناکش سبزهٔ نورسش مانند خط غبار بر عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکر لب لاله‌اش چون
طفل از پستان دایهٔ شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرح زنگاری بر رخ
شنجرف گون چون نگار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حلّه پوشان خلد برین بر جار بالنز
لطف هوای بهشت‌گو هم نشسته در وسط خیابانش که چون پیش‌خانهٔ نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل
آسابسان آئینهٔ دل قدسیان مصفا از سرخوشی فشا بلند و رساء مینای سرو بر پایان سبزه
گیاه غلطان میرفت **نظم** گل سرخش چو عارض خوبان • سنبلش همچو زلف محبوبان • گل سرخش
چو خوبان نازپرورد • برنگ عاشقان روی گل زرد • درختانش کشیده شاخ در شاخ • به تنگ
آغوشی هم نیک گستاخ • نشسته گل ز غنچه در عماری • بفرقش نارون چتر داری • سمن با
لاله و ریحان هم آغوش • زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش • ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم • کشیده
جوی آبش جدول از نسیم • حسن از تماشای آن مینوکده رضوان فریب آن گل شگفته و
از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرو از تسنیم و کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته بجوی جهات
خود باز آورد در اثنای چنین آلای غیر مترصده بلبل بذله سنج زبان از بر شاخسار شکر مترنم
کردانید و از آنجا بارادهٔ الهی در کنجی پناه بسایهٔ سروی برد و زمانی سر بر بالش استراحت نهاد
و بعده قدحی چند فرایش رفته خانهٔ بطرز نو آیین ترتیب یافته در نظرش گذشت و سعی

در اثنای چنین حال و

در پیش آن تشنه یاد از باغ ابراهیم افروخته دید

درانی

تی دل بر هلاک نهاده با آنکه از بالغ عیاری در نهادش غش بی یقینی نبوده از تنپایی در
ب آفتاب غش کرده مانند برگ کاه در کوههای آتشبار برافتاد در اثنای چنین حال
لر آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سرسبز بدلداری آغشته و بیابان
ئ سرشتان سراپا از آهوی جسته نقشش بکردار طرهٔ گلرخان یاسمین بوی تابدار و مشکفش
پا ترا ز ساعد سیمین تنان لاله عذار عجیب منظوم منقش پیکری طاووس زیبی ٭ چو چشم دلبران
دم فریبی ٭ چو آهوی نظر صحرانوردی ٭ چو فکر تنگدستان دور گردی ٭ نهادی هر کجا پا حسن و
لاک ٭ دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک ٭ با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و
کل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ تل با جهان جهان شتاب در رسید و از در روش
نشته با آئینی که شاهد طناز بسیه هستی تا زدر صحن چمن خرامان گردد قدم شمرده زدن گرفت
آهسته آهسته بطرفی روان شد در حالت رفتار به بعوله چشم دوخته بد و باز نگریست
ن خشک لب تر دیده با دل گفت اگر چه دلالت آن آهو مشتمل بر دو حالتست جستن از دهان
رک یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال شتافتن اولیست تا هر حکمی که قضا را درین
نمن مسطور است بنفاذ رسد و هر امریکه درین میان مستور بود بموقف شهود آید هر چند
یش از رکاب هستی بیرون رفته بود تکیه بمشیت الهی کرده پی آهو برگرفت و آهو چون
د مهر رفت چون دو سه فرسنگ راه بعقب او در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد در خیمی چند
ز مسافت بعید پدید آمده جوان بلا گرفته بقصد سعی دام اجل گسسته خود را بدانمقام مینو

جهان جهانی

زمرهٔ سعادت کوش و فیه سداد کیش کشته حلقهٔ متابعت صاحب نقبان صبح مشرب در گوش
کرده برد ر حلقهٔ زبان و در دل حلقهٔ ارادت زند تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس
متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات دنیوی و مستلذات جسمانی که
واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و آمانی جهان جاوید ست برخاسته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس
کوشیده و علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از
خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاده بآیین تجرد منشان تنها نشین و
کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت و اکثر
اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک بسر بردی و بر خلاف ماتم زدگان دل بطریقهٔ اهل مقامات
در مقابر و مزارات شب زنده داشتی و روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار
تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی بسان پرگار چرخ میزد و پیرامون گرد آزادی دایره
کردار بی سر و پا میگشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از راه بیخودی از خط استوی
جادهٔ انحراف گزیده بکوهستان ره افتاد چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیراکه
در آن مرز مرگ خیز که بهمه جهت تودهای ریگ بسان کوه البرز مینمود جاده چون عنقا و کیمیا
بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الرأس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش
مهر که بسر گرم بی مهری بود ریگ تودها چون کورهٔ آهنگر شعله زن شده اثر حرارت در مزاج
مسکین پدید آمد از استیلای عطش تاب وجود از دست داده روی بیابان بسوی بیابانی آورده از هم

غرضنکه پرده از روی کار برداشته او را بر اسرار خود آگاهی بخشید و ماجرا از ابتدای مکتب تا
نهایت داستانهای بشرح رسانید و خصوصیات ترکتازی عشق از جزوی و کلی باز گفت و از انجا
نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او در کشید پری پیکر که
در مدت از صحبت زهره غیر از نظارهٔ جمالش نصیبی نداشته و در گلشن وصالش بغیر از
رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام کشاده
و فلک را بکام خود دانسته دل بر همبستری او نهاد و از نخلش رطب کام در کام تمنای
خود یافته از حلاوت حیات چاشنی بر گرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیهٔ
عمر داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوایب
بر گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر از سریر فرمانفرمائی فایز گشته از عمر و اقبال
و امانی و آمال تمتع وافی بهرهٔ کافی برد داستان حسن نام تاجرزاده و نهادن او سر بپای عمر در راه سودای
گوهر نام و شیدا گردیدن او با حکایت عشق و فرو رفتن در لجهٔ آورده‌اند که در شهری از بلاد هند که خاکش
خمیر مایهٔ حسن عالم افروزست و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگاهان
عقل فریب بزم حسن و ناز پیراسته و هر سو شورابه نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی
آراسته نظم هندست و هزار عالم عشق ‖ هند است و جهان جهان غم عشق ‖ خاکش همه ذره ذره
مهر است ‖ هر ذره چراغ نه سپهر است ‖ سوداگر پسری بود حسن نام بیمن عنایات یزدانی
و تاییدات رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین سروران

[illegible]

برپای همدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافتند علی الرغم روزگار بیرحمت اغیار مقابل
هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها
شنیدند **قطعه** چه خوش وقتی و خورم روزگاری ‖ که یاری برخورد از وصل یاری ‖ برافروزد
چراغ آشنائی ‖ رهائی یابد از داغ جدائی ‖ زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس
بدرگاه ایزد چاره بخش مودی ساخته بشکوهی خسروی رفت و پنهانی دست ختی از پری پیکر
طلبیده شته برخود درست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیقش تاب داده نرگس نیم مست
بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت و وسمه ابروی هلالی کشیده بنای شان دلبری و پایه محبوبی
را بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه خرامید و
پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری
زدگان بیهوش ماند و پرستاران همه در گرد آ حیرت افتادند و هیچ یکی بر کنار حقیقت نبرد
که ما هیئت پادشاه بیک نگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل
ساخت و از ساحل رجولیت در بحر انوثیت چون در افتاد زهره دست پری پیکر بگرفت
و گفت باعث اینهمه حیرت و استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسیکه بتاج
شاهی و شابستهٔ دامادی است در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد من و تو هر دو
او شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بس بزرگ در پیش دارم
آن مطلب ستر کار امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من دل سوخته رهائی یافت

اگر ماه من تیره روز از مطلع عیب طالع گشته حالیا شب هجر از نور جمال خود منور ساخته
رشک عید و نوروز گردانید بدین شجر طوبی پیوند از بهر تو آشیانه ترتیب دهم و در آن
دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود
که بیک نگاه بهرام در لباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بسبیل تماشائیان سیاحت
پیشه سر زده در آمد اما غافل از انکه آن ماهش شاه کین شورست و تاج سرش صاحب تاج این
مرز و بوم چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نازنینان بتخت جلوس فرموده و از نور عارض
خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت تماشا از جا ربوده با دل خود گفت
صورت این سریر آرا با چهرهٔ زهره بدان غایت ماننست که پنداری همانست و همین مضمون را بر زبان راند
مصرع ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زده
اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان بر اندازد و زهره
تیره بخت نیز بنخستین نگاه او را ایجا شوفست آورد زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت گل
رخسارش پژمان و چون گل شکفته بود اما بمجرد دو چار شدن نگاه دلها بهم تاختند و در کشور باطن
جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط امن بیقین نهاده پرسید که ای مسکین از کدام
اقلیم میرسی که شهریار را سزاوار همنامی و چه نامی که از دیدنت در سر شوری پدید آمده بهرام
چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمد
در کنار گرفت و هر دو بیدل بریکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار از سرشک

محفوظ نگهدارد و اورا بجهت مصلحت بندگان خود و انتظام سلسلهٔ شبانی مُشت رمه این مرز و

که هم ودایع تواند زودتر بجان و من بهر کردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خ

بکوی مقصود فایز گرداند زیرا که بی پای اقبالش این تخت شکوهی ندارد و بی فرق دولتش افسر

بلندی نیارد چو نمد قی برین منطبق آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحرگاهی او بهدف اجابت رسید و ا

مناجات پر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امید

رو بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت گستر

بر روائی کامهای مهمات خلایق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی که در آن گلزمین واقع ب

بسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت و شان بر بزرگان بقربان ابنیه

مصرع تواضع ز گردن فرازان نکوست ٭ بجانب زمین هم سر فرود آورده بپای ستاده و در مقام

استقامت فکنده بر زمین ظل کرامت ٭ نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع و مشکین بال ز

نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارکی یاد

و عنادل در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته نظم صالح مرغی چو ناقه خاموش ٭ همچون صلحا

سیه پوش ٭ چون زلف بتان سیاه و دلبند ٭ با دل چو جگر گرفته پیوند ٭ بر شاخش اندک نش

میکرد از غایت شوق بدو خطاب کرده گفت ای مرغ همایون فال و ای طایر هما خصال که

زمانه چو تو مرغی مشکین شمایل بزیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طایری مطبوع شکل

نکرده من از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان

روزگار رو کامیاب گشتن
بوصال بهرام جفاکیش

بیک گفتن پادشاه آن دیار که زهره در انجا داماد شده بود بداعی اجل و بر تخت نشستن زهره از بیرنگی

اشهب عنبرین بار کلک بدیع نگار در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا که نشاء طرب افزای دماغ
خاطر سخن پرورانست چنان جولان میکند که پس از انکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موسوم ست
از بوالعجبهای روزگار نادره کار او رنگ آرای خانه خدا کلاه گشته و دامادی بر تارک حال کج نهاده
پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را از رقت لجه زلال انگاشته لب تشنه
خود را بوعده سیراب ساخت نیمه از ایام موعود باقی بود که قاعده حیات پادشاه سپری گشت
و کاسه عمرش لبریز باده زندگی شده ناچار نقد جان از کیسه کالبد بمتقاضی اجل سپرده بسیر دیگر
متوجه جهان جاوید گشت چون خلفی از و نماند و از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای
عجیب کاریها که واسطه عبرت اولوا الالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام اوامر و
نواهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ
سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و
بزبان تضرع و ابتهال گفت الهی جهانداری که پایه خطبه صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو
نیکو میدانی که زهره شایسته او رنگ آرائی شاهی و سزاوار کلاه دارائی نیست این قبائیست
که بر قامت آن آواره دشت غربت راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم
که آن همای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان برداشته اکنون که عنان
امر و نهی بقبضه اقتدار من سپرده یقین دانم که امانت من که از ان دشت پیمای غربت است

و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجویند و از شهوت
دنیوی مجتنب بوده تمنای این تمتع را بخود راه ندهد میانجی دانا بسخنان دانش طراز خردمند
آشنا گشته نزد پادشاه آمد و کیفیت را معروض داشت پادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که
بالفعل بجهت انطفای نایرهٔ پری پیکر امر مواصلت که بآیین شاهان سزاوار دولت و شکوه
سلطانی باشد بانصرام رسانند تا انقراض مدت خردمند را مطلق العنان ساخته زیر بار تکلیف
نکشند یعنی بواسطه ناشکفته ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل
نهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تبسیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآیین شهریاری و قوانین جهانداری از روی مشکوی معلی انجمن نشاط
ترتیب داده بزم طوی را آیین تهنیت بستند و گوهر نایاب یاقوت در خانهٔ مراد واصل و شمشاد ختنی گشته
راه صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین
جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگ سازی و شعبده بازی سپهر بلعجب حیرت فروشد و بدل گفت سبحان الله
اینچه رنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقشست که رسام تقدیر در کارگاه
مشیت نموده یعنی زهره داماد و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل
بشکفت و از ساتگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت خردمند نیز به برآمدن آن
ایام موعود و بر افتادن رازش بروز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون سپند پریده آتش
انتظار را برافروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حسرت سوختن آغاز نهاد

مرتسم

مدت معهود

بروغن اصطبار

تنفر

میانجی نهاده باستبداد و انجاح ازین امر استعفا نموده پادشاه را ازین معنی استغرابی پیدا و
یکی را بر گماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست
یا فطرت پستش از بلندی اقبال باز داشته به نشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر که سری بحجابست
داشته باشد که واسطهٔ حرمان ازین سعادت غیر مترقبه میگردد فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته
باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار در نمیگنجد
استفسار کرد خردمند پس از تأمل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست
که در بارگاه عز و جلال برگزیده های درگاه الهی بر سبیل مصاحبت شرف باریافتن و باگرانمایه
گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بی دستگیری لطف سبحانی و
رهنمونی بخت ظفر پژوه صورت نه بندد لیکن با وجود تفهیم این مدارج علیا سر قبول ازین سرای
اقبال تافتن ازین روست که این خاکسار خاکنشین کوی غربت را مهمی سترگ و مطلبی بزرگ
پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن آواره گی حرمان و سر نهادن بکوه و
بیابان غیر از آن نیست و مشکلتر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از بندگان عرضهٔ کردن
پرده از روی شاهدان راز نتوان برداشت چو مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار
از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خاشاک نومیدی یکبار انباشته گشت و دل از
راه بی صبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از قعر اضطراب در گرداب دست و پا زند ناخود
عهد بسته و با خدا پیمانی که تا هنگام بروز مکالید امید و افتتاح ابواب مقصود سایر طرف کامرانی

نمود بیت انکه بودی منتظر در راه او اینک رسید مرد میباید که اینجا تاب دیدار آورد در این
اثنا پری پیکر که مانند پروانه گرد شمع رخش کشتن آرزو داشت آگاه کشته سر از غرفه بر آورد و از
مستی عشق هیبت پادشاه را رخصت داد قطعه دامان نکه تنک و گل حسن تو بسیار گلچین بهار
تو ز دامان گله دارد در بزم وصالتو بهنگام تماشا نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد پادشاه
چون بروی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان جمالش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی
خورده فی الحال خردمند را وداع کرد و مدبران مملکت و متصدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده
بود بواسطهٔ حجاب در میان نهاد مشیران مستبشار پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض
خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قرین و بصواب اقرب باشد آنست که تا ازین آتش که در کانون
دل گوهر کان خلافت شعله زن است دودی بر نخاسته و از ان دود سودا که در دماغ گل بوستان خدا
پیچیده است آتشی سر بر نکشیده بهمن را با سرو در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق با
تحمل بر نمی آید و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت اینجوان بر حسن معنی دلیل میتواند بود
گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در چیز تاخیر آفتهاست هر چند این مهم میمون زودتر
سر انجام گیرد در پیش خرد فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا را بمحل استحسان
فرود آورده فرمان داد تا خردمند را بر فیروزبختی و بیدار اختری آگاهی دهند و بگویند که خوردن
هنگام فایز شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیکست زودتر تهیهٔ اسباب دولت
را کوشد و خود را آمادهٔ این سعادت سترگ گرداند خردمند پس استماع پیغام دست رد

تباراج میداد در اثنای اینحال خردمند بر ختلی صرصر تک سوار شده بآئین شهریاران از گوشهٔ
صحرا پدید آمد مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را تو بر تو بهم دوزند
بباد بهرام بناوک عقاب پر پای کوه بهرش دوخت و به پهلوی فرخ شاه چون ماه در انجم سپاه
بر همه ممتاز و سرافراز بایستاد و کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان ابرو کمان
صید پرتاب فراز میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند شاهنشاه نیز از جابکدستی او
حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش گشت با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش
کوکبهٔ جمالش خود را بعز و دنیزین تتبه فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالینش از سر
خون غزالان دشت بگذشت و در دم مراجعت به دولتخانه نموده رونق افزای چارپالش
خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب
بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش را بجلوه گاه تبیان آورده سلطان از فرط استیلای شوق
تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد خردمند بمقتضای غیرت سر از دایرهٔ
امتثال پیچیدن نتوانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر
قامت سروری راست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از
مطلع باب طالع گشته خلوتکدهٔ خسرو را بنور جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت
پادشاه را از بس غلیان شوق مستی سخن در ضمیر صورت انخلال یافت و زبان در کام لال
ماند اصلا و قطعاً میانجی مجال گذارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا

نطق

خردمند در کاشانهٔ آن گلفروش آشیانه گزیده و تنبذی از اسباب تجارت بدست آورد که بسودای

آنکه شاید که بهرام از همتی پیدا کرده در چارسوی مصر دو کانی ترتیب داد و روزانه دیده را در

شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره ساز حقیقی که

لطف عامش مرهم بخش دل ریشانست بمناجات پرداخته از دست ترکتازان زمانه در حصن امان مصون

بودن مسئلت مینمود در کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد

و جهانیان سر در سودای او نهادند و بمرور ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام رشک

حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته

غایبانه از محبتش نشاء سرخوشی بر دماغ حال گرفت پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش

جوش زده گلفروش زن را وسیله ساخت و بعنوانیکه بو بمشام صبا هم نرسد پنهانی از گلشن جمالش

گل نظاره می چید و چون مرغ که بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر خم اندر خم او کرده تمنای

پرستاریش جان میداد پیوسته در خلوت پردهٔ خود را از دو دست تماشا میساخت روزی پادشاه

عنان نقره خنگ آهن سم بعزم صید افکنی بسمت صحرا سبک ساخته کاه آهو تفنگ و گاه گوزن

بخدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیکناهان همون در رنگ بزم رنگین اعراز آرائیش

چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دو رنگ و تازی باد آهنگ که ارباب غزال شوخ و شنگ

و نیفه روباه پر زنگ میکشاد و گاهی به پنجهٔ شاهباز قوی چنگ پر حیات از سر کلنگ رنگ بو

مین فوبار زرند کی سباع و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشته ورنگ
کلاه دستی ۱۲

زنزندی ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش گشاد از روضهٔ جمال دلفروزش سمن
گل نظاره چیده چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند عنان تمالک از دست داده پرسید که تو
بدین شکل و شمایل و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود در
گلشن سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو ماه
از نسل آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمندم از ولایت
بکلانه میرسم اکنون در شهر تو رسیده ام پدرم بازرگانی است صاحب شوکت چون هوس
جهانگردی در دلم راه یافت و سودای خام تجارت بدماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاه
گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضا را روزی از راه صواب
بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا راه بجایی نبردم و دیگر
با حمال و اثقال نه پیوستم و در رنج غربت و مذلت و بیکسی و تنهائی مستزاد شدم اگر تا پیدا
شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی بغایت ممنون احسان گردانی و بقیهٔ عمر گردن
جانم زیر بار منت تو خواهد بود این بگفت و مبلغی زیر کفش گذاشت گلفروش ازین معنی
بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شکفته رو شد و لبان گل بگشاده چنین گفت اگر عمری
از روی لطف پا بر تارک می نهی و قدم وار در دیده ام بنشینی چون بو در گل و نور در چشم
گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نمای و فرود آی خانه خانهٔ تست
القصه

ودیگری از لایعقلی سر بر بالین و سر بر بستر نهاده

چنگ

بگزلک چون خط سرنوشت

هر یهمه از تنک مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی زنجیری سرین دیگری بر بالین و سر بر نهاد
بهیات غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر خرابی احوال ایشان قطره قطره اشک ریختن
گرفت و صراحی خون خنجر در اسلامت دیده سر بسجده نهاد نظم حریفان خراب از می لعل رنگ
سر ساقی از خواب بر چو چنگ روان خمر و خم اوفتاده نگون تو گفتی شده است از بط کشته خون
خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه
کرده بود همه را بجیب خود انداخت و بر لوح جبین او بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد و دستار
ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست او نهاد و خود بشبدیز
بر گلگون جهان پیما سوار شد و از انجا مانند صبا بسبکروحی رفت چون دوشیزه صبح بهنگام
نسیم سحر از سینه شب نرگس آسا دیده زرین باز کرد شاهزاده بخت تیره و اصحاب گمراه
از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند چندانکه بر چهره هم نظر
کردند بینی بریده بودند از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خذلان از هر موی بدن روان کرده
در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب این واقعه غریب و سانحه عجیب را بگوش
جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو
خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را بهر جا که یابید اسیر کرده بدرگاه بیارید تا مراتب انتقام
رسانیده آید آنماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از
اینجا بر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانه زنی گلفروش منزل گزید

بادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد **نظم** قوت جان از می مغانه کنیم ** نقل و می نوش عاشقانه
کنیم ** چون می تلخ و نقل شیرین هست ** نقل بر خوان نهیم و می بر دست ** خردمند گفت این خاک نشین
کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتوانم کشید اما
روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر مبادرت نتوان نمود هم شراب روز چون
خواب روز ناپسندیده بناشد اگر آن صحبت سرور افزا در سایهٔ شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ
خود صحن جهان را منور میسازد بر کنار رود که فسحت آبادیست بدیع حسن انعقاد یابد خالی از
لطفی نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست طرب گشته فرمود تا معاشران فراجدان و
پیشکاران آداب شناس اسباب بزم نشاط بدستوری که مقرر شد مهیا سازند چون ساقی سپهر
کاسهٔ ماه بر خلق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز نهاد شاهزاده بر طاق ابروی
هلال آن ماه حسن پیمانه باده پیمای نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام چون دور فلک توالی
ساخت خردمند از راه هوشیاری گرانجانی نکرده پای برابر گشاده ساغر از دست ساقی بی
انصاف میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانهٔ
جرعه ریزی را جرعه بر ریگ میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال
ساخته تا آنکه عنبرین جام شب از صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شد و بقیه از می مشکین بر دامن روزگار
ریخت و رشاشه ازان که اهل زمان شبنم نام نهند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب دست
ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمان بغارت برده

سپهر
چراغ

بر رحیق

بر توالی

مهم شیر از سعی آن پیر کار سر انجام یافت خردمند هر دو گوش و دمش بریده نزد خود نگاه داشت
و قرار اولا از اتعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زند که جوانی
پیش از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه خاصهٔ خسروی در آمد تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر
بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز در بینکار از آنجوان تجلد پیشه مشاهده شده ما که پیر این کاریم
از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع اینحکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت
و از غایت غیرت میان آنهوا از خود رمیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد در اثنای این
حال غریب آن غریب زاده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاه انداخت از
معاینهٔ اینحال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین شیر غرین را بر مثال گربهٔ حزین کشته
غریو از نهاد حاضران بر آمد و همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا
غم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شریفت سپهر مایهٔ
شادی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شراب زن که ازینجا
عیارش خود پدید آید بیت سنگ محک می است می آرید در میان پیدا کنند کس و ناکس همه زبان
کبر بیج است باش
شاهزاده اینمعنی را بغایت مستحسن داشته بیرون آمد و بشگفتگی و گشاده پیشانی دست خردمند
بوسیده گفت ای بینکار دسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد و سزاوار
دولت ما آنست که در جلدوی چنین شکار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش باده حسرت
خورد ترتیب دهیم و در آن جشن بزمی بعالم آب پیرائیم که آتش نشاط در جان خاکیان زند

یارا

بنا توجه کرده آید خالی از لطفی نخواهد بود خردمند گفت اگرچه اینمعنی باعث آرامش بدن است
و انشراح خاطر اما چون چند شبانروز علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته‌ام و حرارت غریزی در
جوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عرق آلود درینصورت خود را یکبار بآب
زدن از آئین حکمت نباشد اگر درین باب عذر پذیر رفته ازین تکلیف بنده را بر کران دارند گنجایش دارد
این را بگفت و پا بستهٔ دعا و وداع بر خاست شاهزاده التماس توقف دو سه روزه کرده در باب اجابت
مبالغه از حد برد خردمند متعرض دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت
قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد گفت مهربانیهای سرشار خدیو روزگار که زیاده
از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که طایر دل بهنگام تصور رهائی از دام بندگی
ایجاب دولت پر و بال او و بال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال و اثقال پابند حال حرمان
ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک آستان اقبال طرح بندگی ابد طراز می انداختم شاهزاده
ازینمعنی بغایت مسرت آگین گردیده مقرر ساخت که هنگامیکه شیر گردون از بیشهٔ خاور برآید شاهزاده
باتفاق خردمند شیر سیر عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در معرکهٔ شیر افکنی دست
آزمایش بگشایند شاید که درینصورت تخته پرده از روزگار آن غزال غبار افشد و آنچه در ظرف
اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بپیچید و شاه انجم در صحرای
سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه بسر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده
بشکارگاه رفته قراولان را بمبلغی صید فرمان ساخته فرمود تا شیر را بر شال روباه کشند چون

بیت بزرگان مسافر بجان پرورند ٭ که نام نکوشان بعالم برند ٭ تنبه کرد و آن مملکت عنقریب ٭ کرو
خاطر آزرده کرد و غریب ٭ شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه دُرر غرر نصایح که بنوک زبان
سُفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده و متاع صبر و هوشم تاراج نگاهش
کشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که تحت از روی مصلحت
دانش و عقل در جزیرهٔ حالش بتفهیم ماهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری تا نکاه از مطلب حرف
زنی تا بخجالت نکشی بیت تا نکنی جای قدم استوار ٭ پای منه در طلب هیچ کار ٭ در همه کاری که درآیی
تحت ٭ رخنهٔ بیرون شدنش کن درُست ٭ شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه تسکین پذیرفته
بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق و صندلی ساعد در میان نهاد و یکی از زنان
پریچهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری سمت همچهره ساخت خلوت جنت استمزاج کرد خردمند
گفت ای شاهزاده فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غربت
دامان عصمت را بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه باری ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر
کاری نگشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک زدن و عیار
حقیقتش دریافتن اندیشه کرد یکی از ملازمان مجلس خاص را بر سبیل ایما اشارت فرمود تا اسباب
شنا حاضر آورد و بخردمند گفت در دولتخانهٔ خسروی برکه‌ایست در نهایت لطف و صفا و
سرد و گوارا و از اهتزاز نسیم هوا و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته در وقت
نصف نهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در خدمت خسروی بغسل و

شنا

محرم حرم سرای اسرار بود طلب داشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش
مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد گفت اگرچه در ظاهر بلباس فرنگ آراسته است اما حرکات
و سکنات منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالباً از زمرهٔ اناث باشد اگر تو تجویز کنی امشب
او را بر بستر مباشرت کشم و دل تشنهٔ خود را باب زلال وصالش سیراب گردانم دایه گفت ای
شهریار بسا مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسارشان از سبزهٔ نورس آرایش نیافته تا بر بساط بلوغ قدم
نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه زنان باشد یا بکثرت مصاحبت
نسوان و مزاولت باطوار ایشان طبیعت که مورد قول و فعل مصاحب است کسب آداب مجاورت
و دیگر خصایل اناث کند پس شاید که البته اینجوان از دایرهٔ مردان خارج باشد درینصورت نبض
حال بسبابهٔ امتحان ناسوده و سراغ بسر کوی حقیقت نابرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت
نهادن بعقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در آن حاین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر
صفحهٔ آرزو نقش مراد درست نشیند بر آئینهٔ خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت خبر این
فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته گیران او وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب
از راه سیاحت بجاها رود و بصحبتها رسد و بهر شهر و کشور شکایت برد و دودمان حکایت باز کند
و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمار گذاران در خدمت سلاطین و ملوک باب و تاب بنقل کنند و پسندیده
عقل آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بر تقدیریکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که
اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن ازوار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است

نزاکت
مزاولت

فتنه دید ناچار گلگون زبانرا در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتاری سر کرد که ای خسرو عهد
جوان غریبم و عزم سکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم ازین راه از یاران و
خود جدا شده درین صحرا افتادم دیگر برفقای خود نه پیوستم اکنون بجناح استعجال قطع مسافت
میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر کلبهٔ این مشتاق را به
قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن ما حضر نواز زهره چون دید که دل جوان چو
هاروت در چاه زنخدانم فرو شد و طرهٔ مشک آگینم کمند گردن جان او گشته بدین شتاب
دستش رهائی نتوان یافت و متاع بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت الهی سالم
توان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت بین التماس شاهزاده را بجا متلقی ساخت و بمقتضی
مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده ازین معنی مو بمو قرین انشراح گشته بدولت
مراجعت فرمود با آئین سلیمان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خورد
در خورد و شربتهای خوشگوار آنچنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چند
از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح صحبت انداخته بپرسیدن آغاز کرد
ما اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامت شاهدان چین و چگل از بس حیرت پا در گل اند چه نامی و در
گوش عود را برپردهٔ دیگر تاب داده گفت ای شاهزاده غربت زده نامجرد را الحکم آنکه مصرع بر عکس
نهند نام زنگی کافور خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام در نوردیدند فرش استراحت
تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبانان میل آسایش کرد و شاهزاده بحریم حرمت در شتافت دا

ناموس

وکه بر تنهائی غربت خود دامن دامن گوهر از دیده می افشاند قطعه از هر مژه اشک آتشینی
میریخت بهر کل زمینی میکرد خروش بیخودانه میریخت سرشک دانه دانه هفت شبانروز
بدین تیره مسافت راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پر پیچ بود قطع کرده بهنگامیکه نای
صبح از جور روزگار ستم کیش که گلوی کیش را بجرم تبسم در طشت زرین بتیغ جفا بریده نفس
میشمرد بحوالی شهری که بنای عالی و عمارات رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله صعود
دلش از صعود اوج هموم فرو شد بکنار رود بار رفت و آلایش غبار از چهره شسته بچهره آنکه
بیگانگان را در کوچه رازش آشنای شناسد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزاده
آنمرز و بوم که همت صیادی بتقیید احرار صحرا و تسخیر وحشیان دشت بیابان گماشته با چندی از خواص مرفقت
با او دو چار شد و از کمان ابروی عنبرینش تیر جوشن شکاف مژگان بر دل خورد مانند مقیدان سلسله
جنون از حرکت ساکن ماند و از ان بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی
با آرزو زندانی میشود و در پیش خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بلسان آفتاب عالمگیر
یکتنه یکجا بیتازی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاهی جمول دارد
از کدام مرز بادهٔ خیز میرسی زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این مضمون
بیت ضمیر دل خویش منمای زود که هر که که خواهی توانی نمود ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد در شادروان رازپرش نهاد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوزش
بود ناآسانی از سر آن نشده دست استبداد بر دامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه

بر تیغ عشق بسمل گشت چون
خود صید شد هوای صیادی
از سر بیرون کرده
بر گمیت تنهائی

۱۲۵ در سه

بگمان پابوسی و آسیمه سری بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیاه بختنت از آنطرف بر چشمه آ

همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دید و بی تامل سپ

را کرم عنان کرده بدنبال روان شد و زهره بهنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بو

در اثنای راه به بناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بجت

و چون خشک مغزان و جنون زدگان گرد چشمه بجستجوی پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نها

از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بینائی دلی که دشت در بابت و مانند زلف خود پری

خاطر گشته راهیکه از منزل مقصود برکران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز د

فلک شکاف بر داشت و در آنصحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد ناکی و درد

تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و روزگار بر وا از طره تیره شب شد و از سایه خود هر اسید گرفته

و هر برگ گیاه اژدهای جانگزا بنظرش در می آمد و آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گلش بر بد

رسیدی از بس نازکی نیلوفری کردی از مسند ناز و چار بالش اقبال بر خاسته و از خانمان آو

گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه افتاده بی همدم و همراز

دلیل و چاره ساز در شب تار هول انگیز به بیابان پر جوش مرگ خیز آسیمه سر و سرگردان بهر طر

افتان و خیزان میرفت و با اینهمه از زخم مفارقت مطلوب خون دل از ناوه چشم چکیده بر کاه

راه دیده بیرون تراویده رشته عشق با هزاران نوایب در گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گرد

بیشگافت و آتش جنون چون شجره کلیم از سر تا پایش شعله میزد گاهی بیاد بهرام نوحه جانگداز

با وحشت سر و دیوانگی همدست سرگردانی آوارگی

بقصدش بیچاره اسب برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار بد پیر از آن ماه خبر ناکرده خبر ده و گرنه
حالی سرت را به نهنگ خونخوار شمشیر بسپارم و با خاک راه برابر نمایم بهرام را از این سخن آتش غضب
باشتعال آمد و بچابکی هر چه تمامتر عنان خنگ عقاب آهنگ را بسویش تیز ساخت یکران رکابی
در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف خارا بر بسر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم
زدن از میانش گذشته خرمن هستیش با آتش فنا سوخت و اسپش چون خانهٔ زین بی خانه خدا
خراب دید در تنگ خانه بدن شایله کردی اختیار نمود چون بهرام کار خصم بدسرانجام بانجام
رسانید بجانب زهره متوجه شد از آنجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر
بر کارش گیرد **نظم** انگیخت مشعبد زمانه ‖ نقشی عجب از طلسم خانه ‖ ناگاه غمی بهم برآید ‖ تا رنگ
خوشی زدود درآید ‖ نی غم که محیط عمر کاهی ‖ نی شب که جهان جهان سیاهی ‖ در حینی که بهرام متوجه
پیکار آن تیره روز بود پریچهره بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی
دو رفتچهٔ مراد را در گرداب بلا دید با اضطراب تمام در خانهٔ زین در آمده بیک نظر بهر طرف روان شد
و از دور سواری پدیدار گشت بهرام تصور کرده از دنبالش تاخت چون نزدیک شد از آنکه او را
تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرده خشمناک گشته جبین را پر از چین ساخت و گفت از آنکه تنهایم
که همدردی و در زمان تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول گشتی آخر بگو که چو منی را در چنین صحرای بدنام
بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان چون این شور و صدای
سم اسپش شنید به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنائی بمشامش رسید ناچار

برون آرد و هر لحظه
بر تختهٔ زبرجدین
شعبدهٔ تازه برانگیزد
بازیئی دیگر در

[illegible]

رسیدند که در میان سبزهٔ مینا رنگ بسان چشمهٔ مهر در کشت سپهر میدرخشید و چون آئینهٔ ا
نیکبختان از کثرت کدورت پاک و چون تن سیم شیرین لبان شکرناک فی المثل اگر خورشید
خاوری در و جا کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و شکر از رشک عذوبتش همه
آب گشته در بند حسرت ماندی منظوم منور همچو چشم تیزبینان مصفا چون دل خلوت نشینان
رسیده عمق آن تا گاو و ماهی نموده همچو عینک در سیاهی پی کسب لطافت آبحیوان د
گشته چو در دانهٔ نشینان چون از ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پیکر کوه
رنج پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین بر آمده بصحن آن سبزه خرامید و چون لختی دم آ
از آن چشمهٔ خوشگوار بخورد در زمانی چون ماه و مشتری هر دو در برج سعادت در آنمکان مینو
باهم قران کردند از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیا آن گلرخ را میل استراحت
آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش بربنیان سبزه نهاد و بهرام او را از خ
شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نپسندیده آهسته تر برخاست و از بیم دنبا
بر اسب سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر بر سر پلی استاده تا نشا
کسی دنباله گیر این بهجت کذار افتد غفلت که سرمایهٔ نکبت است واسطهٔ گرفتاری نکو
قضارا از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار از جمله لشکریا تیره و خیره
از بهر آنکه پرده از روی کار واشکافد پارهٔ راه پیش رفت اتفاقا سواران که بجهت تفحص
بهر سو تاخته بودند یکی از آنجمله جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام

بادپای برق شتاب بجا یکی هرچه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت
اثر حالا منتظر نمانده و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال همین معنی نموده زود برخاست
و اسپی که چون زرده آفتاب از مشرق تا مغرب بیک جولان بر کره خاک میگذشت و مانند یک
اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی مینمود بر درگاه وزیر حاضر ساخت و زهره را از سهیل یمنی خبر داد
و زهره مشتری غش تیز دانش در چنین فرصت وقت رخت مردانه چست بر قامت خود راست
کرده و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بزرگوار برداشته در پرده شب از خانه برآمده
بر آن خنگ فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بسوی آن بیدل که دلش را اسیر زلف
چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرام که در آن شب دیجور از کوکب
بختش بسان سرو بیک پا انتظار شمشاد خویش میکشید بیاوری نسیم صدای سم سمند وشش
از راه دور و مسافت بعید صغا نموده و آن سپهر اقبال شتافت تا زهره هلال ابرو چون
در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهایی دل را
بجا آورده از همانجا از بس شوق آغوش گشاده بارکی برانده و بهرام را بکنار کشید بهرام
با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج گشته که گویا بر ملک
سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکه دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا به پیم وزیر
چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانه روز بیک و تیره اسپان گلگون شتاد را تاختند
روز چهارم بیت سحر کاهان که زد چرخ نگون کوکب زرین کوس رحلت شب شد بر چشمه ساری

[illegible]

برآمده

کره تیره ترا

کوس

اکنون هر جا بخت بر عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان درخت بوی آنکه
باد را گلبه بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز گرداند توقف اختیار کنم
و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز باشم اگر بفرمان بد یک توام
حکم قضا و قدر نیست دل بر مفارقت نهاده آواره دشت و کوه غربت شده ام امّا تو میدانی که از
تربتم سبزه عشق تو بصورت مهر گیاه روید و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو
گردد و در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم در این صحرا اگر مجنون غمناک مرا دید آداب
عشق از من یاد گرفتی در فنون جنون مراد ایا ترا از خود انگاشتی اگر بار هجران میتوانی کشید
ناموس عذر پنگاهدار از دیوانگی و رسوائی مرا تنها بگذار و اگر ترا هم عشق جا بگدست نشتر
عنا برگ جان میزند و محبت سوزن الماس بلا در جگر میریزد پیش تا بکب وفات نیست و الا
بیت ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما ۞ بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما ۞ دایه بهرام را بحفظ
الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد و وزیر بر اخراج بهرام شاه
گرده زهره را از حبس خلاصی داده بود دایه در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام
بکام دل بهمت گذارش یافت زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات
حلاوتی ممکن لیکن چون عنان اختیار در قبضه اقتدار نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم
چاره ندارم بیت قالبم اینجا و جان در کوی دوست ۞ خلق را وهمی که جان در قالب است ۞
عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم امّا ای دایه ز تو یک چشم دارم که

رخنهٔ رسوائی در ناموس من اندیشه کرده و در هتک پردهٔ عزت بجان و دل کوشیده اگر
سوابق خدمت و لواحق فدویت منتج این فضیلت و سزاوار این نا سزا است و انصاف شاه نیز
این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم و در
کار خود کرا داور کنم بیت با سیر اختر فلکم داوری بسی است ٭ انصاف شاه باد درین قصه داورم ٭
پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد بی آنکه در تحقیق این امر خوض
رود قول وزیر تصدیق کرده در اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید
بهرام از حکم قضا تشیم محال عدول نیافته دل بر غربت نهاد و بتهیهٔ اسباب آوارگی پرداخته
قدم ببادیهٔ بیکسی سپرد و با آیین آن کشور از دست پرکرک بیابان گرفته سر بصحرا نهاد و اقاصی و ادانی
شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود آتش رسیده اشک حسرت از دیده
ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقت شده آمد تا او را در کنف
الهی جا داده مرخص گردد و بهنگام تودیع بهرام گفت ای مادر مهربان من اگرچه بدانچه کلک
قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ من رقم کشیده بحکم آنکه بیت خدا را اندنست و طاعت عزم دد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد ٭ بسی خورسندم و هر چه قسام ازل داد از رنج و راحت نصیبی انم.
ریخته همه را بموقع و خود را مستحق دانسته بمقتضای این مضمون بیت گر رنج پیش آید و گر راحت
ای حکیم ٭ نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند ٭ از هیچکس بهیچ راه لب بشکایت نگشودم اما از لطف تو
چنان توقع دارم که یکی تر د زهره روی و اگر توانی پیغام من بدو برسانی که محبت تو بدین روزم رسانید

سوابق

چو نشدم

دبستان که فی الحقیقه دار الشفای رنجوران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در

مکتب محبت درس عشق با او تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرده از علم خود بی

نصیب شد اظهار بیطاقتی نموده زهره نیز پرده صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب

زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت

و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز جفائیکه از قمر مفارقت

دیده بود باز گفت هردو بیدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند

و از چشمه چشم رود اشک روا کردند رقیبان کیفیت حال و شیفتگی مقال آنها بسمع وزیر رسانیدند

وزیر از استماع این معنی تیره شد از خشمناکی بسان طومار بر خود پیچیده زهره را از مکتب طلبید آورد در حجره

تنگتر از روزن درویش با هزاران اوبال ناکامی محبوس ساخت چندین از پرستاران بی آزرم کژ خوی

ناگوار را موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر

حصیر گردانند و در هیچ امر وقعی و وقارش ننهند خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفت

بتکلیف ادب در غایت بیدلی چار و ناچار بکار دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد پادشاه

چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکارا یافت وجه پژمانی گل خاطرش و غنچگی دل

باز پرسید وزیر بقاعده راه شناسان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت

و مهد جهانبانی سایه یزدان که معمار عدالتش آن جهان خراب را اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار

امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میکند و بره از پنجه گرگ موی خود را شانه میکند

خسرو را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا داده
با رعیت و سپاه آیین مراعات مرعی داشته با وضیع و شریف طریقهٔ مدارا مسلوک ساختی
پسری داشت بهرام نام در کمال نیکومنظری و زیباروئی در خدمت معلم دانا فنون شریفه
کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود و دختر وزیر زهره نام با بهرام هم مکتب بود بمقتضای
مداشت سن و مزاج طفلی هرگاه از فراز درس فراغ حاصل میشد ببازی میل میکردند و بوسیلهٔ
ملاعبت در میدان استیناس ترکتازی مینمودند تا آنکه از کثرت موانست مدام و فرط مصاحبت
دوام سررشتهٔ تالف منجر بمحبت شد و روابط وداد فیما بین استحکام یافت چون مدتی
برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زده شعشعه از آن بر روزنهٔ دل تافت و
شوق حجاب از پیش نظر فریفته گردید فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آنکه مصرع عشق و مشک
را نتوان نهفتن بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ
احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسر حد
فاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخن گویان برخاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ
مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان هم پیچیده بود و بادهٔ عشق
در ساغر دل جوشیده درر غرر مواعظ پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن ببار ملامت
نهاده و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و وزیر بر این مقدمه که مقدمهٔ
رسوائی و شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاندند و از

نصفتش

تکرار

مرتفع

بانگ زنانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاده

آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه
فرود آمدند و مهر بانو را با آن پیره زن و فاکیش بر آن تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند و
نزول و صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که اصلا کشکداران را تیر بر آن آگهی
نیافتند بلکه بعد از آنکه کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت اثر دیوانه شد و
فرمان داد که برق اندازان تیر و تفنگ بشتاب و بان داران بادکردار از هر چهار طرف بدوند و بیاد بان و
تفنگ تخت را از هوا بر زمین آرند چون تخت مانند تیر از شصت قضا جسته از دست رفته بود
چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده بر آن مترتب نگشت ناچار سر بجیب حرمان برده بسر انگشت
حسرت خاریدند و بزم سور را بماتم مبدل گشته و بجای نوای نغمه فریاد نوحه برخاست و در بدل باده در چشم
هوشنگ خون غم جوش میزد قطعه درین چرخ بیاین گرم و سرد مش ... صد بوالعجبی بهر نوردش ... از
راز جهان جریده بگشای ... وز هر بن موی دیده بگشای ... بینا ز خط زمانه میباش ... حیران بکارخانه
می باش ... ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزی بدیار خویش فایز گردید و خورشید وار
بنور مقدم خویش شهر فاتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص
نوازش فرمود و بهر کدام باندازه رتبت و مرتبه حال او نگاهی در وجه قبول مرحمت کرد و اینها
داستان فرود رفتن بهرام چوبین وقت در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهره ماه سیما بهرام پسر پادشاه بنگاله بود و زهره
طوطیان نطق سرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده‌اند که در ولایت
بنگاله که الکه‌ایست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود کاخ

(text cut off at right edge) …ن پیره زن آن …ال و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته

…ت مهربانو را بدام فریب گرفته بود پیشش ایستاده مانند میمون پی رقص سر میکرد و از غایت انبساط

…پا میکوفت و نقش عروسی میخواند تخت ملکزاده در صحن صومعه فردوس نشان فرود آمد پرستاران

و خادمان از معاینهٔ اینحال عزیب بیمناک شده بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها

مستغرق لجهٔ حیرت شده چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای

ملکزاده چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن دمدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال

آمده بیجا یکی بگرفت بر آن تخت اقبال بر آمد پیره زن چندانکه همدم ناله و همنفس افغان شد سودی

نکرد و تخت چوبین چون طایر فرخ فال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش برین در سر گرفت

ناگاه در هوای محاذی سر هوشنک تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته بود از شوق وصال

مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگی مینمود گشت

اهل مجلس آنرا دیده از بس غرایب هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه سپر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک را

از تن جدا کرده خونچکان بر زمین رها کرد و سرش بر صورت هوشنک خورده تنش در وسط

مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده

بتندی از روی بساط برخاسته بگوشهٔ فرار فتند و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد

و هوشنک تیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت زر بر آمده سخت بیمناک شد

در اثنای اینحال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله

جواهر گرانمایه در جلدوی اینخدمت سترگ به تجار انعام فرمود • فردای آنروز چون سلطان انجم
بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد • هوشنگ بشادیانهٔ
تمام • بوصال مهربانو بزم رنگینی که انجمن فروردین را از تماشایش حیرت می‌افزود مرتب گردانید
و امرایان نامدار و خواقین کامگار دولت خود را استدعا نمود • و سایر اسباب نشاط و مواد مسرت
که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا کرده • صلای عام در داد • و بشکوه کیخسروی و شایان جمشیدی
فراز تخت دولت نشسته • مهر از گنجینه برداشت • و به بخشش زر و جواهر جهانیان را توانگر ساخت • و گردش جام
چون گردش چشم نوشین لبان بغارت هوش میکرد • و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان از تن میربود
چشمهٔ نشاط بسان می در خم جوش میزد • و زمزمهٔ انبساط بر فرس طنبور سوار شده • ترانهای مستی انگیز
راه خرد میزد • اگر فی المثل غم در آن مجلس مینوطراز گذار میکرد • از خوشی بادهٔ طرب شادی مرگ میشد •
چون ملکزاده اطلاع یافت • که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار بوده • مانند غافلان نشا مست جام دو هوسست
و نقد آگاهی را بنای و نوش باخته • گوش هوش بسان سر مینا به پنبهٔ غفلت آگنده دارد • فرصت را
غنیمت دانسته • بظل عنایت سبحانی در آمد لوای توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است برافراشته
بر تخت نشست • و چهار یار که چهار رکن دولتش بودند • شخص اقبال را بمنزلهٔ چهار عنصر پیش نشاندند
بحکم ایزد بیهمال آنعرش اقبال که همای اوج سعادت بود • بسان سریر سلیمان بپرواز آمده • در جنبی که
مشاطگان نو آئین کار صبا کرده • از بکل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته • آن مهر آسمان
خوبی • غنچ و دلال را مانند نازنینان بهار بر هفت گده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند • جمال

بجوی

بذات شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت که چون بر سریر سلیمان در هوا شتابان شود بسرعت
هر چه تمامتر بسازی تا بدان وسیله بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجزیرهٔ مقصود فائز
گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه که از روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رقیت تو بر میان جان
بسته ایم تا پیکر هیولی متلاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمتت پهلو تهی
نکنیم این بگفت و زمین خدمت بلب ادب ببوسید و بسوی صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب بجست و
جوی مطلب بنیاد شتافتن آغاز کرد تا آنگه بپای درختی که از چوبش تختی که نظیر آن آید
توان ساخت رسید اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده بتنهٔ آن پیچیده بمحافظت و
حراست می پرداخت نجار چون مار را موکل درخت دید پیشش دست بسینه باداب بایستاد و
زبان بمدح و ستایش بگشاد و مار بزبان آمد گفت کیستی و چه حاجت آوردهٔ نجار کیفیت واقعه
بی کم و کاست باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازو استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا
که در بارگاه جلالش مار و مور بیکپایه قیام دارند تنهٔ درخت را کرده بگوشهٔ فرارفت و
اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرد و تیشهٔ سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال
زینت و ترکیب که همسایهٔ تخت جمشید تواند شد بتراشید و در اندک فرصتی مرتب ساخته بخدمت
ملکزاده آورد اتفاقا تا روز موعود مهربانو یکروز باقی مانده بود ملکزاده در اضطراب جان بلب
نشسته چشم انتظار براه نجار داشت و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین میشمرد از رسیدن نجار
و آوردن تخت عرش پایه پای نشاط فراتر کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سود و

شعبده تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی است
که پیش ازینکه عدو از خواب گران غفلت بیدار شده شیشهٔ نام وننگ بسنگ رسوائی زند
و شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازند و ازینکه تا حال کل ناموس از صرصر حوادث
پریشان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیارند ملکزاده بر مضمون
نامه اطلاع یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس یعنی سپهر کبود
رنگ که رخت سور ما را در خم خویش فرو برده یکبار ماتمی بر آورده و در لوزینه ما سیر کرده
عیش ما را منغص ساخته شکایتی دارم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای رهزن خانمان عافیت
چه شکوه رود که هم عشق تو گردن بکمند جنون بسته و هم پای جانم بسنگ بلا شکسته اگر انغوزات
ابلیس شیر را که افعی وار اندیشش مکایدش جان نتواند شد در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری
سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدم و با اینهمه سیه بختی در سیه چاه رسوائی بروز سیاه نمی نشستم
لیکن ازانجا که پای قضا و قدر در میان است از سانحهٔ این تقدیر لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس
تجویز نفرماید بیت خون میخوریم لیک نه جای شکایت است روزی ما ز خوان ازل این نواله بود
اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش تا چه از پردهٔ غیب بر منصهٔ ظهور رسد
چون رسول نامه بسوی مهربانو رسید ملکزاده از رفقا جوان نجار را طلبید داشته گفت اگرچه
درین سفر سراسر صعوبت و خطر شداید و عوایق که بشما دوستان رو داده از حوصله احصا
زیاده است و بار حرمان عزیزان پشت جانم را خم ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص

پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم چون باران روان کرد پس وزیر فی الفور حمایلی از گلهای یاسمین بلطافت هر چه تمامتر درست کرده انگشتری ملکزاده را در وی پیچیده فی الحال آنکه عورت را تعب انتظار ندهد تفویض کرد و عذر بخواست که درویشان را غیر ازین چیز دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزهٔ و از خوک موئی قبول خواهند نمود این حمایلیست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاها که از آغوش اجابت بر آمده بر آن دمیده ایم تبرکا نگاهدارند و از درگاه الهی مستدعی مآرب شوند مهربانو انگشتری ملکزاده را از غایت شوق خواست که چون نگین در خاتم حدقه چشم بنشاند و از بسکه موجب رقت بود از عهدهٔ ضبط خویشتن بر نیامده بگوشهٔ فراغت رفت و بهایهای بگریست قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام موعود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن در هر نگارش آورده در خفیه بخدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست گرفت از مستی شوق یکبار از دست شد چون باز بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری در دیده و سروری در سینه حاصل کرد مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد عنوان نامهٔ مهرانگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود نظم

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ‖ حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود ‖ از صبا پرس که ما را همه شب
تا دم صبح ‖ بوی زلف تو همان مونس جانست که بود ‖ کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره دل آن سان نگرانست که بود ‖ روزگاریست که پیوسته در کمین است و فلک همیشه در فکر

از مذلت دستبرد رهزن دهر مامون گشت خانقی تازه یافته و از سراسیمه روی تیره نومی
نجات یافته دست بفتراک امید زده و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز برخاک
منت نهاده منتظر آن شد بیت لطف آلهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از اقتضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیق
حال جوانان تازه رسیده را بر قاعدهٔ مستمره بواسطه محرمان حریم قدس بعرض مهربا
رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده پیشانی را تعین فرمود تا
در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و ط
تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت بایکدگر وقوف یابد بی کم و کیف و زیاده و
بعرض ملکهٔ عفت مهربانو رساند آن عورت بهر کیفیت معاش آنها مطلع گشته که پنج تن ابد
اتفاق را بمنزله حواس خمسه فراهم آمده بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه رضا
تسلیم نموده هر پنج تن با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات سلوک دارند اما در خلو
از آنها که تمکین و وقار بیش دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیده با آن چ
سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد فی ب
آشنائی برده دانست که آن مهجور بکوی عافیت خود را رسانید روز دیگر بمزید احتیاط پاره ا
در خوانی ترتیب داده و گوشه از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بروی خوانچه
و بدست هما نعورت ساده نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشهٔ مقنعه را دید چنا

مراسم دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان چون از رنج راه برآسودند و بخاری
که بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل بدماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا
فرو نشست و حواس که از ممر یبوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمده پسر وزیر از متصدیان
مطبخ و موکلان امر ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادتست
و بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بسر آمده ما درویشان که از راه سیاحت
گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم جوشی هیچ یکی را از زمره ملوک
و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از آنمیان تعهد پاسخ نموده گفت خداوند اینخیر
خاتون جهانست مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازه جمالش از قاف تا قاف عالم بر رفته
و فرمان جهانبان آفاق در ازای رخ همچو مهش از هر گوشه بساط گیتی شهمات شده ملکزاده چون
نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شد بسان سایه بر زمین نقش بست پسر وزیر بجهة آنکه
حرف راز بر صفحه اعلان نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور نقش واژگونه بست یعنی
کلاهی طلب کرده بر روی ملکزاده نادان زد و گفت آیا درین مرتبه دانائی باشد که علت صرع
ازینجوان زایل گرداند بدین گفتگو اینمقدمه را پس سر گردانیده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو
کیست و درین صومعه تن را بکثرت ریاضت شاقه در داده چون ماه بمحاق کاستن چه پرورش
داشته آنجوان خالی ذهن قصه حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت
که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عفتش

نسپرند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسند قطعه

آفت ورزیدن نباید همچو کاه از جا پریدن به آن باشد که در دامن کشی پای بسا رکز

پای برجای بصبر اندر صدف باران شود در بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

رحم یکقطرهٔ آب شود نه ماه را ماه جهانتاب بالفعل پیر خرد که هادی گمراهان وا

چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشهٔ راهبری و شیوهٔ کارشناسی یکتا

یاوری محکم کرده راهی سر کنند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق آ

سر زمین فایز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نزد بانو پیر پیام مراد رسانیم

بصواب دید پیر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال و هر چه در چنته

داشت همه را بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نموده بلباس خاکساری و کسوت

تن در داد و بدنبال دلیل جاده پیمای سلوک امید شد چون بکنار رود رسیدند معبر نا

ناچار ساعتی چون نقطه در دایره توقف نمودند جوان ملاح شاخی چند از درخت

ترتیب داده بلکزاده را با رفیقانش از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانیده

پی بدست آورده راهی سر کردند پس از طی فراوان مسالک عنا و طریق تعب سر

که معبد مهر بانو بود بُردند و بمجرد دیکه بدانمکان سعادت نشان فایز گشتند بموکلا

اضیاف تقاضای غریب نوازی و مهمان پردازی جوانان غربت زده را بضیافت

رهنمون شدند و آنچنانکه درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند بقاعده میزبانان

قبای خسروی کسوت خاکستری در بر کرده تاج سلطنت از سر رفته سر بر نقش پای نهاده
بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد چندان گریست و جویت سو بسو دویده که پا
از رفتار مانده های بیکسیش رحم آر یکبار خرامان خرامان از گوشه کنار پدیدار شو و سایهٔ سرو نازنین
خود را بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار اکنونکه رمقی بر تنش هست بیش نیست بشتاب
و در باب وی الا پس ازین جز تودهٔ خاکستر نه بینی و آنرا هم باد بهر سو برده ذره ذره در هر
گوشه انداخته منظوم ای غمخور من کجات جویم تیمار غم تو با که گویم فریاد که دور ماند از تو فریاد
فریادرسی نه جز تو فریاد قرابه نام و شیشهٔ ننگ افتاد و شکست بر سر سنگ از پای فتاده که
چه تدبیر آید دوست بیا و دست من گیر القصه چون از همنشینی خود نشانی ندید جنون بر طبعش
مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش
بسوخت و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت
ازین جنون چه میگشاید و این فریاد و فغان چه سود میدهد دل قوی دار و خود را به بیصبری از
دست مده درینعالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را از نیکو
عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش آید در هر گردش چرخ کبود هزاران نوایب
بار بسته و در هر نورد سپهر چنبری صد نیرنگ بنهفته و از مردانه مردان معارک استقلال
که باستکمال فراست یقین کوشیده اند و مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچ چیز
از جا نروند یادگار است که بهنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را بموج خیز نومیدی

ابروی

شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز آن ماه آسمان
نیکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران روز می
شمرد **آگاه شدن ملکزاده بر بردن هزبر مهربانو را و در غم او سوختن و بیمن عاطفت**
رفقای دلسوز خود را بدر صومعه مهربانو رسانیدن و بکامیابی مراجعت نمودن بیار خود یعنی فتنه
چون ملکزاده برگشته بخت از شکارگاه بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران مآل آگهی یافت که
غزال مشکین بچنگ شیر شد و طاوس طنازش اسیر شاهباز گشته از بیم مقدمه آتش غم سراپایش
گرفت و شعله جنون بدماغش پیچید از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطیده بسان گل
جامه تن دریده و از راه بیهوشی خاک بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون ریخت
گاه دیوانه وش سر بنقش پای آن سرو سر میمالید و گاهی بسان مجنون بیاد لیلی با خویش بنوحه
جانگداز مینالید گهی از نسیم بهاران آرزو از گلستان روی یار شمیمی میخواست و گاهی بدست
باد بفراوان عجز و فریاد پیام میداد لذت خورد از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یاد
رفته از بیخبری هر لحظه ببادی آویخت از احوال مهربانو خبری میجست که آن سلسله زلف
مشکینش چگونه تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان به تبسم میگشاید و آن نرگس نیم
مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین برخ ماه گونش بهر که دانه درد
می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان گذر نمائی از من سوخته در خاک و خون غلطیده بسمع
رسانی که این غریب در آرزوی رویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بج

بسر و خود

بقا

از شاخ امل ناشکفته بریزد و سپید آید که اینمدت قلیل بچشم زدن بگذرد هرگاه اوقات دراز در
کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای آمانی بار
مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین آئین سخنان مهرانگیز از زبان
مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از نسیم صبا بشکفت و پیشانی نیاز
بر خاک منت نهاده بسجدات شکر بدرگاه قادر بیچون بتقدیم رسانید گفت دل و جانم فدای سخنان
دلاویزت و ملک و مالم نثار کلام مهرانگیزت باد منکه شهید تیغ عشق توام و قربان کیش و
آئین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روان است
دروح و روانم بر خاک راه تو قربان بیت عاشقانرا بر سر خود حکم نیست ✿ آنچه فرمان تو باشد
آن کنیم ✿ از آنجهت اصلا ملال را بدل راه مده بحکم آنکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ✿
بایفای عهد کوش که هرچه آرزوییت باشد مهیا کرده ام و بدانچه فرمان کنی کردن نهم القصه
مهربانو را بدیار خود برد و از شهر بمفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاند
و اسباب ضیافت و آلات مطبخ بما ینبغی بجهت ساکنین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان
و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا در امر حراست و
محافظت آئین هوشیاری بکار برند نگذارند که طایری در هوای آن بال هوس تواند گشاد و
خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب ترتیب داده خلایق را
نوازشها فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول

صومعه

جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و جان و جود را نثار خاکپای ایت کنم چه دیر یست که

همت در دل دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند

من بنوشتند من نامه هها در نوشتم نامه تو بر لوح دل نقش بستم لیکن بسر کلاه و اختیا

ندادند ناچار لاله وار داغ این تمنا در دل بود مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی و شـ

همانا بخت سید آریاوری کرده فلک بکامم گشت که چشم از جمال رخت نور یافت

از باده وصلت سرور گرفت بیت شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت

کامران شدم اما مشکلی دارم که از آنجهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی بخیـ

چاره کار متفرقان و مرهم جراحت پریشان از نور سند عهد بسته ام که اگر یاوری بخت مد

اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم از آنجا تا چهار د

صومعه ریاضت نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در جک دهن مهر صوم ز

در هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعام

لذید و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم در وفای اینعهد تو با من یاوری نکنی و در ین

نفرمائی و در نیت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصال

بگلچیدن شوی و دامان عالم را بالوث مباشرت بیالائی و از رهگذر نقض

که کفر ملت و اصحاب وفاست خللی در اساس کاخ امیدم پدید آید و یکبار کشتی مرام

گردد و رشته مراد که بهزاران نیاز نیمشبی و دعای صبحگهی بدست آمده باز نگسلد و

هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد ازینمعنی حیرت بر
طبع مهربانو مستولی شد و هراس در دل پدید آمد مبادا که غولی فریفته در بیابان مرگ خبر آورده
باشد زود برقع از رخ برانداخت بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراهیست و معامله
چیست چون چشم او براو افتاد صورت مرد بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا فشانی تیافت از بن
اندیشه تابناک شد که مبادا ستاک سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلشن مراغه جای زاغ شوم
مبادا
خوشه
شود مانند بید برخود لرزید از غایت بیم در رنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید چه
پیشه ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمد ترد دیست که طایر روح از آشیانه
بدن عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تست متاع صبر و خرد بتمنای
وصالت باخته و در کوی هوایت سر از جان و دل برداشته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جستجوی
جوییت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای چشم جان میسازم و فرق بتجوری
چون خاک ره بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزادم
دمی از قید تو رهائی نمیخواهم مثنوی نقش غم تست بر سر تو بستم جز مهر تو نیست در سرشتم سرتا
سینه بهر داغ داغم عشقت شگفانده باغ باغم عمریست که انتظار بردم صبر و دل و دین
بکار بردم گر ره بودم بروی شمشیر از هم رهی تو کیشوم سیر با چنین حال از من نفرت
جستن چرا است و چو من پادشاهی را به بندگی خود قبول ناکردن از چه روست مهربانو
کیفیت حال چون اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده پیشانی پیش آمد گفت ای تاج سرو آزادی دلمن

چون بهرام بخذنگ خاراشکاف گوری برزمین انداخته در باغیکه بپغایه تکلیف آن هودج
فردوس منزلت بزم نشاط ترتیب داده اما ازانجاکه بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشم
تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد و تاب تنهائی نیاورده خود بجناح
استعجال بطلب تو آمده بارگی بادپا از بهر تو بپهلوی پرده سرائی فرستاده هلا برخیز و آب
دیده از خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نایره اضطرابش را منطفی کن مهربانو بی
گوی حزم بزده بسر رشته احتیاط از دست داده بلاتحاشی بر جاست و بچهره ماه وش برقع
فروهشته بتصدیان دو پرستار از ارمش برانده چون شیرین بر آن گلگون نسیم نسبت
سوار شد غافل ازانکه روزگار دورنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ راخه و
پنداشته دو اسپه سوی تاخت آن بیدل چو ندید که فلک بکام کشته از بلندی اقبال هما
بدام افتاده بسان بادپا گرم پوی گشته بارگی مهربانو را با خود همعنان ساخته تیز تر از نسیم
رانده تا انکه از دریای متلاطم که معبر عبور از آن ناممکن بود گذشت بجهه فقدان پی و
سراغ کشتی را در آب فرو رفته راه دیار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلا
بخورده بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری بیت رنج رحت شد چو مطلب شد
بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافه بعد
زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدیدار آمد از طاقت طاق شده و
بر آورد که ملکزاده بدین شتاب یکجای تازی زمانی ساکن شو که از فرط مهاز پای من بدرد آ

بسوی

در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن ست صواب نیست که این فتنه گر
را از در برانی و دیگر بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت
ای سریر آرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نخافت و ناتوانی که قامتش از
جور فلک چون هلال دو تا ست چه جای هراس ست زنهار خواهم او دست رد بر سینه زدن
و دور مانده تیه افتقار را سایه رفق از سر باز گرفتن آیین ارباب مروت نباشد بالجمله شاه
شنگول تقدیر بعشوه گری در آمده پرده تدبیر خرد بدرید ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن
برضا در داد قضا را روزی سیر در سرزمین واقع شده که چلکه طراوت افزا و سبزه
نزاهت پیرا دشت از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بغایت
جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداخته ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن
گل زمین طرب آفرین ساغری چند از رحیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار
شده بجهت صید افگنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیره زن که پیوسته منتظر وقت
و مترصد فرصت میبود در ریبولا نهضت ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته
را بر نخال الهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف داشت و سر را در
هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرانورد بود فی الفور بگرابی برق پای جهان
پیما زیر ران کشیده تر دیک بشادروان ملکزاده آمد و بیت گلگون تیز گام صبا سیر بدست شاطری
طناز فرستاده و پیرزن با ضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی آمده مهربانو را گفت که ملکزاده

معهذا
بدا غاست
صبا بر بدست
را اطلاع بخشیدن
صبا

ازانجاکه کارهای کاینات که عرایس پردهٔ تقدیر و معانس حجلهٔ مشیت اند چندی در زیر پرند خفا جلوه‌های
نهانی کردن و آنگاه در آن وقت معین و حین موعود مدخل درین بزمگه کون و فساد خیز سر بجهان شهود
کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم و ارادت
حکیم است درین محل که سانحهٔ غربت بروی کار آمد چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت
بدینمنوال است که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل را از مدت دراز در
گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تکاپوی نمود در راه طلب
آبله پا شده راه بمنزل مقصود نبرده ذریعه لاکه ابواب مراد بر رویش مسدود بود و بفرمان قهرمان
عشق مجنون وار دنبال آن دیوانه پویه میزد و بهوای آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان
بجانش رسد چون گردباد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف بتنه
خمیده بالا راکه بخبرشناسان او بود تعین نمود تا بوسیله مکاید خود را بر سر گنج رسانیده در وقت
فرصت طلسم بشکند زن که در ماده افشای عشق افسانهٔ روزگار بود افسون کید در نانی حال دمیده
پیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده از جور
روزگار بهایهای بگریست و از ستم زمانهٔ جفاکیش شکوه‌ها از حد بیش آورد مهربانو از راه
مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا او را کفافی معین کردند و دست تطاول
روزگار را از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو آنچه از سیمای این عجوزه
مشاهده میکنم طوفان بلا در تنورش جوش انشانده و فتنه‌ها در زیر سرش پنهان چنین کس را

که از نصیب یاران او

از آز دینار میر آسا ساخت و درپیرانه سالی از دریوزه گری بتوانگری رسانیده چو نمار صاحب گنج کردانید و پس
از انقضای ایامی معدوده که اوقات بذکر و نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش را
کرده تمنّای خاص بسمع سلطان رسانید و چون استبداد بدامان التماس زد سلطان بیارگاه اجابت
بار داده بدستور نیاکان خویش فرش همت در فراخنای کرم تاخته هزاران طویله اسپ و طبله گوهر و
فراوان نافه مشک و قطار استر و شتر از مادّه خر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران
خورشید دیدار و غلامان غلامان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام قیاس آن عرق قصور
بر جبین می آورد بر سبیل جهیز ارزانی داشت مثنوی ز گنج و ز زر و زیور و لعل و در ❊ بسی پشت پیلان
ز گنجینه پر ❊ ز مشک تتاری بسی بارها ❊ ز عود و ز عنبر بخروارها ❊ ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ❊ ز تازی
سمندان پولاد نعل ❊ ز جام زمرد ز خوان عقیق ❊ از و هر یکی در جواهر غریق ❊ ز حبشی غلامان حلقه
بگوش ❊ ز هندی کنیزان زربفت پوش ❊ از آن بیش کارد کسی در ضمیر ❊ همی داد و خود گشت منت
پذیر ❊ ملکزاده چون با اینهمه عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بود
بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانو را در هودجی که بزینت مرصع سقف او چون چتر جمشید زر افشان
فتنه اش چون کوی خورشید با هزاران زینت و فر نشانده آفتاب کردار گرم دقیقه سنجی تردد شد و
راه دار الملک ختن سر کرده چو ماه در قطع منازل سریع السیر گردید برجستن هوشنگ
نامی چون هزبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال یعنی مهربانو
بپایمردی زن پیر و چون غول از میان بودن وی را و بلا بر روی ملکزاده در کشودن

ناگزیر

استر خاص
ظلمت رخصت
کردن ۱۲۷

زرینی

محبوبی و کامرانی یعنی مهر

قبه

رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد چون مرتبهٔ بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی

شایستگی انجام یافت هواجویان محفل چون طایران چمن سو بسو پرواز کرده گلشن اقبال را بکا

بلبل و گل خلوت ساخته اند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون نهادند و شمهٔ

عشرت بدیدهای حریم چشم سر بکشاد و شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق

حیا بر رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و باز از نیاز گرم شد و گرمی

و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آذر رود و هوای کامیابی شوق مراد بسبز

و گل از بیحجابی بادهٔ شوق بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچهٔ سمن امانی باهتزاز نسیم کام

بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیمین فرو چکید قطعه یکچند در آن کرشمه سازی کردند

بوسه بازی کشید بجلوه های گستاخ ** پیچیده دو نخل شاخ در شاخ ** افتاده بحجلهٔ نگارین

اندر شفق از شهاب پروین ** ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورده و پس از محن

بکام دل فایز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب بر جا

سر از منظر صبح بر آورده برسم کرایمان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد

ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت حریم عفت بر آمده بقانون شهریاری و رونق افزای صد

عالم شد و بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار نموده اهل انجمن را به پیرایههای رنگ رنگ و

خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرای چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که همین تدبیر ضامن طل

تمنی از سر گنج مقصود بر داشت از جلدوی چنین خدمت مشترک و هم شگرف بزر و جواهر گش

تتاد

ابر آذری و هوای

گوهر سیماب گون

آیین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و
ابتهاج ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند
غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر به پیچید و آوازهٔ خوشدلی و افراح باقصای عالم رسید باده
نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ مغنی بر تار طرب نوای طنبور جسته آهنگ پرده گوش کرد چمن
گل و دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام فروزی
محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و رامشگران سحر
آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرود گشتند ساقیان سیمین عذار شراب لعل رنگ بزم طرب آرا آب و
رنگ بخشیدند و چمن پیرایان غنج و دلال رنگین ادا اهل دلها را بدام سلسل کشیدند **نظم** یکی مجلس آراسته
از رود و می ۞ که مینو نشد مثل برآورده خوی ۞ نشسته بر آتش ز هر کشوری ۞ غریب اوستادی و
رامشگری ۞ نوا ساز صنیا گران شگرف ۞ بقانون نوازان برآورده حرف ۞ بریشم نوازان سغدی
سرود ۞ بگردون برآورده آواز رود ۞ چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شده
و شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر بمبارکی و فیروزی جلوه افزای سعادت
ساختند یعنی ملکزاده را چو ماه دو هفته بکسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی
اقبال آورده بر تخت خسروی تاجور جا دادند و خیال همجلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرأت سدس
هم چهره گردانیدند و گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس
گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطربیزی صحن چمن

سیم ساق و

شعری

کف

بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای
مبارک و ندای نشاط از اهل جهان

وفروغ کوکب اقبال از ناصیهٔ نورنیشس رخشان رفقایش میگفتند که خلف اورنگ آرائی دا
الملک فتن آباد بجهة مهمی از شهر مینو شهر قطع مسافت بعیده کرده و کربت غربت کشیده بدینجا
رسیده من در مدت العمر که از شصت متجاوز است باین قسم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع وضیع و
شریف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن
اطوار مشاهده ننموده و گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چو زن زالی است و از ایوان معدلت
عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فرو شسته و پایهٔ همت فلک فرسایش پیوند
باعلی علیین پیوسته بیغایله تکلف نورس نهال گلستان محبوبیت نو آئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات
پسندیده در ذات والاشش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بوی عطا کرده این بیت
در شان او صادق می آید بیت گوهر پاکت از مدحت ما مستغنی است ه دست مشاطه چه با حسن خداداد
کند ه مهر بانو از استماع اینهمه کلمات کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد
وار فرط اضطراب عنان تمالک از دست داده بپادشاه پیغام کرد که هدایتی که از خضر نبی رسیده
آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد باید شتافت پادشاه از شنیدن بغایت مسرت
آگین گردیده فرمان داد تا برقاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد کردند
و مجلس انبساط ترتیب داده ذوال اقبال بر کوس دولت زدند و بفرخی فال و همایون هنگام
سرور باشمشاد پیوند مغنی بخشند افزایش رونق و هنگامهٔ نشاط و آرایش
بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت پادشاه

نمایان

تماسک

اینی

خضر نبی علیه السلام آمده از رسیدن شما خبر داده بر فرمان آلهی که در باب قره باصره خلافت
وغره ناصیه عصمت نافذ گشته آگهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتند
و از جمله جلایل عطایای آلهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده همینست که گوهر گرامی ملکزاده
از درج شهریار نبستند و الا از فرمان آلهی در همه حال از مجال انحراف و طاعت عدول نبود چون
گوهر پاک بدست آمده در سرانجام این امر جهد می‌نمایم تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین
ماجرا وقوفی نیست اگرچه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقلست از مواصلت نسوان
بسبب نقصان که در طینت آنهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان آلهی برین امر اشرف نفاذ
یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین
مژده اقبال مشام جانش را برایحه مقصود معطر ساخت و اینخبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت
چون مهربانو برین مقدمه آگاه گشت ازانجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود دلواسه بر طبیعت
مستولی شد تا بکنه ماهیتش رسد و به بیند که شایان مواصلت و سزاوار مراجعت هست یا نه و حقیقت
گوهریست که بفرمان آلهی شایسته وصلت آمده و چگونه خلاص از بطن ماهی بدر رسیده در اثنای اینحال
که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهرخوانده خود گلدسته چند در طرز تازه درست کرده
در خدمتش آورد و از روی بختن کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغیکه امروز
برای گلچیدن رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو شمایل در کمال صباحت صورت و
ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع و نورمروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابانست

وباز در همان باغ منزل گزید پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه نوادر آئین
بدین نمط معروض عاکفان پایه سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین و لایت
خلافت است در عالم رویا بر گشته بود که بر کنار رود رفته دامی بیندازد هر چه از خوف رود از میان
دام بیارد و جوف آنرا پاره سازد هر چه از درونش بر آید آنرا بی واسطه غیری خود در خدمت
زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورده از شکم ماهی خلخال مرصع در
کمال لطف و صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون
و محن و آلام و امور نا ملایم و شوائح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه دودمان خلافت
را پیش آمده بهیچ وجه در قالب بیان نمی گنجد بلکه تصور تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایه آزار خاطر
لله الحمد و المنه که ودیعت بسلامت رسیده اگر فرمان باشد از ادراک ملازمت لازم المسرت عالی
ذخیره اندوز سعادت گردد و الا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانند تو مرحمت
بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیام کرد آثار بشاشت بر ناصیه شاه پدید آمد و از غایت
شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش
از بهر چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که انچنان مهین فطنت ذکاوت را
الصدق خلافت و جهانبانیست بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن و از راه در از جاده
پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در ضمیرش امر خطیر مزمن باشد در کارخانه ارادت فرمان آلهی عبث
بشرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس که فرستاده حضرت

در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق وکذب مذبذب ماندند چون پای خلخال مقصود در میان
آمد یکبار در رد و قبول جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطهٔ حیرت
گشتند از غایت تعجب لال شدند تا آنکه سلطان کنیزکی تأمل سر مینای آنجیات بکشاد و از آن
امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشته بچکید ماهی فی الفور
بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپید بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نموده از
جستن نمود پس یکبار بلند جسته در برکهٔ آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا
آغاز نمود از معاینهٔ چنین حال که از عجایب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران بر آمد و همه
باتفاق زبان بتصدیق گشاده بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند بی آنکه از سلطان دستوری بود پیر را
بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که بادهٔ مطلب مختمر شده و نقش
مدعا درست نشسته بسکر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت
اجازت توقف نیست بحقیقت زحمت زانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم و با آنکه
در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرده اصلا استیناس نگشته بر صراط مراجعت استقامت
ورزید ناچار سلطان و سایر ندیمان تا درگاه بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اولئک
کالانعام در شان آنها وارد است توجه خاص را واسطهٔ رفعت شان و مایهٔ محتشمی درویش انگاشته القصه
هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت تن باتند گرد
افشان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد

متابعت

از بس ضعف شیب و نخافت آنقدر

برآورده بدان جوان لطیف نژاد ودیعتاً تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود
همانست آب در اینجا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقهٔ از دقایق مردمی نا مرعی نگذاشته بشکر
موهبت سبحانی باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رساید و بی رعایت تهاون و تأمل این گرانمایه گوهر
درج شهریاری را بآن درة التاج سعادت شرف مواصلت بخشید که در حیز فقدان خلخال و فرو
بردن آنرا ماهی بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این
مضمر بود و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول را زیور
صدق کرده بگذارد جز بدین تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن
ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم داماد یش اطلاق کنند
و قطع نظر ازین مهربانو تبر در کمان حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسا
عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین
نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند
امید هیچکدام لبریز بادهٔ اجابت نشد و ساغر دل همه لاله وار نشان مهر داغ سودا ماند مگر
تدبیر پیرزن را بدرزوه استحسان دانسته بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاده و چربه دیدار
بدستوریکه گذارش یافت دستور ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرا رفت
پیرمرد بخدمت سلطان شتافته بآئین پسندیده و قانون گزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام
نمود و آب را در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمهٔ غریب با...

نسخه شکن بحرین امواج داد قضارا در اثنای اینحال خلخال از پایش جدا شده در میان آب

افتاد چون توجه خاطرش بدنبال آن از حد حساب متجاوز است و اهیمغی خود علی الرغم آرزو صورت

نمی بندد لهذا همواره در کرد ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند و در عذر جرم این بیرا زخاک بر نداشته

و از انفعال دامنی لبش خشک شده پیرزن از اینمقدمه مقدمه فیروزی دانسته و خندان و شادان

حصول

نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آنماه چون ماهی بدام تو آید و این واسطه گوهر مقصود گردد

اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار موتمن است چنان رهنمون حادثه تدبیر میشود که تو با یار

رفقا از این باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و بار نباشد تمکن گزینی و بنهجی در محوط احتیاط

بنشینی که بیگانه بهیچوجه آشنای اینحال نگردد و پیرمردیکه در صحبت تمام تلبیس درویشان خدا پرست

و آیین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند

با انحنای قامت و انسکاب دیده که از آن التهاب دل مفهوم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را

فرستاده حضرت خضر علیه السلام وا نموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر

علیه السلام بزبان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از انجاکه درباره مهربانو

مهر خدای و لطف ذو الجلال باقصی غایت مبذول است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و

انعقاد

فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجه والا است حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد

را مامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوایی دارد محفل جنت تزیین شما شود و مصداق قول خویش

آنرا

خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالبقای ربانی از بطن حوت

چهره

بنگاه تخت بخت بنشاند و حجره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه
طرب بآسمان انداز که این خلخال مهربانو است این دولت غیر مترصده بر آن شگون دارد که
بانک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نیکوئی و جمال میسر گردد اکنون در پی مقام درنگ
و درزیدن از پرده صواب خارج است ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهر
پری نژاد مرخص گشته بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تند بست و بر
جناح استعجال متوجه دیار جانان شد در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر چین
آباد رسیده در باغی بآئین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیرزن که پیر کار و دلیل
سبیلش بود بر قاعده قدیم دو کان گلفروشی ترتیب داده کالای مدعا و متاع هنر را در رشته
حیلت گری رونق و رواج بخشید و بجستن تدبیر و رسائی فهم بر بام آسمان علم زده در صدد
آن شد که ماه را بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن پیرزن که عقد
خواهری با او مضبوط کرده بود برد و التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته
و گلدسته حمایل را بر سبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی نماید آن
زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست فرهم دادن و ادراک صحبت مهربانو از جمله
محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمایل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا
برین نمط است که پیش ازین چندگاه برود خانه رفته از انجا که بمقتضای حداثت سن سیماب وار
بیقرارست خود را بشانه زده و از نکبار طره خم اندر خم خود که هر تارش خونبهای صد نافه ختن

زنکی

اگرچه ملکزاده ازانجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت بسرعت پا از باد
صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه نوردی گردد و بدلیل آسا بال شوق بهوای حسن آباد
پرواز نماید اما پری نژاد در آن روز بصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده
معتبر ساخت که صباحش بصبح زود متوجه منزل مقصود گردد و آن غواص بحر شوق با شکرانه تمام با قبال
اینمعنی تن در داده جز آن توقف ورزید و جواهر گرانبها در جلدوی چنین خدمت شگرف با آن پیرزن
هدهد وار از سبا مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده انعام فرموده و خود بحیله آنکه تا فردا
رفتن یونس روز ببطن ماهی مغرب در گرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضا را با اولین شصت
ماهی بزرگ افتاد طبع ملکزاده از خیال صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بطور
باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب جو شهره است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش
خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود بسان نیر رخشان از برج حوت بر آمد ملکزاده فیروز
بخت از صدور این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب کرده متوجه تماشای آن بدارش شد
بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بیرون آب طپیدن آغاز کرد و رایحهٔ محبت
بمشام جان فایز شد گرفت و گفت اگر غلط نکنم این خلخال بکر پابوس آن ماه که خورشید مردم وارش
در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالای اشتعال
می بخشد از آنجا هو لکی تردید پیرزن آمده پرسید که میدانی که این خلخال را اینهمه درجهٔ شرف که اشعهٔ
جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور می سازد از قرب کدام خورشید طلعتیست آن دقیقه سنج دانش

در چار بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگاری چمن پیرا از نیکه هر شام و سحر حمایل گل
بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو میبرد طرح محبت
انداخت و بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل دوام او را
مرهون منت گردانیده سر رشته یگانگی بدست آورد و هنگامه دوستی گرم کرد چون دانست که
رشته موالات استحکام پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافته روزی بنمطی که آستین خواهش از طراز
غرض ساده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مرتبه باغبان زن که
گردن زیر بار احسان آن دمدمه ساز (ملکزاده فریب ساز) خم داشت فی الفور اقبال انیمعنی کرده بوسیله سبدبرداری
در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این فتنه گر پخته کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت
و از گلهای نورس حمایل نو آئین طراز که نهانی با خود داشت گذرانیده آن نادره دوست را
مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس کامی پیش کماهی و آگاهی یافت و پس روزی معدود که از
بوستان ترقب گلدسته مقصود بدست آورد از انجا که مراجعت نموده بسان صبا سبک سیر
شد و در اندک ایام خود را بملازمت ملکزاده فایز ساخت از بنیر مژده جانبخش مشام وقتش را
برایحه نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون بیت
بدین مژده گر جان فشانم رواست نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند یافتن
ملکزاده خلخال مهربانو چون خاتم از بطن ماهی متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالگی هیرزن و باریافتن
بخلوتکده وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا که بکامیابی و فیروزی مراجعت نمودن بدیار خویش

صدارت بوجه احسن مؤدی کردن

روزگار غریب

براه عاشقی کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق بدست آورده بجهة پیدا کردن سررشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود
تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آنماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن
که پیر طریقت اینکار بود بکیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار
آب فرازویه روان شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود در آمده صبا کردار در چمنستان
حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی میجست و بعشق
آن گل کرب بر هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانه طلب میسرائید و مرغولهٔ مطلب پژوهی می آراست
تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود در هر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته
شاهدان طناز با کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گشته و بهر سو غزالان عشوه
ساز مست بادهٔ حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و صفا صف اندر صف کشیده پیرزن بگرد
تفحص آنماه بر آمد و در عرصهٔ پژوهش بکام طلب تکاپوی نموده دقیقه از دقایق تفتیش
نامرعی نگذاشت پیرزن آخر کار بعد از رنج پیمائی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت
که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداریست و مهربانو نام دارد از بسکه شوخ
شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و خورشید یکه تنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز
از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کنند و گل که بلبل سوز از بهار حسن عارض آن
جادو فریب رنگ نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز

ناله وار

مرا بر آن آگاهی بخش تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم منوچهر بنده جانباده است و در راه تو
جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق دید
و در طریق تفقد یافت بتکلیفش بی تکلف راز دل آشکارا ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر ننگ و نام و آوارگی گزیدن از خانمان و بر آمدن در
راه طلب پری نژاد بشواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشت و بپاسخ
سنجی در آمد و گفت ای شاهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان چون توان یافت و مکان
شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را اگر بدرنگ و تانی
توان ساخت و بتحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ اینکار شتاب نگنجد و بپای
تعجیل برکاب این بارگی نرسند مقالید اصطبار بدست آر تا ابواب مقصود بکشایند که الصبر
مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده
بصوابدید آن نازنین کام و ناکام در هودج صبر نشست و چار و ناچار بربارگی تحمل رخت امید
بست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قایم کرده بگرد چاره گری بر آمد و بتفحص بسیار پیری
را که در فنون عشق و شیوهٔ محبت اوستاد بود و در دار الادب سوزدانی و نبض شناسی
عاشق و معشوق علم دانائی می افراشت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت می نواخت و در
شناسای قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد نظم

اتفاع
[illegible]
[illegible]

بجالت اصلی گرائیدند همانا اتفاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت
اندوز در جهان شهود بجهة تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا
کسیکه دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوگاه ظهور نظر بابش بر جمال پرده
شادروان راز باشد القصه نوچهر در ادای مراتب خدمتگذاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده هرگز
مقصر نبوده دقیقه از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین
فرمان بری خود را معاف نمیداشت و چون او بجهة تسخیر نخجیر و قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند
کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت می بود اما ملکزاده
که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ
بر ساحل رود افتاده از صادر و وارده نشان هلال آنماه که دور قچه دلش را بورطه بلا و
گرداب ابتلا انداخته بود میجست روزی پری نژاد بقانون هوشیار خرامان بمقام آداب نزد ملکزاده
رفته بر پایش بوسه داد و گفت ای خاک کف پایت توتیای چشم جانم از انجاکه مراد در خدمت
عالیت بنسبت بندگی و پرستاریست بنابر خیرخواهی التماس آورده ام اگر بشرف اجابت با معروض
کرده ام ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون
در حریم اجابت باریافت بند و زانوی ادب نشست و گفت باوجودیکه چمن چمن گل و ریحان در نظر
جلوه افروز نزاهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیاست بسان غنچه دل تنگ بودن
و پیوسته لاله وار با داغ غم در خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر مرمن باشد

وارد
ی و مقام شناسی با ادب بکمال ترد

بالتماس منوچهر وپری نژاد وتعین فرمودن پیره زنی را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی وارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده با آئین وفا کیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور کنی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشی و در روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و دل این نصیری گشوده ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود منوچهر این معنی را فوز عظیم و موهبت جسیم انگاشته مراتب سپاس مودا کردند و از سر نو مواد بهمان مهیا ساخته برادر نگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصت آنخبر در بلاد و ممالک دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت و مراجدانان در هر و مرشناسان روزگار را تعقد مذرت اگین دستگاه سخن گشت بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند از دهان آن عفریت مردم خوار نجات یافته به بلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته از هر طرف فراهم آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحیّ من المیّت و یخرج المیّت من الحیّ خطبه کمال او ست پرداخته در جا و مسکن خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و مضافات آنشهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته

متولد

۱۵۱

بلبل بذله سنج زبانرا بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر

جادهٔ جنون کام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر هم

مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت بلند دیده اصلا بحقیقت پی نبرده

ندانست که اینحال نیرنگ آئین چیست ناچار در بحر مواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی

استغراب استفسار نمود آن گل اندام پریچهره نقاب از روی شاهد حال بر انداخته بر کیفیت ماجرا آگاهی

بخشید منوچهر از غایت شوق آنسرو چمنستان ناز را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات

اوقات ماضی و انبساط زمان حال بعد از آنچنان دشتی که بحال آنها راه یافته بود بر کام دل

فایز گشته بنوحهٔ نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوی لالا از درج دیده برپای هم نثار کردند پس از

فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت برپای ملکزاده نهاده چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد

عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ نفقد انتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبانرا

در شکرستان شکر گویا کرده بنیده گفت ای مسیح زنده کانی بخش من چنانکه از وجود گرامی و

ذات سامی تو در حق من سرگردان تیهٔ عدم بوجود آمدیست پیدا است که از بدو آفرینش کاینات تا زمان حال

روزگار کهن یاد ندارد بلکه چنین عنایت شرف و منت این موهبت والا از پردهٔ قوة بمنصهٔ فعل

آوردن همانا از دایرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را به پای تو افشانم و نقد بصر بر

بالای تو نثار کرده ام **قطعه** اگر هر مویمن گردد زبانی ٭ ز تو رانم بهر یک داستانی ٭ نیارم گوهر شکر

تو سفتن ٭ سر موئی ز حسانت تو گفتن ٭ توقف فرمودن ملکزاده جهانداره در بلده نبود پاس

چندانکه سر در گریبان تامل اندخت

در درج کتابت تصغیر حقه خورد

بعد از آن

ناز خفته است پری نژاد چون مه‌چهره را بدین حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سرو خویش نفیر
جانگداز برکشید و آهنگ ناله بلند کرده یاسمین مشک آگین از چمن تارک برکند و
گل رخسار به پنجه تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک
غلطید حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا
کرد مثنوی چندان ز غمش بمهر نالید کز ناله او سپهر نالید آن نوحه که خون شدی ازو سنگ میکرد دل
ازان عقیق گلرنگ معجر شده از طپانچه پاره اشک آمده تا بگوشواره چون غنچه گهی بشهر آه
میرفت چون سبزه گهی بخاک میخفت از آتش سینه چاک پاشش شعله در دل ملکزاده
گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش بهایهای بگریست و اصحاب نیز از معاینه چنین حال درد دل انگیز
همدوش ناله و همدست نغمه گشتند در آن ماتمکده هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان
بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمایل گفت
خدا را دستی این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطره ازان آب بقا که داری آبروی رفته تمنایش بیار
پیر خجسته کردار خضر کیش بامتثال امر آن سکندر شکوه والا منش کرده شیشه مینای آبحیات بگشود
و بدست مبارک بعد از بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده قطره
چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین را از گرداب
عدم بر ساحل وجود انداخته جوان فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیده آغاز نهاد
یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت

آداب کرده گفت ای فرق دولت سرمایهٔ افتخار کاه و دیهیم های نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار و
اورنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن است آنکه نهال وجودم نشو و نما یافته از آب و
هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزار فریاد جغد و فغان بوم بگوش
میرسد و درین منزل مینونشان با هزاران ناز و نعیم در مهد اقبال پرورش یافته‌ام که حالیا
از درد و بلا داد بار میبارد چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران او و شاهنشاه
عالی تبار که چون هما سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می‌انداخت و از زمین همتش کلاه گوشه
ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می‌شکستم بخاطرم عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی از آن
ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده را بعد از استماع این مقدمه
حیرت آگین بر حال پر سوز و نالهٔ جانگاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از
طبلهٔ چشم نثار کرده بمراسم مهربانی و مراتب دلداری بمقتضای شیوهٔ کریمان والاگوهر بتقدیم رسانید
و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دلکش
رفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقف و جدار و
طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آن محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر در
آمد جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از بشره‌اش آثار سروری آشکار
بود بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده تا جوری بر بالش فنا نهاده اما
نور تاج شهریاری بر سر او و قبای کیقبادی در بر او گوئی که همان نفس بر چار بالش دولت بخواب

زیب

دید

وفرق

بهره یافتند و بوالعجب آنکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند بغمتهای فراخ دیدند و سامان برگ
معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامه خواب و آلات و ادوات طبخ
بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همان نفس برخواسته بضلعی از اضلاع خانه رفته اند از نیمعنی مردم
هراس بر دل مستولی شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن
پریان باشد و آسیبی برسد همه یکبار از خود تهی گشتند و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مرجعت نمودند
ملکزاده را بر خرابی شهر آگهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده اهل آفت
صفحه ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف و وهم پرداخته یکی در عمارت
عبور باید کرد تا باشد که درین دامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند
خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از فرط
زینت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی گردید به هر طبقه از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانها و چمنها سیری گشتن گرفتند تا آنکه بحرم
خانه پیوستند پری نژادنا که ها برسم شیون فغان بر داشت و اشک آتشین از پرده دیده
بر وجنات ریخته ملکزاده از تعبری ناگرفت که مجالش راه یافت استغراب و زیره گمان
بر دیگر از زمره آتشین نهادان که از فرط خلود خرابی و رشعات اینمکان فراخ سکونت اختیار
کرده باشند صدمتی رسیده و الا بی سابقه سببی تکاب نموده فریاد چه گنجایش آن نازنین
زهره جبین از آتش هجوم و هموم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت با بس مراتب

گفتند
زار زار گریست
در شعاب
خدمتی
وغایت غم

آمده بود با همراه کرفته مراحل بپای مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر مینوسواد نبود یاس و سنبز ساختن
کشت وجود منوچهر راد و بار در مزرع جهان بیمن آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و
و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد ه ۵ چون ملکزاده از آنمکان بکار
آمود بنصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نمود بشهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی
پدیدار کشت آن رونق افزای هنکامه تردد بامید آنکه از آنچنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت
آکین که هراس صدمات دد و دیو بود زهره را آب میکرد بسلامت جسته بمعمورهٔ قرین شد چون کل
سر از کریبان غنچه نشاط بر آورده و فاخته کردار در سر بستان شکر صفیر سنج سپاس کشت کلبانک
منت بلند کرده اند و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت
فسحت و لطافت که کنعان کمینه کوییش عبده می نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان پست
سهلترین کاخش چون خاک می نشست و خانهایش مانند ابروی ماه رخان مطبوع و دلکش و
منارهایش بسان مصرع قامت سهی بالایان موزون و خوش ترتیب و معمورش بسان فقرات نثر
باهم موافق و ترکیب دلکشش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیکر مطابق اما خیالها از پیکر نوع
انسان و زمرات نظار ارتسام یافته و پیکری از جنس مردم در خلوتکده چشم جلوه کر نیامد ملکزاده
از معاینهٔ اینحال کرد و سلسلهٔ ملال کشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر
فرستاد تا بسیار رسته بازار و سر آن برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند
و سوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور از جمال انسان تهی

میدوید جوان زنبور را بعسل انزوده در هنگام رفتن نفس بباغ عفریت فرستاد و خود کرخته
بگوشهٔ فرا رفت و در میان گیاها متواری گردید دیو فی الفور بر جست و بشدتیکه صد لرزش از آن رعشه
براندام کوه افتاد عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفته بود از عطسهٔ کاری نگشود و غریو
از نهادش بر آمد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه در اندام گاو زمین گرفت و در طبقات
ارض تزلزل پدید آمد و چون لحظهٔ بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلیان غضب بخشمناکی بهم
سودن دندان آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو نشست
و شجرهٔ زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سر انجام یافتن چنین مهم شگرف و بیاد رفتن آن
از آنجنان وبای ژرف بدرگاه الهی جبههٔ نیایش بر خاک بسود و مانند صبا سبکروحی کرده
رایحهٔ نوید بمشام ملکزاده رسانید و مژده تماشای برجستهٔ مصرع قامت نازنین آنشاه بیت قصیدهٔ
نیکوئی یعنی پری نژاد بر آن استزاد کردانید و مقدمهٔ تدبیر و حکایات عمل زنبور و عسل را
بعبارت دلکشا شرح نمود ملکزاده از پس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بهار
و پسر وزیر را در کنار گرفته دست و جبین بیوسید و بر آن عمارت رفته بتخت تماشای
گلگشت گلشن جمال پری نژاد در پرداخته بعد از آن بسر دیو آمد دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه
گردار افتاده بود بر حسن تدبیر صائبهٔ پسر وزیر آفرینها گفت و فرق عبودیت بر زمین نیاز
بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف دمار از بر آورد و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی
گردانید بشکرانه بسود و آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست

مستاصل — از بیخ بر کنده ۱۲

را از زمین مژده بشکفانید

روزگار

[illegible]

کرده باخاک زمین بساید و اگر زنبور در دماغش بالا شتافته بمغز فرو رود و درد دماغش
فزون گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود نهراسم و سر در سر اینکار کنم اگر
بیمن همت والا کار این عفریت بسر انجام رسد عالمی را از بلا نجات بخشیده باشم و الا فدای
ولینعمت خود شده باشم این را بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده سپر توکل بر رو کشیده بجوابگاه
دیو در آمد دید سیاهی بمثابه کوهی افتاده و دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین
خوابانیده گویا مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو در یک وجود ادا نموده دندانش چون دندان گراز
از بر آمده و بر اندام پستون کردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمیزاد از دیدنش
خیره میشد و عقل از تصویر صورت زشت و ترکیب شومش تیره میگشت مثنوی بود عفریتی
از دهن تا بپای ۞ آفریده ز خشمهای خدای ۞ خرس شیئی گراز دندانی ۞ کاژدها کس ندید چندانی ۞
پشت قوسی و زردی خرچنگی ۞ بوی گندش هزار فرسنگی ۞ بینی چون تنور خشت پزان ۞ دهنی
چون تغار رنگرزان ۞ پیر و زیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید
بعروه وثقی عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست و بر بینی آن کل اندام
زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که همانجا رسته بود بدست آورده نزدیک بدماغ عفریت
آمد و لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون
بیرون می آمد از شدتش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود مینمود بمرتبه که در آن زمین مغاکی
پدید می آید و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش

نمک حلال کنم

گراز
خوک

و پرستاران ماه دیدار که بعز و حسن خورشید جهانتاب را بنده می پنداشتند و نرگس و سوسن را بی
بصری و بی‌زبانی عیب گرفته وجود نمی نهادند همه را افراد افراد بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در
حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت خبیثه بدبخت
سر زده بیامد و شاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش را از چمنستان جنت واگرد و مرا برداشته
بدین ویرانه جایگاه آورد **قطعه** بارید بباغ ما تگرگی ٭ در گلبن ما نماند برگی ٭ ماه شهی از فلک
در افتاد ٭ سرو سهی از چمن در افتاد ٭ در خاک نشاند روزگارم ٭ افتاد خزان بنو بهارم ٭ اکنون
تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدر چرا آمدی جوان سرگذشته تمامی
سرگذشت باز گفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد تا آن ماه از صغای این مقدمه تبسم کرده گفت ای جوان
خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ اینکار قطعاً نتوانی بر آمد گوش
بسعی گاه که شنیده از جا بر خاست و پیل بتوان پشه که دیده بر زمین آمد هلا بشتاب و تا پایداری
با اجل مستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخن جان نواز تو دلنشین خرد دوربین است
اما بسا باشد که از خوردان همین تدبیر صایب کارهای بزرگ بوجود آید و موی ضعیف بدو کار
عقل پیچ کوه پیکر را از پا در آرد و اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم
میتوانم شد آن مشتری شمایل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بد و راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه
بدست آورده پر و بالش بعسل اندازی و بدماغش فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ
پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره

هم در بینا

کند

نقد جان و دل تاراج کرده نرگس سیاه مست نگاهش از گوشهٔ عمارت پیدا شد جوان از تماشای
چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند پیکر دیوانه بیحس و حرکت بماند آن سرو جویبار
رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقهٔ یاقوت سخن گوهر نطق بگفت ای اجل گرفته و دیده نادان
نعوانی که همگان سگ دیو خون آشام است و در پنجهٔ مرغ بال نتواند گشاد و طبیعی بنیاد
بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی بسر آمده
و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل بهشتی نهاد
خاطر آبادان را از تست تو مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره بهارینت
خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی مصاحبت این دیو چگونه افتاده
و بمونست این چنین عفریت چسان دل نهادی بیت حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار ظاهرا
مصلحت وقت در آن می بینی آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از ابر دیده
بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت دری بودم از درج شهریاری و گلی بودم از
چمن خسروی زمانه پری نژاد لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج کشیده شاهنشاهی
منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستد این
دیو نحست مردم دیار ما را بتدریج یگیک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز
کرده بمرور سکنهٔ آنرا فرو برد پس از چند گاه که جنس جانداری در هیچ شهر و قریهٔ این دیار نماند بمشکوی
خاص خسروی در آمده کنیزان یاسمین روی ختنی اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند

وگل گلبن زیبائی

شنبلید

مهرهٔ ماه در کنجچه مار سلخ نهان شده اهل جهان از در ترصد رؤیت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال
خود پنداشته و خواب دیو دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته
و از رفقا بجهت مدافعت آن گشته بخت استمداد نمود و هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت
نتوانست گذاشت هر یک از پیشه و فن خود جداگانه وا نموده همه روی توجه بسوی وزیر آوردند
و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است بهنگام احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم
خاصه تدبیر صایب وزرا تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن
انتها یقین دانست که چار و ناچار با مرگ دو چار باید شد از روی تحمل تهور و بسالت تعهد این مهم
نموده و از خدمت ملکزاده مرخص گشت و اعانت ایزدی را که چارهٔ کار بیچارگان و متکفل مهمات متفرقان است
بیاریگری خواسته دست به حبل المتین توکل زده که بهترین رفیقان در ماندگان میدان عجز و
انکسار است بعرصهٔ بلا شتافت چون پارهٔ راه برفت از دور عمارتی بدید که دیوارش به بروج
افلاک پیوسته بود و بامش بپایگاه سپهر فرا رسیده از بیم عفریت نطبل درخشان در آمده
نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسید بر رفتار یکه صدای پاکوبش نیز برسید
باندرون در آمد اما از غایت هراس لرزان بید بیلرزید و از ترسناکی جگر چون نمک آب میگداخت و زهره
از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی
گل اندام که پری بجمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر
آتش رخسارش مانند اسپند میسوخت و متاع صبر و خرد غارت شدهٔ هندوی خال سیاهش

توقف

متفرقات

وقایه

گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیده و از اقصای غایت ترس سبو سبو عرق از
چهره ریختند ملکزاده از آن پیر پرنور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی اینچه مکانست و چنین
هولناک چراست که از بدهوایش آتش دوزخ آب میشود و از هولش عذاب جهنم برخود می
هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتیست بزرگ هلهل نام قوی
هیکل بدهیأت و سهمگین طلعت جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هرجا شهر و
قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون
اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون اینمکان منحوس نشان آدمی نیابی و نقش سم گور و آهو نبینی
بلکه هر دد و دامیکه بود همه را تناول کرده تا فیل و کرگ ناشتا میکند و شیر و پلنگ را لقمه وار
فرو میبرد درین دشت بهرطرف که روآری آبادی نبینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و
زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای مردم خوار از جمله محالاتست مگر وقتیکه وجود آن
ناپاک بخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما تو داناتری فکری
بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب برداشته گردد پیر که پیر کار طریقت
بود گفت مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زاید النور است بسیر و شکار پردازد هرچه از جنس جاندار
دوچارش شود فرو میبرد و دو هفته اخری که ماه ناقص النور باشد بنوم پردازد و اصلا دیده باز
نکند در هنگام خواب همش میتوان جست و باسانی بمطمورهٔ مرگ میتوان فرستاد اما در بیداری
اگر جهانی جمع شود و عالمی گرد آید دست برو یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقا

ازعفاریت

پاشیدم و کاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمد و در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهادِ من متصور نیست کر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای فرخ پی بهمه حال بر عجز ما ببخشای و خضروار از راه کرم آبی بروی کار ما آر یعنی درین غربت همراهی اعانت کن و در رنج و محنت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمده با اینان در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای کربت گشت رسیدن ملکزادهٔ مذکور در وادی هولناک که مسکن بلهبل دیو بود و در مغاک عدم انداختن آن عفریت را بپایمردی پسر وزیر و بدست آوردن پری نژاد ملکزاده چون از انجا بر فاقت پیر کثیر الیمنت خجسته نهاد متوجه پیش تر شده بمقداری از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و سبدم بوی گیاهش بدماغ رسید درکاسهٔ سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهایش بسان عقرب بهلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند با آتش غیرت سوخته و زمهریر از غصه که با او نسبتش دهد در تنگ انفعال فسرده
نظم چو بر نشتیه در راهها ز خار و خسک ** چو پاره پاره در و خانها ز ریگ روان ** بغارهاش درون بار کردم از حشرات ** بناو ماش درون شیر شرزه از حیوان ** ز تنک عیشی پرورده هاش برده همای ** ز استخوان مسافر ذخیرهای گران ** ز بیم دیو بدل رهی کد خت ضمیر ** ز باد سر د بتن در رهی فسرده روان ** از معاینهٔ چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطراب بر طبعت استیلا

حمیم
دار قم
کره حسرات
براژدهاش برده

کرد

کشته‌ها بشتاب و چارهٔ کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دستگیر دو غبار
قدمش توتیای دیده سازنا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمات
غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و ازروی تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشته بجهه حصول هر
مقصود وسیله نمود پیر گفت ای جوان از من هیچی که از غایت ضعف شیب بیدستگیری عصا پا از جا
نتوانم برداشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان معنی امید ما بر باطن مشکل کشای تست
نه آنچنان ظاهر همانا تو مسیحای و ما جان شده کوی تمنا و تو خضری و ما گمشده راه امید خدارا از
پیش خود محروم مگردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مکن پیر گفت من خضرم نه شیخ بل
مردی ام در خود بر روی خلایق بسته و از نوا انس مردم بسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای
روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیره زنیست مردانه و از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین
همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمرانات تنا فرجسته و در بیابان با حرا از مثوبات
عقبی مسرور نشسته دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد هر دو مرد سیرتان و اوقات شبانروز
بعبادت ایزد پاک بسر میبرند مدار معیشت آنها بر شیر این گاو بود قضا را شیری گذار کرد و
گاو را بخورد تنگی روزی بر آنها تنگ شد بجهه حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند
خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که احیاء موتی از آن ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن هر دو
بدرجه کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم
الراحمین وقعی آورد مرا الهام شد تا آب بر استخوانهای پوسیده و از هم متلاشی شده گاو پیره زن

مسئلت

تیسرت

که محتاج باعلام باشد

تحصیل

... بکرد ...

ملکزاده وجود هنر آمود این تجار را از جملهٔ مغتنمات انکاشته بر ادراک دولت مواصلت

مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید ناهمواریهای یأس خاطر تراشیده

پیشتر روانشد صعوبت سفر و شداید راه بآن غایت بود که هر کام که می نهادند در کام نهنگ

بلا می افتادند و در هر قدم دریای عنا از کردن میگذشت و از هر نفس با طوفان حادثات فوران

میکرد ملاح لسان بنوح نادی کشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته

میبردند و رفیق دیگر طابق النعل از دنبال میشتافتند و روز و شب بکردار باد در بیابان

آتش بار کام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند بسمن بوی و بنفشه مویست قامت در پای درختی مشت

استخوانها به ترکیب کالبد و باهم نظم داده آبی بران می پاشید بمجرد سریان آب عروق و اعصاب

بر آن عظم رمیم بهم پیوند یافت و کوشت و پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف

ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن کالبد بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار کشت

و بحکم قادر ذو الجلال که بیحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان در وجود جلوه نمود

که کالبد فی الحال بر خاسته بانک زدن آغاز نهاد و تو کوئی و من الماء کل شیء حی ایمعنی داشته

از معاینهٔ چنین حال شکفت حیرت در نهاد ایشان استیلا کرفت و از غایت استغراب و نهایت

استعجاب چون دیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن ماندند پسر وزیر بملکزاده کفت که بیغایله ریب و

شایبهٔ شک این پیر پیر نور خضر علیه السلام است که آب بقا در کفش مهیاست همانا بخت بیداری

کرده و طالع سکندری بتو رو آورده که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرک خیز دو چار

ازروی

بالنعل

موی شاداد

کشته

یافت و درطی مسافت تردد همعنان برق و باد شد چون بندی از راه دیگر در نوشت دید
مردی کهول از دنبال چنان تندی آید که باد بگردش نرسد چون ابرسید دست ترکام
بهول
زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند از کجا میرسی و مرکوز خاطر از
کجاست گفت از شهر فتن به پرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد
و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی کند و تراشه ام بر بنان آذری طعنه
زند از چوب آنچنان لعبت شیرین تراشم که شاهدان خلخ و نوشابهان فرخار گوهر جان نثارش کنند
خلنج
و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب را از
رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی بخشم که طوطیان شکرخای جز بزبان تحسین نکشایند
و کار بالا دست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسد آنست که از چوب کرسی تراشم که
بی سعی بال چون مرغ به پرواز آید و کسی را که بر جلوس مثلش اراده جا بکند اگر بهمه منزل مقصود
در هوا
چرخ هفتمین باشد کیوان گرد اوج او گرد دیده در چشم زدن فایز گرداند و حسینی که ملکزاده
چون مهر انور آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلند پایه
از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده
مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت و عهد بهرش مهیا ساختم و در
جلدویش آن اثر مایه دولت عظیم بدست آوردم آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب
گشتم درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوند برا بوسیله رفاقت از ذمه خود ادا
کرده ام و درین غربت پرآفت و کربت ناز بوده خدمتی که شایان حق گذاری باشد بتقدیم رسانم

رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته و دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه
عیزی در جناب سرایرش بار یابد غربت بر وطن گزیده بسمتی که هلال زراند و دان بدر آسمان
جادوئی اوج گرای تردد بود بر کنار آب با تندباد گرم پویه گشت و بحکم آنکه هر در راه نینند شیب از
نشیب و فراز بید رنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت
و در آنصحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده بهمین عریان و دیده گریان و دل پرمان میشتافت
بدینمط پاره از خیطه جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بر جناح استعجال گام میزد
و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت غربت گرداند چون بجهید تمام نزدیک آمد
پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب کجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای
مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش میبردم اکنون که
ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع کرده
بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنر بیست بس غریب که اگر راه نوردی پیش ازین بششماه گام
بر زمین زده باشد یا در سیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برده معلوم کنم که
کدام است و کجا است ملکزاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشت سیدان اینجوان فوز عظیم
دانست و پرسید هیچ میدانی که درین دو مدتی دیکی شخصی بسودی آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه
بر دریا گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی سید تیاری گشتیبان در غایت استعجال
گذشته ملکزاده رفاقت اینجوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید

بدنبال آن پری

بر

بدو تسلیم نمایند در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد و هر کس بقدر استعداد خود
دست سعی دراز کرده جادهٔ پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده
همباز و همدبستان بود بهمه جهت نسبت محبت درست داشت برین ماجرا آگهی یافته بلا تحاشی خود را
بر سر وقتش رسانید دید گونهٔ گلش زرد گشته و بر در حجک دهان مهر سکوت زده با خویش و
آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزد پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از
غیر بپرداخت و در حین خلوت استفسار نمود گفت سرپوش حجاب از سر عشق تو از بر داشته ما فی الضمیر
خود را در میان نه که دولت ناوک غم کدام کمان ابروی کافر کیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت
بتاراج برده اگر زهرهٔ چرخ است از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بیال و پر در اوج
هوا پرواز کرده است بافسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم قطعه گر باشد چون شراره در سنگ چون
آهنش آورم فرا چنگ ور مرغ شود هوا بگیرد هم چنگ منش قفا بگیرد ملکزاده را چون حرف
آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ کار خود
استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در
مزرع دل نشانده ام و جوهر جان در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت
برنتابم و بهر چه رایت اقتضا فرماید سر مو از خط فرمان تجاوز نکنم ملکزاده از یاری گری و پشت
گیری او و درستی تمام در کار دل شکستهٔ خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر آهنگ
دست دهد خود را بدیار جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی است چون اساس کار برین

جانا بکلبهٔ کم اگر مساعد بخت بیدار و همسر آید
فهو المراد و الا در کوی

خرامی

بقیدی آورد مثنوی تازه روئی چو نو بهار بهشت * کش جوانی چو باد بر سر گشت * تنگ چشمی
زتنگ چشمی دور * همه سروان زخاک او زنور * لب چو برگ گلی که تر باشد * برگ آن
گل پر از شکر باشد * چشم چون نرگسی که خفته بود * فتنه در خواب آن نهفته بود * آب گل خاک
ره پرستانش * گل کمر بند زیر دستانش * ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش نیم بسمل شد
مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش در افتاد کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت ملکزاده از شبلای
آتش دل چون خاک بر ره غلطید خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر نجال آگهی
نیافته اند که ملکزاده چو ماهی بدام آن افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش
گلاب بخیشند چون فایدهٔ ازان پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان التجا بردند ره بجایی
نبرده در پس کوچهٔ بیچارگی فرو ماندند در حالش اصلا تغیر راه نیافت بلکه آناً فآناً متغیر میشد
لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردید و رجوع بطایفهٔ فلسفه و
حکما آورد این حکمت کیشان و فرقهٔ دانش اندیشان هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان
از کارخانهٔ عقل شناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید و علاج سود
نبخشید بلکه حرکت شریان حالش را اسباب تشخیص انجماعه در گل نشانید آری مصرع درد عاشق
نشود به بمداوای حکیم * چون از هیچ راه چارهٔ کار پدید نیامد و جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست
بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل بسان دانهٔ سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت اشتغال
بی طاقت شده منادی داد که هر که نایرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویش

وقتی شد که پری اهش زده چندانکه خردمندان بگرد چاره بر آمدند

گروه

م

دادی و خورشید غاشیه حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی و سپری داشت آفتاب سیما پیرامون
گلشن سبزه نورسش دمیده و گرد رخش خط مشکین چون هاله بر گرد ماه دویده و قدش تازه
نهالی در چمن شباب رسته و چهره بختش را روزگار از آب اقبال شسته مثنوی کشیده
قامت چون سرو آزاد ٭ بازادی غلامش تازه شمشاد ٭ دو لعلش از تبسم شکرریز ٭ دهانش
در تکلم شکرآمیز ٭ بخنده از ثریا نور میریخت ٭ نمک از پسته پر شور میریخت ٭ بمقتضای
شیوه شهریاری آیین کاوس و قباد گزیده اکثر اوقات بصید وحوش پرداختی و همواره بشکار
اشتغال نمودی چون بجهت تسخیر نخجیر بر اشقر باد پیکر ران رکاب شدی بهرام چرخ از سهم تیرش
مانند گور بر زمین آمدی و چون چرم گور پشت قربان ساختی شیر گردون بدامش افتادی روزی
بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بروی آب پیدا گشت اما کشتیبان
ناپدید بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزید و لمحه بتماشایش متوجه شد چون نزدیک
آمد دید زورق شاهانه بترتیب تمام ترتیب یافته و جواهر گرانمایه پر قیمت در آن تعبیه گشته و رخت
گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن
سپهر طلوع کرده که بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر
منور با هزاران زینت و فر بسان آفتاب یک تنه تنها نشسته و زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته
پیچیده و ابروان و سایبان معنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده بشست نگاه کرشمه
ماهیان دریا را صید میکرد و بکمند طره تابدار خویش خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ

مراد فایز گردانند و نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث
نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی را در میدان جنون
افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک داستانیست خرد فریب و
صعوبت شداید که در طریق پر نشیب و فراز عشق با آنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان
رستم دل آب میشود و هنوز عشر عشیر از آن نشنیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای
محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوایب بسیار و عوایق بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و ای مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده
نوشان مصطبهٔ محبت و جام خواران مایدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات
شداید و مکاره که آنها را درین راه پر نوایب رو نموده آگهی بخشی و باز به چه چاه نومیدی
برآمدن و بکام دل بگوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین
و افسانهای عاشقانه طبع باستماع آن رغبت کرده و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد
وسیلهٔ شغل دل و ورد آگین شاهزاده مقرر ساخت تا که هنگام جلوه پردازی شاهد امید و تمام
از نهار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهای بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور
خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض بیان آورده دلنوازی نماید
و فی الجمله از آفت جنون ایمنی بخشد داستان ملکزاده فتن بر باد و رنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در
عشق مهربانو آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت سپهر برین پایه سریرش را گو

و دردمندی
کارستانی دشمن صبر و شکیب و
و مصائب و متاعب
و داستانهای دیوانه زنجیر گسل
عشق اندیشه کرده
جلوس نمود

دلو

چشم در دامان حال می‌ریخت و از اشک گلگون رخساره چون لعل بدخشان مژگان از رشک عقد
پروین و پنجهٔ مرجان خست از غم وصال جانان غبار حیرت بر فرق روزگار خود می‌ریخت و در
شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بی‌نوائی حال دوستی نبود و همواره از آرزوی خاطر و تمنای
دلش وصال یار و همدمی که پیش او راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند
بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان او بود نبود لهذا گاه گاه از آتشکده سینه هزاران شرر غم
جانسوز پیشش ریختی و از اندازهٔ ملال دل و سوزش باطن حکایت میکردی و بجهت چارهٔ کار پیش رفت
مهم خود استعانت نمودی سوختن طوطی بال و دل خود بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در
چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات درد اندود و داستانهای عشق آموز در تعبیه شغل خاطر حزینش
طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و طایر دانا بود چون شاهزاده را در کمال ملالت یافت و گرفتار پنجهٔ
ملالت دید از راه مصاحبت و مؤانست بسخنان تسلی‌آمیز و کلمات تسکین‌انگیز در آمده گفت ای
سر دفتر عاشقان شیدا و ای سر حلقهٔ بیدلان والا آنکه روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام
دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی‌پذیرد خود را در نشیب غم و الم فرو مهل و دست
امید از دامن عنایت چاره‌بخش حقیقی فرو مگسل نه دانی که صدای لا تقنطوا در دماغ کون و مکان یکبار
پیچیده است آخر غنچهٔ آرزو به نسیم مراد خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار
این رسم کهن است و زمانه را این آئین دیرین که تشنه‌لبان وادی تمنا را لخت سرابگاه یأس زد سراسیمه
و چون سراسیمگی و والهی بأقصی غایت رسید از ظلمت آباد حیرت و گربت بتلاش یکبار نجات داده بسر چشمهٔ

کشته وبادیه پیمای ... بنال دل دیوانه بدین کشور شنافتم اکنون جنون و بال جان شده

افتادم و از بزمگاه خرد آواره دشت جنون شده جا چون شمع بر آتش دل گداخته و بیابان
کار اصلاح پدید نیامده و رایحه امید بمشام دل فایز نگشته و از نامساعدی بخت جام تمنایم پر
امید نکردید زیرا که آن ترک ستمکار و شاه مهر دیدار چو من صید لاغر را بفتراک بستن بکوی
شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری می انگارد بیت که داخت جان که شود کار دل تمام و نشد بدان
طمع که ببوسم بستی آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد لیکن مژده باد ترا که آن
همای اوج سعادت بسعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتیست که با دل نه دعشقتو می بازد و در صحن
عالم گلگون آرزو بهوای تو تازد شاید اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای
مبارکت را آن ماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از
تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج چون گزیدی شاهزاده اگرچه در وهله
استماع اینمقدمه مقید شدن بهرمز در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش بنجم صولجان طره
آن حور فریب و لاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک رسیده نشستن با تش غیرت سوخت
اما از مژده نوید امید که تخم شوقش در مزرعه دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن
خاطر دلدار حسن افزا بی بر فته تسکین یافت و بهرمز از خلوتکده راز خویش بار نداده از انجا بیرون
شهر رفت و در باغ خاصه بهره ور بانو بیوی آنکه شاید باد صبا رایحه جانان بمشام جان فایز گرداند
مسکن گزید و با آیین مسکینان خاکسار و گدایان خاکنشین از شعله دل آتشی افروخته خاکستر طلب
چهره مالیده رونق نگارخانه عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت

خود
عار می پندارد و با من خاکسار خاک نشین
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
کسر شان
خلافت
مراد
افزایش نشستن

در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طرازی بزرگی بسته و بس که
سفاهت بر طبع نار آتش غالب است آبی برده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان
دانش و فرهنگ فروغی نه دهد پادشاه اگرچه ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزاده عالی
طبع والاتبار روا داشته از محفل خلد طرازی بیرون کرد اما پنهانی کسان هوشیار باطن بیدار
مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریقه
نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کما ینبغی خبر یافته بی کم و زیاده روز بروز
بعرض واقفان اسرار جلایل خسروانی و عاکفان پایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق
استخبار نامرعی نگذارند دوچار شدن جهاندارشاه با هرمز که دستور زاده پدرش بود و استشمام رایحه

واخبار

مراد از گل کلامش رسیدن چون جهاندارشاه از بارگاه خسروی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت
خاکستری خورسند گشته و آیین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیه حالش پدید آمده
شاهزاده رسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که در کشور بیگانه مردم ناآشنا بچه کار
طرح اقامت انداخته و از خانمان آواره کی جسته با مسکنت و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت
اینهمه رنج و صعوبت بر خود آسان انگاشته هرمز بحکم آنکه مصرع زند عالم سوز با مصلحت بینی
چکارها بی حفظ مراتب حزم نافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت و ماندن درین ولایت دختری دارد
بهره ور نام چه دختری که تابنده گوهر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور

اختر سپهر حسن وارزنده

کرده و ماه بشرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چو ماهی در دام طره عنبرفامش

کشور هندوستان فردوس فریبم و نازپرور مهد دولت و اقبال از انجاکه کارها در گرو تقدیرست بمقتضای
سابقهٔ ازلی و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل من گشت
و هوای خدمت انجناب خلافت مآب در سر افتاده ناچار از سر خانمان برخواستم بحکم آنکه ع
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر قلندری بر شاهی مقدم کرده از دولت و فرماندهی دل برداشتم
و رنج راه و تعب تردد برخود گرفته باحرام این سعادت عنبر ترقه شتافتم لله الحمد که شرف والا منت
و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر
دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایت وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی
کربت غربت نماید بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانش
پادشاه خورده بین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دربیان شاهزاده
اصغا کرد و بر قانون قاعده شناسی و آداب ادب و دانشش گروید و آمدن رسول و آوردن نامه
بر قاعدهٔ خلت و صداقت و گذارش پیغام وصلت بهره ور با نو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی
طرز و برشتگی باطن و شیدائی طبع و استسلام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بهوی
که خورسندست لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنائی معامله وانماید و سخن
سربسته را بعرض شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در ناداتی زده گفت که
این قلندر کذاب گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برآید که بواسطه گرمی
بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت با برخلاف واقعه بعرض رسانیده و بحیله آنکه

صداقت منزل

آستان

تامل

آوزین

و برشتگی

ومتکا در کردن حمایل جنت ساو کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینو سواد
که مسکن بهره وریا بوست برسد بفرمان قلندر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش
آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینو سواد دید چندین هزار فرسنگ راه که در
سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید طوطی همایون بال چون
همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته همراه بود حاضر آمدن جهانشاه ببارگاه پدر بهر و با
در لباس خاکساران بر شته نهاد و تبیین دادن احوال کثیر الاختلال خود بر سبیل سر اد
چون شاه جهاندار بشیوهٔ زندان خاکسار بر در شهر فردوس چهر رسید خواست که باندرون در آید جمعی
از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان
رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هر گاه غریبی از جایی وارد میشد اگر همه فرید و فنج باشد
او را نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز
خسروی میداشتند کیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن راست رو
عرصهٔ عشق و کج خرام میدان طلب برگماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش متاع آیین مسکینان نیافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیه حالش تابان
دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیدهٔ دیار ما نیست از کدام کشور
آمده و بچکار وارد این شهر شده شاهزاده نقاب کسوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان
جلوه داد و بکردار قاعدهٔ دانایان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین

بهر

تو
وشغب
منافی

عمر مکرر لنگه
بجز یکبار دیگر بار
...

بمعرض تبیان آورده گفت دری وقت که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال
صعوبت و شداید در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آنست که آن شاه غریب را
که یکی از آن در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دایرهٔ امکان خارج است از آن جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما مقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر منصرفهٔ الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب
بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب حرکات
می در خم جوش میزد و بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت شد و در شبانروزی
قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید و جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم ترحم باز داشتند
رسیدن او را از جملهٔ مغتنمات انگاشته داوری بدو رجوع کردند شاهزاده زمانی تأمل بکار
برده گفت ای عزیزان چندانکه در این باب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر از این صورت
نمی بندد که دو چوبهٔ تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب شرق باشد
و دوم بجانب غرب باشد گشایم و شما را با اعتبار مسافت بین السمتین در وسط حقیقی بر زمین نهم
و هر یک از شما از آنجای وسط بیکبار دست بهم زده بسمتی بدود و هر که تیر را زود تر بیارد
دو چیز از آن که مرغوب طبعش گردد بمرحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقی مانده
بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن داشته تن برضا دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفته
گرفتن تیر از خانهٔ کمان روانشدند شاهزاده فرصت وقت فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید

و بدین وسیله بی رنج و تعب بیار جانان فایز شده کامیاب مطلب شو هرچه با وجود منصب

ترقب

و نقاب در کو

کاری نکند نظر بر چار سوی ترصد باز داشته تفصیل آن اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در
میان داشتند و مادهٔ منازعت و مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت
یکی کهنه دلق پنبه زده دوم متکائی ریسمانی سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین
اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد بار و اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی جهلخانهٔ
قارون نسبت بآن خاکی نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد خزینهٔ شایگان
چون شئی رایگان قدری نمیداشت آنچه از آن دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و
اجناس غریبهٔ بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر و هر کاه که کسی میخواست
استنباط می توانست کرد و همچنین از آن متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و
سایر فلزات که در زیر این سقف فیروزه کون از نتایج بحر و کان بمنصهٔ امکان وجود می یابد
بمجرد تصور مستخرج میگشت و از آن کشتی مالامال رحیق الآئی نامتناهی بل دریای رحمت آلهی بود
از ماکولات و مشروبات متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته
بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین در طی ارض آنموذج سریر سلیمان علیه السلام بود
و دم از باد میزد و زیرا که هر که آنرا زیر پا داشته اگر همه از مشرق ارادهٔ مغرب مینمود با اینهمه
بعد مسافت در طرفة العین بمنزل مقصود فایز میگشت طوطی چون بر کیفیت آن آگاهی یافت
برمز غنج نشاط مراغه پیرای انبساط شد و در هوای طرب بال افشان ذوق گشت و از آنجا به یک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانیده شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت آن خوانده

و دُرر

و غیر متعارف

نمونهٔ معجز

آن تحایف در کاه قادر بی انباز

سعادت می اندوختم و بصوب دید تو ماهی را بر تو شاه دریا دل میبردم اکنون چون پنج آنچه شایان
مردمی و شایسته اهلیت باشد از تو بوجود آمد چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم
بلی جوهر منت آنکه روزگار بسفاک قابل تیغ یافت و چون در طریقه طراری منصور وقت منیم
زمانه از خون نم رخ دار رنگین بساخت ناچار بر خاست و بدوشادوش اجل در خدمت سلطان شتافت
ماهی را در خون خویش بشنا آورد و بر هوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را
بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هویداست که طرار ثانی از آفات انتقام
و تنبیه مکافات شب رو اول ایمن نبوده مقر خود در محل محفوظ و مکانی که خصم را دست مجال
از آن کوتاه می بود مقر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را با آتش فنا میسوخت **بیت** چو بد کردی
مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات **پس آمدن آن مرغ خضر لباس و
رهبری نمودن شاهزاده را بجاده مقصود** چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت
بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از بهر وی
مهیا میکرد مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای کرسی رفعت
و اقوای بارگاه عزت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی ببال
توجه پرواز نمود و در هوای جست و جوی جاده مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فایز
شد که زمینش از بس سبزه مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنت نشان دو برادر بودند
که بجهه فیصله قضیه خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و بامید آنکه مردی از غیب بیرون آید و

مضمون

لما که

نشود و احدی واسطه امتناع نکرد پادشاه شحنه را بامداد و اعانت او مامور کردانیده او را

مطلق العنان ساخت و دزد در آنشهر بهر کوی کاشانه کشتن آغاز کرد و بهر جانب جراحی

در کرد معالجه و مداوا میدید بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاع میجست تا آنکه روزی بهمپای

جراحی سرزده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه در از کشیده بتجرع اقداح

که بدترین اعمالست اشتغال دارد و زخمش بزر و بهبهی آورده با بذل مال قرین گشته بمجرد دو چار

شدن زبان بستایش بکشاد و کفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین

قابل کامل هنر بار نبست بی شایبه تکلف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو اوستاد تمام

سراپا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت

مصرع در جهان شیوه دزدی از وجود تو گشت آری هنر از کمال ذات هنر پیشه بپایه اعتبار رسد

بیمن دیده وری جوهر قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شهنشاه قدر نجیه کن

خسرو و اشتهار مقدم شریف تو بیمن ذات آن عیار با لادست چون دست که حالیا بغیر از جاده راستی کام

سپردن چاره نیست کفت لله الحمد و المنه که مثل تو اوستاد چابک پیشه کامل فن را بفن ادب آموز

عیاران و پیر کار طریقت طراران که بکاخ سپهر برین زبان نهد و از گنبد گردون کاسه باز دست

مهر بیرد زبان بتحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده زهی طالع و

بخت لیکن مروت تقاضای آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراغ و صلکی

بکار برده بوا از کریمان بزرک منش امان مید اتا خود بهدایت و راهبری طالع بخدمت رسیده

بنظر خشم پیش آمده گفت که من دارم جراح کامل هنر استاد در شیوهٔ خود سرآمد استعداد اینست دهر
مرهم امید بر جراحت آرزویم می‌نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم می‌کوشد خاتون او را مشمول
توجهات مخصوص تفقدات کرده ذخیره گفت تا زود جراح را حاضر ساختند جراح بملاحظهٔ زخم کرده
بر بردلی و استقلال جوان آفرین کرده و بمداوا مشغول شد و دزد که ماهی طلا زخوابگاه خسرو زخمی
بدر برده بود روزانه بجهة اطمینان قلب و ابراز مراتب احتیاط و هوشیاری بازیر آن سر
زمین رفته دید ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن
دزد زخمدار چون عنقا نشانی پدید نیست آتش در نهادش بگرفت و دانست که معاملهٔ صحبت
لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شده و بگرداب مصیبت درافتاده کلمات ملول انزوا و بکین مرجعت شهر
نمود و پشت پا دو تا از جفای فلک بکمال خسران در گوشه‌نشستن سر را گوی مثال در خم چوگان زانو
نهاده چون خشک مغزان بتوهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار
سر کرده تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا در زد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست
آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شب رو خسران
مآل بآزمون بخت برگشته بپای بارگاه خسروی بشتافت و بذریعهٔ شحنه در انجمن جهانبانی بار یافته بجهت
بظل زنهار در آمد و پس کیفیت واقعه از آغاز و انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده
گفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار زده‌ام واسطهٔ گرفتاری او همان خواهد بود لیکن
حکم جهانمطاع بنفاذ در رسید که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سم هیچکس سنگ راه

بخوبی قایم کرفته و متقدم و مسلک نفس پرورده و دست حیت این جوان کامل هنر بدانکونه حفظ دم

عقل

و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سبابهٔ افلاطون حرکت را نشر با نبش دریافتن از
اندازهٔ امکان خارج مینمود نزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیدند
بحکم آنکه آخر الدوا الکی بیچه شمشیری از غلاف کشیده بغل کشا بر صورتش فرود آوردند و آن
کامل نهاد سر موئی حرکت نکرد و آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر بر داشته اصلا از خط ثبات
تجاوز ننمود ناچار روزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمین کردیده
راه خود پیش کرفت چون این فتنا وا زدار فرود آمد و بد انحل رفته بجو زمین پرداخت
و ماهی مرصع را که آوازهٔ کران سنکی آن از ماه تا باهی رسیده بدست آورده بغایت محظوظ شده
بر فهم رسا و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها کفت ماهی را از انجا بر آورده در موضع دیکر
نهاد و بکوشه فرو نشسته زخم چهره را قایم بست چو ماهی روز از بحر تحتانی بر آمده جهان
جهان را از اشعات جواهر رخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده با زنجانه رسیده آمد و
چون زخم تازه بر صورتش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشتهٔ راز کوشیده
در کوی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا نساخت کفت از ینمقوله اکنون
نفس برمیار و جراحت بدست آر که بجهت التیام این جراحت مرهم اعانت نماید و پیش یار پرستاران

جراحی

خود را که هم پیشه و هم کیش او بودند طلبداشته فرمود که در ینمدت دراز که هنکامهٔ شادی
کرم دار بود آباد حجرهٔ مشتاقان شما هیچ جراحی بهم میرسد کنیز کرشمه سنج عشوه ساز از راه ناز

دروازه را بند کردید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و در هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون
روی گفت مرد دیگر اکنون بفریاد و فغان از دروازه بر آمد برادر من است و پسرش طوطیان شکر شکن
را نطق یاد میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد عالم باقی خرامیده و داغ
غم بر دل پدر نهاده میروم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقه موافقت را بتقدیم رسانم
و بوسیلهٔ این حیلت از دروازه بیرون شده بنباش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت
در انجا سه تن دزد را دید بر چوب آورده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی دیده قدمی چند شمرده ازانجا — در برابر
بسمتی فرا رفت و ماهی را در زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار بر داشته طلسم وار بر آن
گنج نهاد تا علامت شناخت آن پر رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله در وقتیکه او بحجره زمین فرو شد — محل
ماهی اشتغال داشت در میلان دار پا آمد و فی الفور بر آن چوب خالی نشست دزد اول چون از مهم — بر آمده
پرداخت بجهة ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید استناد طریق مسارقه باز بر صف دار نشینان گذشت
اینمرتبه بر دار چهار تن نیز آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردید با خود گفت که من همین لحظه
یک دار را خالی دیده ام اکنون آن آدمیست مگر و چون بحث در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت — چگونه
نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد مستولی گشت و بواسطهٔ تحصیل مراتب تحقیق و اشکال فاتر
پرداز روی کار همت بر گماشته از نبض و دماغ و بالای سینهٔ هر چهار دار نشین دست نهاد تا تشخیص نفس
کند و زنده را از مرده بیاد دم امتیاز نماید هر چهار را یک دم تیره یافت که از حال هم ممایزت پیدا — اتفاقا
بنود دزد ازین وقعه حیرت زده بایستاد و باز بر داری که مظنون او بود آمده بینی آن شخص را انامل دو

غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز ماندم و
از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم و خواستم که درینوقت بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ
گور بخوابانم تا خویشان و اقربا بر کیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است
چون عقارب نیش طعنه نزنند تا بهمین علاوهٔ غم نکرده بر مصیبت اندوه تمام متزاد نشود یکی از آن
دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان سگ عف عف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چه تو
مفلوکی دروازهٔ حصار شهر بحکم شهریار باز کردن گنجایش ندارد تا حین تنفس صبح خاموش بنشین از
فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین ما بحلاوت تلخ مکن و اگر یک فصل جواب آرزو داری
مانند خشک مغزان تغیر مزن دزد آه سرد از سینهٔ گرم بر آورده همانجا نشست و آهنگ ناله و فریاد
نوحه بلند تر ساخت بوابان باتفاق زبان سرزنش کشادند و ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح داشتند دزد
عیار و طرار مکار بعجز و الحاح در آمده لجاجت بنیاد نهاد و گفت ای سبکباران ساحل ایمنی مبتلای
ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم در جان و دل دارند بپرهیزید
چون دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش
ایمن نبوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار بکشادند و آن کهیادرا بیرون کردند اتفاقا طراری
کامل دانای رموز سرقه و استاد طریق مسارقه با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشتهٔ والا مربوط
داشت و بجهة استیعاب شهوت نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن زن بیدار نشسته بود چون آوازهٔ
نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلا تحاشی از دنبال وی دوید پیش از آنکه

آخر کار بر من

دروازه را

بتفحص

دران حین

انتهاز بیرون جسته ماهی را از زیر سر بدر برد و بهمان تیره بختی براهیکه آمده بود از قلعه بیرون

شد و از میان کشکداران بیخبر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت

طول قامت به بغل نهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود دزد

دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهه شب روان شب زنده داران

خلوتی مهیا دارد کار نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای خود دست بآب فنا

شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند

و بجهة مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نبندد و آخر کار ماهی دام بلا شود و قطع

نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح ابواب رفیع رسیت و دروازه های شهر بکشایند

در روز روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان و شهرتر از ماهست بیرون بردن از دایره مصلحت

بیرونست پس از راه فنون طرازی حدیثی بکار برده ماهی را در مقنعه کتیر شاه که بر سبیل حق

الخدمت بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه گلفروش حمایلی از گل سپید

بر داشته بر و نهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد نوحه بلند کرده

بر دروازه آمد بوابان پرسیدند که تو کیستی و درین وقت این ساز نوحه از بهر کیستی گفت من دیرام

بی بضاعت و کیسه تهی زده فلک ره وار و زبون کرده روزگار جفا کار پسری داشتم بسان طوطی

گویا و مانند گل معطر استهای شیرین گفتی و بچه چه بلبلی کلبه ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر

را الکلکل شکفانیدی امشب بعلت دانه در گذشت و مرا ابتلای ام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت

انتظار

افلاس

خاطر

غم بردل

شب رو نامدار از آلات طراری همراه گرفته بیامد و در دور قلعه بگردیده از بیداری پاسبانان
و هوشیاری کشکداران تشویش نموده همه جا بانگ خبردار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد
آگاه باش و هوشیار باش در کار دید ناچار بگوشه در منتظر وقت و منتهز فرصت نشست تا آنکه
راز دل شب بروز آمد و مشاطه وقت فرق لیلائی لیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی نصفی
از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گول بر سر کشیده و گاه بیدار گهی غنوده
چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی و غدغه بر زمین خم نهیده
و بسان مار بشکم راه گرفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکوان پر پیچ و تاب از
میان وا کرده بر شرفه انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان دار بقلعه برآمد و همچنان دست بحبل
المتین کمند زده از بالای قلعه بخوابگاه خسروی فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال
استراحت فرموده و مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار سر رشته از
راه دلسوزی یکپا ایستاده و ماهی مرصع که از مهر آن بیام سپهر زد بالا رسانیده و از زمین
با آسمان بر آمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمایل کف پای همایون شهنشاه
را بکف دست که مانند برگ گل مطرا نازک بود نرم نرم می مالید فی الحال بچابکی و چستی اندرون
در آمده بسایه در پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و
جهانبانی سر بر پایش نهاده بخواب رفت دزد بآهستگی مقنعه از سرش برداشته بر خود گرفت و بجایش
بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید رنجیل دزد از نهانخانه

و بیدار باشی

و پایداری خود

هر یک

اوستادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ صنیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع
موزون قد خوش اندام غریب ترکیب از طلا رست کرده جواهر بی تطبیر و لآلی دلپذیر که انتخاب
خلاصه خزاین سلطان و سلالهٔ خاندان بحر و کان بود برو نشانده آبروی احجار و سنگ معادن
درجهان افزودند چه ماهی یکی گنج بیقیاس که بجای پول در کیسه اش همه یاقوت و در بود بجای
درم دامنش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بیمثالش گشته از حسرت حسن جوهرش
بحر بر ریگ خفته و کان در خاک نشسته کمالات گوهرش جوی که دو نرا در دلو خجالت نشانده و ماء
کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده پس در آب جواهر خود شناسی حسن میگرد و از آب گوهر مستغنی
بود و از انجاکه بوالاگوهری خویش سکندر دلان را بغیرت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه
چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق
جهان رفت دزدی در فن خود اوستاد و در هنر طراری استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر
میربود و لعل را پیش از آنکه بمشیمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را هنوز
ببطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از نهنت بحر اخضر نشست میگرفت
از حقیقت این ماهی آگاهی یافت و بجهت استکمال پیشه سرقه و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی
داعیهٔ بردن نجود مصمم ساخت و زین برپشت بابکی جرم بسته در فراخنای توجه جولان داد و بیرامون
قلعهٔ خسروانی را بطناب تدقیق پیموده از مکان کمین در محل در آمد و موضع بدر رواز نزاع واقع
بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق برافراشت

نگاهی

عزم

بزاد

توان ریخته مانند پری ز دکان در حجرهٔ مجانین در آمد و از کوی خرد آواره شته از جمیع متنعمات
روزگار و فواید زندگی محروم ماند نیست که اگر آن محبوب باط دانش گرانمایه گوهر ازبدآ
نمی سپرد و او را بدین مهر اطلاع داد خاکستر ادبار بر فرق خود نمی بیخت و آب کامیابی در
خاک ناکامی نمی ریخت و آنچنان دولت شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیه نکبت
نکال نمیگشت چهارم آنکه بوجهی از وجوه از تو نسبت بکسی غبنی عاید گردد و از انتقامش نباید
بود و از مکافاتش مطمین نشاید شد تا گرد از جوان طرار نقد زندگی بمعرض تلف نباید انداخت
شاهزاده پرسید که حقیقت طرار چگونه است شارگفت **حکایت** رسامان رسوم اسمانی
وطراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع نقشبند دیباچه بیان چنین نگاشته اند که در ملکی از ممالک
گیتی فرماندهی بود خنب جواهر در دلش مانند هوای مهر در هر ذره جا گرفته نظاره یاقوت رمانی
چون نشاء شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان غزالان یاقوت
رخسار عزیزتر انگاشتی ازین راه میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم آورده بود
همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصایص هر فرد جداگانه تمتعی بردارد و متکفلان
امر حراست و متعهدان شغل وقایت از فرط کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزاین بسبیل دوام
نمیتوانستند شد و اکثرگاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمه آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب
عتاب میگشتند و همین معنی مورث تبدیل مزاج و منتج غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول
این مطلب بی شوب تعب و غوایل تعذر دست میداده باشد فرمانداد تا زرگران سامری فن و

آیمن

ونقش این حقیقت عجیب

رفاهیت

و مهیج غبار

راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد
هجران پیش دایه اکثر گاه شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان
آوردی و دایه این ایه تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را
بمحاق غموم کاستن دل و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن مپسند و دل قوی دار که شب
تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات
تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود را بگوشهٔ مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن عالی و جمال
والاش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشاد پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال
در غایت کمال میدانی اما اگرچه مرا در لباس اصلی خود میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع
پری را از چه حسن و جمال عطا فرموده و بدان که ما از احسان نقوش تختهٔ تکوینیم اگر میخواهی که صنعت صانع
کامل تماشا کنی و از اعاجیب کاینات مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظهٔ
بپوشم و حسنی بتو بنمایم که چشم هر بینندهٔ مثل آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابلهٔ فریبش از
دایرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین
برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را بپوشید و چو مرغی که از قفس رهائی یابد بال بگشاد و الوداع
خوانده راه هوا گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد
سود نداشت و مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نمود بخانه رسید از گل مراد
در چمن امید نشانی ندید و شمع بهی در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه وار دل سوخته و بال

بمجرد دیکه

ورخت

همه گرفتار آییم بتوجه سود کند القصه آن پریزاد بدام خود آورده رخت دیگران با زداد او را
پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین بر پند لیل نجابه آورد نیلباسهای فاخر و زیور تیبت هرچه
تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یکساعت
از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش تشنه سایر تعلقات روزگار سوخته
از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمودی و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد چیده
از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم میداشتی
بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما در مرور ایام بسبب کثرت
مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی
از بطن پری فرزندان بوجود آمدند از طبعش عادات انسانی خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه
طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانداری میپرداخت جوان از اهم توحش او اول برخواست
و از ممر موانست و موافقت او بالکل خاطر را قرین جمعیت ساخته قضارا پس انقضای مدت ده
سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش با قصی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوه و
تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پریزاد را یه معتمد که جوان
او را مجال و دیعت اعتماد میدانست سپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت پری در انجا مدفون بود
نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حراست پری مراتب تاکیدات
و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه در رکاب بارگی تردد نهاد و بجست و جوی روزی

جوان
گرانمایه
آشنائی و مربی جانوری

در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اختفا بنشست بعد از لحظهٔ پریان از آب بیرون آمده از ممر فقدان
رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بپژوهش هر جا دویدند تا آنکه جوان را در جوف درختان
دیدند بعجز و الحاح پیش آمده در باب رخت التماس نمودند جوان اقتراح آنها را باجابت مقرون
متلقی نساخته گفت تا وقتی که غرض ما از شما بحصول نه انجامد التماس شما بدرجه قبول موصول
شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر انجاح مطلب تو بسعی ما موقوفست توجه دریغ نکنیم جوان
گفت مطلب نیست که یکی از شما بموانست و مصاحبت من تن در دهد و بر سبیل مداومت
با من باشد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقه و مراجعت مسترضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینش
مطلق از نار السموم بتکمیل وجود پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و
تباین وصول فیمابین چگونه عقد موانست می بندد و آتشی نهاد را با خاکی بنیاد چه سان هوند و
آمیختن اصلاً صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه بسخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد
نموده تا بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید یکی را که نسبت بآنها در حسن و
جمال افزون تر و بسن و سال خورد تر بود متعین ساخت گفت این تسلیم من نمائید تا رخت
همه کس را تحویل شما کنم پریان بنا بر عجز اقبال این معنی نموده از ان پری وداع خواستند آنجا چه
بواسطهٔ مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن ببلای صحبت ناجنس ملول و
اندوهگین شده چشم پر آب ساخت اینها توجها به تسلی کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان
مشیت بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را درین تدبیر چه مدخل و بالغرض اگر ما

مصاحبت باهم دیگر خواهید

موصلت صورت نگیرد
ازین آرزوی محال بگذرد
ازچنین اراده دشوار
تحاشی نماید که وقوع

کلک قضا

هرگاه ما

جادهٔ صواب. قول بزرگان که مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ﴿ انحراف ورزید و بر بسط
غفلت و غرور قدم گذاشت نتیجهٔ آن یافت قطعه دشمن خردست بلای بزرگ ﴿ غفلت ازو
خطای بزرگ ﴿ خورد مبین گرچه بود خورد کین ﴿ خورد شوی گر تو شوی خورد بین ﴿ خصمی کژدم
بتر از اژدهاست ﴿ کین ز تو پنهان بود آن پر بلاست ﴿ دریش زبان نقاب از رخ شاهد رعنای راز بنابر
کشید تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ بازرگان
چگونه بود شارک گفت حکایت چنان گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود و پسری
داشت در ریعان جوانی و عنفوان شباب روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر
و سررشتهٔ ادب از دست داده مکابره از حد گذرانید و از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان
نا ملایمش غرق خشم بحرکت آمد و نایرهٔ غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر تیز مغرور
نوخیزی غیرت بیجا بکار برده خانه را رها کرد و طریقهٔ قلندران را گزیده خاکستر بر چهره مالیده اراده
جهانگردی و سیاحی مصمم ساخته قدم در فضای ممالک تردد شد اما از آنجا که شداید سفر و مکاره
غربت کمتر دیده بود در نخست منزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضا پدید آمد
ناچار از جادهٔ راه منحرف گشته پناه درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افکند و بنا بر عجز منزل
در ویرانه گزید آخرهای روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار
کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا اینها پریان بودند بشکل حمام متمثل شده
فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت کرده از زین با آهستگی برخاست و رخت اینها را بدست آورده

آنچه یافت

سیوم آنکه

بلند گفت

غیرت بیجا

صواب

رختها کشیدند تا بآب بازی و غسل مشغول گشتند بازرگان بچه چون آنحال مشاهده کرد

در حصن حصین متحصن گردیدند و احمال و اثقال و فروش و ظروف و خیام وغیره همه را

بغنیم ارزانی داشتند چون شهسوار یکشنبه بازبا تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک

خاور برآمد ملکزاده از راه استماله ایلچی فرستاده التماس نمود که بطلن نهار در آورده

دست انتزاع از ولایت باز کشند ملک موشان با وجود خست نفس بآئین کریمان احیای

مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم را جمله رد کرد و گفت که ما را از اشتعال

نایره قتل غرض انتزاع مملکت شما نیست بلکه در خواست شتر خود بهت ملکزاده اینمعنی را از جمله

مغتنمات انگاشته شتر با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مرتب ساخته در خدمت ملک موشان

فرستاد و ابواب عذر بمفتوح ساخته بجهت عفو تقصیر خویش کوشها نمود ملک موشان مظفر و

منصور بر پشت خود مراجعت نموده افواج را مرخص کردانید و شتر را بدستور قدیم در آن صحرا

مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر متوقعه سر افتخار با وجود

کوتهی گردن بآسمان بر افراخته از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر ملکزاده در

بدیهت حال موش را حقیر پنداشته و عداوت او را کمتر انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و

استیصال خصم مقید میشد تا بدینگونه توجه آتش فتنه انطفی می پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت روزگار

حایل نمیشد اگرچه اطفای این نایره عناد را بیک شتر صورت می بست اگر بجهت دفع معاند همت

میگماشت بیک گربه مهم را بانجام میرسانید بهر تقدیر بخوبی از این دو سلسله بیرون رفت و فرو

نشستن غبار کین و تمکن بر چارپالش تمکین امن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از

استکانت

باب صلح میخواست

صوابدید خیر اندیشان ترتیب افواج نموده بفرمود تا در خزاین بکشایند و بمصارف ضروری
بکار برند چون ابواب مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیراکه در کنج خانه بقیه‌ای از درم
پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساختند از دار الملک خود برآمده علم پیکار از بهر مدافعت
اعدا در میدان کارزار بر افراشت چون موش زرین بال کرده بسوراخ مغرب رفت ملک موشان
حکم کرد که لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که با آنها منسوب است بتقدیم رسانند لشکر موشان
زیاده از مور و ملخ از چهار طرف باردوی غنیم درآمده از دوال رکاب و تسمه و جلو و پوست
از روی کوس و بند شمشیر و چله کمان از هر جنس چرم و ریسمان که یافتند بدندان بریدند و هر یکی را
صد پاره ساختند و شباشب این مهم را بانصرام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام
حکم شد که گروه آدمیان صفها را ترتیب داده یمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود
بجنبند و بقاعده مبارزان کار طلب دست بکوشش بگشایند منهیان از این مقدمه بملکزاده
خبر بردند و از توجه لشکر غنیم باراده شبخون آنها خبر کردند ملکزاده بفرمود تا چاوشان بکار
طلب را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان بهنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق
بعجز درماندند و از ممر بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را
مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند و جهانی را بتیغ بیدریغ
گذرانیده عالمی را علف سیف آبدار ساختند و بقیه السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار
سر کردند و بی ملاحظه ناموس جان بسلامت بردند و بصد خواری و دشواری از میدان برآمده

کنج
وامثال آن
عقده خود
کارزار و دلاوران
بقیه
ملکزاده

ملک

جوان اینمعنی را فوز عظیم دانسته بخت را مبتهج و طالع را مساعد یافت و بوسیلهٔ آنموش بملازمت مشرف
شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق او موجب مقرر فرمود و بر خزاین غیب برات داد
و امر خطیر وزارت بدو متعلق کردانید و در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مردم مساعی
مبانی تاکید را بتقویم مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی از دوستان و آشنایان را نامه
نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین آخر دوران که خیر و برکت را از میان آدمیان برداشته اند
رفاهت و فراغت جز در بندکی ملک موشان که صاحب کنجهاست و بر خزاین غیب دست دارد
نتوان یافت مردم دون همت دونی طبع که بندهٔ درم و غلام دینارند اینمعنی را غنیمت
انکاشته از اطراف اکناف ممالک شتافتند و در کم مایهٔ فرصت لشکر عظیم کرد آمد و اسباب
نبرد و مواد پیکار مرتب کشت ملک موشان با سپاه کران عنان عزیمت بجانب ملکزاده معطوف
ساخته از مقر خود نهضت فرموده در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ دهشت و غفلت
در کوش هوش اکنده داشت از آواز کوس از کران خواب غفلت چشم باز کرده و ارکان دولت و
اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخت در باب اطفای آتش فتنه نایرهٔ فساد حرف
در میان انداخت و کفت اکرچه درین دار حدثان امثال اینمقدمه بسیار روی دهد اما چنین امر
مضحک بغایت کوفت میکند تا موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار است میباید درین باب
نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند
اکنونکه دشمن کوس جنک بر سر کوفت نجیم زانکه کارزار اشتغال نماید کزیر نیست ملکزاده بمقتضای

مسامح

جوز زمان و

ودفاین لاریب

کیلان

آتش

بهیچ طریق سزاوار نباشد لهذا رای صواب نما بدان راجع میکردد که سران لشکر طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم نمایم و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه پیکار گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صایب نمای ملک کردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب پایان آن بعجز و اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از کثرت اعدا و دشت و صحرا همه پر موش شد بحسب صوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزاین و دفاین غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست در خزانه ملکزاده جز کیسهای پاره شده و صندوقهای شکسته چیزی نماند و خزینه داران از اطلاع بر خرابی و غارت نشان ندادند چون این مطلب بنهج بهتر بتوجه سرانجام گرفت مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم کردند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه قوت از وطن بر آمده بر سبیل غربت متردد بود کیف ما اتفق از آن راه میگذشت موشها را دید که در دهان قراضهای زر گرفته بعنوان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از فرط افلاس نان از گربه ناامید بود خواست که بهر کیف که میسر آید قراضه از موش انتزاع نماید موشی از آن گفت ای خواجه تعب حیرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوبست و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آرزو و نیاز مستغنی شو

تمام

ملک فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهة سرانجام ۲

میان

دنیا

رسانیده ریسمان مهار که بر شاخ درخت پیچیده بود از دندان بُرید شتر را از تهلکه مستخلص
گردانید آن کودن دراز گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت بحکم آن طویل الذنب
و قصیر العنق نهاده با همه عظمت قامت و بزرگی تن به بندگی موش گردن فرود آورد و آن
موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه در آنصحرا
چریده شبانه بر حسب آن ملک حاضر باشد بامر ملکداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمده هیزم
کشان سرکار ملکزاده گیلان شتر مست مهار گسسته در صحرائی خصم دیده گرفتند روباه
برین واقعه وقوف یافته و کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصه انقلاب از استماع
اینمقدمه سخت بر آشفت و روز دیگر چون هیزم کشان در آنصحرا بیامدند بآنها گفت که بی سابق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشرت امر ناصواب خشونت کشتن مهیج
گرد و غبار فتنه بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع شما پسندیده آنست که شتر را
در خدمت ما باز بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمائید و اگر بدینمعنی صورت نه بندد
از انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار گردید که ما بهیچوجه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین غایله
دست باز نکشیم هیزم کشان از گفتگوی متهورانه موش که اصلا نسبت بدو نداشت متعجب گشتند
بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده با استهزا
پیش آمد و از مذکور و تذکار اینمقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون بملک موشان خبر رسید بر سبیل
مطارحه مشاورت بروباه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال این همه استخفاف

که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد
در اندک فرصتی او را در زیر فرمان ملک کنم و در جرگهٔ بندگان بدو زانو بنشانم القصه شتر بخاطر فرمان پذیر
جمع در آن صحرا میگشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد روباه پیوسته طناب خداع در پیش
دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن او کمین میکشید و قابو میجست فرصت ۱۲ قضا را روزی شتر از روی
حرص و آز که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد و ریسمان
مهارش در آن شاخ بند شد و سرش هم آنچنان آویخته ماند شتر از عجز بانگ زدن گرفت قرط
روباه بر حالش وقوف یافته نزد ملک بشتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند فی الحال
عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز
گفت ای شتر خوش آنوقت تو که آنقسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی روباه از پهلو زبان طعن
دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب ملک نهاده
خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام بلا و آلام نمی آمدی
اکنون جز آنکه باز زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دمار بخوابی چاره نیست شتر از غایت
جبن و بیدلی تضرع آغاز نهاده گفت اگر در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما
درین ولا عذر تقصیرات ماضی میخواهم و بصدق باطن سر بآستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ
عاطفت عنایت آمیز پناه می آرم اگر زلّات جرایمم لغزشها ۱۲ بذیل عفو پوشیده ازین بلیّه نجات بخشید در
ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق دریغ نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت

برجاست و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود
که مخالف حکم بزرگان بودن و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاکت خود کوشیدن است
و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن *بیت* خلاف رای سلطان رای جستن * بخون
خویش باید دست شستن * ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد
روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده
ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون هوش ربا بد شکوه فرمان بخش بر وی کار نکرد و از آمدن
خود نادم گشت فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را
باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت که ای وزیر خیر اندیش
اگرچه همگی اعمال و اقوال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی رای
و رسائی دانش این عمل برخلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر
بقدری خفیف واقع شده اما آگاه دلان معنی شناس و زیرکان گوهر راه بتوانند برد و صورت پرستان
ظاهر بین را از این سعادت نصیبی نباید شتر بهیچ هنر قابل آن نبود که بشرف حضور ما مشرف گردد
و او را بمجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود بحت بد دلش هراسی بود اکنون یکبار محو شد
و غرور در دماغش افزود جمعی کوته اندیش فتنه پرست را سرمایهٔ بدبختی و فساد بدست آمد روباه
گفت ملکا ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگر این حیوان قوی بازوست و از کجی
نهاد تابی در گردن دارد اما بحکم آنکه کل طویل احمق از چاشنی خرد بی نصیب است و از اینجا

از جمله دد ما جنبش

مبارک

سبز و خرّمست مهار چریده در کم مایهٔ فرصت و بفربهی آورد و تن به بهی نهاد و زود باره بر حالش
وقوف یافته بعرض ملک رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان
رسته مسکن گزیده است و اکثر مرغزار که قورق خاصهٔ خداوندست از میوه درختان آن سرزمین
خود بنفس نفیس تناول مینماید و سیر میکند و هرچه بمذاقش خوش آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن
ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان حکم تنومندی
قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هرآئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و
پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیه انتزاع مملکت از تصرف ملازمان تصمیم نماید
دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آنوقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنهٔ
چشم باز کرده باز بخواب انداختن محض دشوار و صلاح کار دولت درینست که ملک باحضارش فرمان
دهد و بیواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند
و به بندگی خود تکلیف نماید اگر او بر رهبری طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آورد
در سلک ملازمان و بندگان منسلک ساخته و مشمول توجهات نمایند که گردیدن این هم نوع عمده
بجناب دولت از مصلحتهای بزرگست و موجب مزید شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور
باطل و پندار بیهوده بر تنومندی و بزرگی خود نظری بکار دارد از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسلک مستقیم
متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط
نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نایرهٔ شرش باید توجه وافی

از بیخ کندن ۱۲

پیچاباو پر جهت اغیار

جلالت

آگاه و خبردار ۱۲

ملازم

مزیت

کشاید و ماجرای خود را بمعرض بیان آرد برا سرار ضمیرش آگاه کردید قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ
نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست بسرش مالید از ان اضطراب ساکت کردانید و گفت
چشم بهوش بزن انقیاد حکمش نمود چشم برهم نهاد چون باز کرد بمیامن توجه جهان کشایش از طوارق
حدثان نجات یافته خود را بر آستانهٔ پدر دید پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان تعب از نوایب
دوایر بلیات و نوایر آفات سلامت رسته بدار الامن عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر حقیقت
نقد آنجوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب و بمیسان خبرت بر آئینهٔ هنر حوادث و آماج
تلخ مصائب نمیشد نظم برد بر دل از جور غم بارها * که نا آزموده کند کارها * نظر کن چو سوفار
داری بدست * نه آنکه که پرتاب کردی بشست * دشمن را حقیر نشاید شمرد تا بسان ملکزادهٔ گیلان
بمذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید بود شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال است
شارک گفت حکایت در زمان ماضیه و ایام بالیه از عمر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار
در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته و سایهٔ سروری بر سر حیوانات آن سرزمین
و وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنسیق و تنظیم
امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله وزیری چنین پادشاهی چنان بیت مپرس سبب
کی چرخ از چه سفله پرور شد * که کام بخشی او را بهانه بی سببیست * قضا را قافله از آن ره بگذشت
شتری از خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی در زیر بار گران مجروح و مدبور شده
بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش رفت و در علفهای

ماضی و حال

نوایب

او را بمعیار آزمودن فسنجید خود را برشتهٔ نکاحش مضبوط و بدامان وصالش مربوط

دوم آنکه از اظهار [illegible]

حلقه

بنزهت

جمعی را از دور دید که بهیأت انسانی از زیر درختان سر بر آورد لهذا زنیم یعنی غنچهٔ دلش به نسیم نشاط
بشکفت و بخوشدلی و بشتاب عنان توجه بدان جانب منعطف کرد چون بنزدیکتر رفت چهل تن
از مرد و زن برهنه همه عورت و بی خرقت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت پوشیده و غنچهٔ لب
از سخن بسته و دیدهٔ باطن بر جمال شاهد حقیقی گشاده از رنج ریاضت زار و تر از کرویده بذکر خفی
اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی برو متسلط از مشاهدهٔ آنجماعه که از برگ
درخت و بیخ گیاه غذا بکار میبردند بسخت مایوس شد و آنقدر که از دور مسرت آگین گردیده بود
بنزدیک رفته ملول گشت آن روشندلان خورشید خلقان بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان رمز و
ایما گویند و باشارت چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشارت آنمردان طریق هدایت انسوی
پارهٔ راه رفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظرش در آمد و چشمهٔ آبی در نهایت لطافت و
صفا تو گفتی از منبع کوثر بر آمده بر کنارش کلبهٔ کوهر پیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب داده یافت
درونش دیگ سفالین بر دیگدان بار شده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خداوند خانه در میان
نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت از بسکه
دیگ جوعش در جوش بود بحالی سرپوشش برداشت اتفاقا برگی چند در قاشقی آب میجوشید زن بسیار مایوس
شده از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی بیفتاد چون لحظهٔ برین بگذشت مردی چهرهٔ تابان و
عارض درخشان چو مهر و ماه پیامد شکوه آن مغنی بادهٔ نوش مضطبهٔ وحدت غواص بحر حقیقت بمرتبهٔ بر زن
غالب شد که لرزه براندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشنضمیر بی آنکه او لب بنطق

که هریکی

که هر نیش

میان

که از شست رهائی باید پذیرفت و روز چهارم که زورق زرین مهر به بحر خضر سپهر پدیدار شد
تخته بر روی آب بایستاد بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد
یک شبانه روز در موقف سکون بماند اصلا از جای خود حرکت نکرده پنداشتی که هزار لنگر گران
سنگ فرو هشته اند هنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید زود آن شده در نیم ساعت پیکبار
بساحل پیوسته باز بر جانب زن که از آن تهلکه جان کند از بهر او تمام و خوف عجب بخاطر زن من
داشت خود را بساحل دید عمر دوباره تصور نموده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول چون
آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت پس از زمانی خود را جمع ساخته
از آنجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افکند
و بعمرانات فایز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان
هوش ربا چیزی دیگر بنظر در نیامد و ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا آورد لیکن چون محل
توقف نبود چار و ناچار گام میزد تا آنکه بر رود باری رسید که آبش در نهایت عذوبت و
صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مجتمع نشسته سایهٔ درختان و رطوبت آب و غایت
طراوت سبزه و شگفتگی گلها روح را تازه میکرد ساعتی میل بآرام کرد و پارهٔ از میوه شیرین و آب
خوشگوار بخورد درین اثنا خواب بر وی متسلط شد و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده
از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد از آنجا بسمت دیگر توجه نمود و لرزان و
ترسان گام سبک کرد تا نشاید که درین صحرا افتد چشم باز کند و بلیهٔ دیگر بر اندازد مقارن آنحال

برکنار ایستاده پیش زن ابواب تملق بگشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح می‌نمود و بچه‌ها
را پیش میکرد یعنی بر خورد سالی و صغارت اینها رحم کن که آخر فرزندان تو اند و بی تو زندگانی
اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب
شکر و سپاس و وظایف منت افزود از انجاکه فلک شعبده باز از پرده نیلگون همواره بازیهای
تازه بر روی کار آرد بسخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینی که کشتی
زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شد یکبار از مهیب قهر آلهی باد مخالف
بر خاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدایان بدر رفت و در عرض دو ساعت
راه بسمت غیر مقصود برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت خدا کشتی انجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد اهل جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان برداشته بدرگاه قهرمان
حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحه حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد
و قضا تغیر نیافت ناگاه ماهی بمثابه کوهی که از اندازه عظمت و بزرگی آن هیچ جهه
تعقل نتوان کرد از آب سر بر آورد تا چشم زدن بدان کشتی که جمعی از سیه گلیمان شوم طالع
نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام بود
بیک اشارت دندانش بگونه که مینای چینی بر سنگ خورد بشکست و شیشه حیات همه
بر سنگ فنا آمده با احمال و اثقال از راه آب بمغاک عدم ملحق گشتند نگران سیه اختر سوخته
بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی بادان و ورطه خونخوار بر آمده سه شبانروز در تنگ خدنگ

ازشیت

جهاز نادر

خلبی

از دیده بر رو چهار ریخته گفت ای ناجوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای اینهمه ستم
در حق من مسکین که فی الحقیقت در حق تست وا مدار بترس از آنوقت که بدرگاه عادل حقیقی
داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن متغیر و متاثر شده و آن مهجور
کوی عافیت را بجهاز در آورده بیچاره چون از شداید آفتاب بسایه در ظل امن جا یافت
مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانید بگوشه نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز
بر سبیل استعجال لنگرها برداشته از انجا روانه شدند بمجرد دیکه جهاز از کناره خود کشاد یافته
روانه پیش شدند میمون ملعون هر دو بچه یا میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامدند و از
دنبال لشکرش تو بر تو رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت تحیری
عنان تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب کشتی بسبب کثرت
اعداد میمون از حد حساب تجاوز نمود و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده از انها بظهور
رسید آن گرفتار از مشاهده اینحال از فهم خود متوهم شده که مبادا کشتی بدر کنند و بتجدید
در صحبت سلاسل میمونان مقید آید گفت ای مردان پر دل اظهار اینهمه بی استقلالی نیکو نیست
غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شناه
میترسند و قطع نظر ازین که خود را در آب نتوانند زد اهل سفینه فی الحقیقه قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرده
کشتی را بسمت مقصود برد میمونان چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دیدند

متاع

آورده گفتند بطمع سنگی غبن کثیر که افزون تر از خراج مملکتی است در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت نمیدهد ازین اراده ناصواب بگذر بی شایبه عناد ما را مغبون
مپسند زن از انجا که خداوند غرض محجوب است چندانکه در حوصله تصور نگنجد الحاح میکرد
هرچند در تنگ و تار تهاون بظهور می آورد از آگاه شدن و رسیدن بمیون متوهم و مضطر
میگشت و ضمیمه نیست که چکند و چو نسازد که ملتمس او را بشرف قبول موصول گرداند سر
کشتی که قافله سالار بود بر اضطرار و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی آواره گشته تیز (رحم آورده)
طمع و دیع زمرد ذریعه توجه گشت گفت ای فلک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اعانت و
یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت خویشتن است لیکن خوشنودی پروردگار
مطمح نظر داشته بذل و توجه میکنم هلا زود باش آن زمرد را تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل (باتو خلاف مصلحت)
کشتی بگوشه نشین زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زریر گونش گلناری گشت
و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد زمرد را از میان پیرهن کهانی درخت که بواسطه ستر
عورت بر خود پیچیده بود بر آورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود چون
ذره که از تابش مهر برقص در آید بایکون با متوجه کشتی شد غلامان ملک التجار بعد از انتزاع
زمرد آن سراسیمه تیه افتقار را از در آمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساختند راه امید بر روی دلش
مسدود گردانیدند از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم بتازگی گرفت
چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و مانند مرغ بسمل بر زمین غلطید و اشک آتشگون

منتظر

کوی افتقار است منتظر و امیدوار می بود اتفاقا روزیکه صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط
رسیده از دور کشتی پدید آمد ناگاه در حالتی که اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده
در بند آن بودند که گرانی لنگر از پای کشتی بر داشته عنانش بهمت باد سبک سار سازند لاجرم
افتان و خیزان خود را بنزدیک رسانید فریاد بر آورد که ای خداوندان زنی ام ضربت سیلی
روزگار خورده و زخم چوگان فلک خورد گشته و از ستاره منحوس و طالع واژون بعقوبتها
مبتلا شده از بخت نامساعد مذلتها کشیده و درین دشت خونخوار بدست میمون گرفتار آمده
خدارا بر جان زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجات بخشید
و بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی اصلا بحال زن ملتفت نگشته التماس او را در موقف
قبول جا ندادند گفتند که ما ارباب تجارتیم بضاعت فراوان همراه داریم در ضمن اعانت
تو مضرت تمام باهل جهاز متصورست چه بیم آن هست که لشکر میمون تاخت آورده احمال و
اثقال بغارت برد پس از بهر نجات یکتن جهانی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز
نمیکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن
من اطلاع نیست شما ازین امر یکباره هراس بخود راه مدهید ایمن آیید حسبة لله در
باره من مستحق عنایت توجه دریغ نکنید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در آن
مضمرست و باعث قربت در مآل بوده باز نایستید و مرا بدان امیدیکه در بارگاه ایزد سبحانه دارید
نا امید نگردانید معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست در سینه

بسمت
ای خدا این سفینه
زخم
برکات

لحظه ذهوله عقلت

صحبت ناجنس عذابیست الیم القصه میمون از حرکت زن ذهولت نکرد و مراسم پاس بتقدیم میرسانید
تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات در این مقتضی گشت زن از میمون بار ور گشته پس از مدت معهود
بار نهاد بیک بطن دو بچه آورد برزخ درمیان آدم و میمون یعنی به ترکیب مشابه بودند بمیمون بنطق
مشابه بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندانرا ذریعهٔ القفش پیدا شت و از مکدر
نفرت او در کل امین شد بهمه جهت مطمین گشته مسکن را برو تفویض نمود خود اکثر اوقات
بصحرا میرفت بعضی از ساعات در جاها بسیر میبرد و زن در ظاهر بمقتضای مصلحت کرم میجوشید

و در باطن

و بکشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید منتظر وقت
و مترصد فرصت می بود چون مدتی برین و تیره بگذشت از زن حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد
و ادای منافی باطوار مخالفت بروز نیافت میمون خاطر ناسیمون خویش از وسواس پرداخته
ازانجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا
گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پر هوش طریق بدر رود
بتفحص راههای نجات برآمده باطراف و جوانب جست و جو نموده چون بسمتی از سمات
بقیاس دو فرسنگ راه برفت و بر کنار دریائی رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول
اهل کشتی است از نیمعنی بغایت فرحان گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین صبحگاه
بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت چون بواسطهٔ بحفظ مراتب استطلاع میکرد از مساعدت
بخت و مساعدت طالع مستمالی بود و از عنایت و اعانت الهی که تیمار کن بی برگ و بی نوایان

ساعتی مشغول شد مقارن انحال یک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و در آن
مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان میوه دار بر آمدند پخته و خام فرو بردن آغاز
کردند زن چو باغ جنت را پر از فوج میمونان دید از عذاب ناگهان و عقوبت پیکان سخت تر سید
و از واهمه قالب تهی کرد بالای درخت بی بر بر آمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم
بر وی مستولی شد و رعشه در اندام گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه
نامیمون کردن می افراشت زیر این درخت بیامد زن را در میان برگهای درخت دید از شادی
جستن آغاز نهاد دو میمون را فرمود تا آن ابر بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساختند
میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمایل کرده با آغوش کشید و بوس و کنار پرداخت
زن از نهیب آن روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون
چون زن را بغایت متغیر دید برفق و مدارا بسر کرد و از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را
مرخص نمود تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت شد با مر
مباشرت اقدام نمود و بنیان اسم زناشوئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام
میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید بیخ گیاهی با آب قلزم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت یکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی
بدر رفته و بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه زن از رنج جراحتهای حجامت نجات
یافت اما از صحبت میمون ملعون روح او مجروح گشت و حیات بر وزن زندان دید بلی مصرع روح را

سرپنجه

جسد

میمون زنی

فایز آید دایه از بس بزرگی اصلا حس نکرده از آن آب بگذشت و رو بجزیره نهاد زن باهستگی
از بالای دمش فرود آمده و پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظایف شکر
الهی که مرهم بخش دل ریشان است مودی گردانید چون دایه از اندازه نظر فراتر شد زن بر قدم
جادهٔ تردد نهاده راهی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری
نضارت — سبز و خرم در کمال لطافت و نزاهت پدیدار شد تو گفتی قطعهٔ بهشت است بر سطح خاک
آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه
شکفته و خندان و درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ
ارغوان کار نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده و فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط
دلکشا ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوانچه سالار قدرت مایدهٔ غیب نهاده
قطعه در دامن هر شکوفه باغی ز هر برگ گلی چو شمع چراغی ز گلهای شکوفه جام بر دست برداشته
بانگ بلبل مست ز در هر چمنی بچشم بینا ز مینو کده بچشم بینا ز سیرابی سبزهای نوخیز
از لولوی تر زمرد انگیز ز زن که ببلای مخمصه مبتلا بود از میوه های لطیف بقدر اشتها
تناول نمود از آن انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه
تشدد — که نرم تر از مخمل و نازکتر از دوخوابه بود بخواب رفت از تعب و تردد و رنج راه و جوع بر
آسود بعد از فراغ استراحت بر چار بالش حیرت نشست و بتماشای گل و ریحان آن حدیقهٔ
جنت آیین که در مد نظر همه پرنیان سبز گیاه بود و گلهای مطرا و انهار روح افزا بود

بنشست درینحال از تسلط جوع و تعب مخمصه مبتلا شده و معهذا برودت هوا و رطوبت
شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بیشتر معاذب گردیده و درد تنهائی و
بیکسی بران مستزاد شده همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث
المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطهٔ عنا و لجهٔ زخار بلا مناجات
سر کرد تا اثر قبول پدید آمد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمد مقنعهٔ نور بر روی عالم
افشاند زن مسکین مجروح از غار بر آمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و افتان و
خیزان چون گرد ره نورد شده بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت از رهگذر
غباری که در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت
رسید و عذابی الیم و عقابی مهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش به تیغ رنج مجروح شد
چون چارهٔ کار از هیچ رو پذیر نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا داد تا انقطاع رشتهٔ
رمق بامید ضعف گام میزد تا انکه بر ساحل محیط پیوست و از فرط عجز بکنار حوضی درماند قضا را
دابهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جسد و بزرگی و جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت در نظر
بیننده متعین نمیشد و بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب هم سنگ کوه مینمود
و بعلت حرکت کیفیت جانداریش بحصول می پیوست و الا نه پنداشتی که کوهیست پر طول و
عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار منقطع کرده بود آرزوی
اجل داشت بیمحابا بر دوشش نشست تا باشد که بدین وسیلت از آن آب خونخوار گذشته بعمرانات

اوضاع و
جسیم
و ترکیبش

دماغ انسانی پرواز میکرد **قطعه** پر و بالی چو شاخهای درخت ٭ بالها بر مثال پایهٔ تخت ٭ چون
ستونی کشیده منقاری ٭ بیستونی و درمیان غاری ٭ از هوا پا مد و آن اجل گرویده را که بمنقار گرفته
بار بهوا تصاعد نمود طناب که همه جا قایم بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوایم
چوب از جا رفته بزمین آمد کمانداران کمین نشین بچستی هر چه تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود
رها کردند اتفاقا هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسنگ راه بر
اوج هوا رفته از ممر سرایت سم پیکان و بزبونی نهاد ناچار مایل بزمین گشت در جزیرهٔ از
جزایر فرود آمد چون زهر کاری شد بوزن را از منقار رها کرد و پارچهٔ زمرد مربع مستطیل بهیات
نوچه توکوئی اوستادان چابکدست و حکاکان کامل هنر بکمال صنعت متساوی الاضلاع — بُوخچه — بُوچه
تراشیده و مجلی ساخته در نهایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و هماندم نفس طایر
حیاتش از قفس قالب پرواز نمود پنداری فرد نفس واپسین بود زن بیچ شلاق یافته و کوفته
مادری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد خود را در جزیرهٔ دید تنها افتاده و بدن
سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده
آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشأ چندین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا
بیجهتی از جهات راه سپر کرد و آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بمامنی اندازد و از مضرت
دد و دام مصون گرداند چون بقیاس و تخمین ده فرسخ راه طی کرد مرغ زرین بال خورشید باشیانهٔ
مغرب در آمد و شب شادروان ظلمت بگرد آفاق برداشت از خوف جان در غاری جزیره متواری — بیچاره

این درخت توقف کن تا از رسیدن تو اینها را خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر
شده بنشست و جوان بجایکی بسوی ده شتافت ساعتی گذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش
زن رسید و از دور جمعی را دید که از مرد و زن شادان و فرحان و پایکوبان و غزلخوانان می آمدند
چون نزدیکتر شدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات زنان قبایل و
عشایر شوی گردید تا آنکه آن فردی چند بهیئات کریهه منظر و سهمگین طلعت و قصاب منش
بدویدند و بگیسو گرفته رختهایش را کشیده بسان برهنگان مخشه و عریان کردانیدند زن چندانکه
فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن خود آواره شده در
حالتیکه غور بود بطنابی مستحکم بسته موی سر و همه اندام سترده از ناخن پای تا فرق سر همه حجامت
کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا چوبی چون بالای تاک تعبیه نموده زن را بالای آن
دراز خوابانیدند دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با چوب قایم بستند و زن و مرد
بکمال شادمانی مراجعت نمودند و دو تن کمانداران تیر را با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در
کمینگاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد آخر از امتداد و شدت
وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب شده از طاقت طاق گشته بی جنبش و
حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه پایهایش
چون شاخ درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیئات غریب و شکل
عجیب که دیده از شکوهش زهره میگداخت از تصادم صوت شهپرش مرغ هوش از آشیانه

بسوی آن زن

زن را

محشر

خفته چون تالار

سبیل اخبار آمده باتفاق رفاقت جوان جاده نورد شد و بمرور ایام از تردد علی الدوام
قطع مسافتی دراز کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فا بر نمیشد زن
پرسید اینچه مکانست که در اینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدیدست و از استیلای عطش زبان
کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاجز مانده خدارا آبی بهم که جان
بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل در این نزدیکی موضعیست
بغایت معمور و دلکش و اقسام فواکه و انواع نعمت در آنمیان مهیا و بهر سو انهار دلکشای
چون سلسبیل و تسنیم روان و هر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی تموج بهشت
برینست و نمونه فردوس علیین موطن آبای من نسبتها زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی
و قطره زنی می آسائیم زن قرین سرگشته هرچند در قوایم قوت حرکت نداشت کام و ناکام گام زدن
گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کوره دهی از دور پیدا گشت و کلبه چند در غایت
اندراس بنظر در آمد زن گفت ای مرد این باغ و بستان دارد نه آب روان همانا قبرخانه است
که کناس را چنین مسکن منحوس نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفتم زیاده بر آن
لطافت و طراوت دارد تو که هنوز ندیده عبث چرا زبان در قباحت دراز میکنی القصه جوان
زن را بپای درختی بنشاند و گفت در قوم ما رسمیست کهن که بیکبار عشایر و اقربا و خویشان با دهل و سرنا
استقبال تو میکنند و حلیه و حلل گرانمایه و نما ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند
و شادمانیها کنند و جشن عالی ترتیب داده روز را بنای و نوش و شب آرند اکنون تو لحظه در پای

وعاطل

که آنمونه ضیعت باد کا

مبند خانه است

وه حست

شاید که توهم از بی توجهی من ایمن نباشی بهره مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او ساخت
وجوانزاد در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح از زبانی داشت و گفت ای جان من خود را
با بزرگان سنجیدن و درباره خویش با وجود خوردی قیاس کلانی کردن برهان نادانیست
بیت تکیه بجای بزرگان نتوان زد بگزاف ✿ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ✿ زنهار دیگر بار از ارتکاب
باین امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر مرا سودمند نباشد بیت پیران سخن
بتجربه گویند گفتمت ✿ هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ✿ جوان بحکم آنکه پند گوهر با کسی وفا
نکند ایمعنی را وسیله انعکاس گردانیده طوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورده علاقه
حقوق سوابق نعمت و لواحق نصیحت پدر یکبار گسیخته بر جاده بیوفائی پی سپرده خود را
در محلت بازرگانان انداخت و پس از روزی چند از ممر تهی دستی خاک نشین کوی مذلت گشته
بر در دریوزه گری حلقه زده اتفاقا دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافت وجاهت ظاهرش
را در باطن خود پسندیده داشت عیار نقدش بر محک تحقیق نازده گوهرش را بمیزان امتحان
ناسنجیده خود را در حباله نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب خود و والا گوهری
و دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را به بردن دیار خویش تحریض و ترغیب کردن
راه هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان بندگانی را بنعمت و راحت
اساس نهادن بهمه جهت از مستلذات جسمانیه ممتنع بودن سر افتاد بوساطت بعضی از محرمان
پدر اجازت طلب کرد چون از فرحش بزبده اجابت پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر

انفکاک

بسمد لحق

کردن از موجبات شناسی و اجتناب نمودن از متنفرات صناکبری اول آنکه کارهای سترک را بی
حوصله آزمودن از مکمن قوة بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار
مبتلا نباشد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت حکایت مردی بینوا در شهری
بدستور غریب سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تکاپو
مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آنشهر کمتر برو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات ضروریه و
تکفل کارهای دینه آرزو میکرد میسر نمی آمد این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز
و امتداد اوقات پیر مردی نخود فروش بر مسکینش رحم آورده مهم کلخن افروزی بعهدهٔ او
مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی مهیا گردانید بینوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بیوی برکت و
نوادر خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیره مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او
محظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید نایب خود کرده رتق و فتق مهمات خانهٔ
خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت باو انعام کرد و در اندک ایام چون او را ساز بر خوبی
درخور حال پدید آمد خود را بمنزلتی نهاده و وقعی قرار گرفته و از تنگ حوصلگی قابل صدر و مهتری
دانست و با مهتر قوم همسری ساخت مهتر از این معنی بغایت رنجیده بشکوه او پیش پسر برد که تو با وجود
استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من در میان نیاوردی نایب تو که دیروز
آتش افروز کلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب متنبه بوده دست
بفتراک پورش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمهٔ همت لازم دانم از یغیبت

ضروریه

وقوی

این بگفت بجهت شورش مداوا بچاره سوی سعی شتافته شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی

بقدر استقامت ورزیده در آنمقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام با دعیه و اوراد

مشغول شد بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از نعمان

کلبه محتاج بود دل بر بیکسی او بسوخت و بکرم جوشی و غریب پرسی و دلداری نمود و هنگامه

مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین شور انگیز بتعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی

جراحت اضطرارش بمرهم استقلال آشنا کردانید تمهید قواعد سخن از زبان دلربای شارک مرغ دانا

آن مرغ زیرک طوطی شیرین مقال زبان را بشکر ریز سخن گویا کرده گفت ای ملک من مرغ جهاندیده ام

از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از عاجیب روزگار بسیار مشاهده نموده در محلی که نایره

نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیده ام آخر بتوجه سحاب عنایت نامنتهای گلهای مراد ریاحین

امید را شگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقه

نامساعدی مسلوک میدارد چون غنچه تنگدل مباش سرانجام فضل الهی کاربند را لجه

امید مشام جانت فایز گرداند بیت غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش کز دم صبح مدد

یابد و انفاس نسیم زیرا که بمقتضای کلام کریم ان مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسر است

یعنی در پس هر قبض بسطی بی شایبه ریب و غایله شک انجام رحمت رنج است و آغاز راحت

رنج مصرع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج اما باید که چون مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه

خاطر و انقسام ضمیر است کامیاب آئی و باز بر چارپالش ناز نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز

با هیچکس ندارم میشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق که مصرع هر شبنمی
درین ره صد بحر آتشین است قدم نهاده از بلا میپرهیزد دلیر بر آتش آلام پهلو زن و مصلحت ها را
یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ بیکسی و مرافقت تنهائی خورسند باش بیت عشقبازی
کارسازی نیست ای دل سرباز مطلع زانکه کوی عشق نتوان دید چو کان هوس ها چون نسیم اعانت
از مهب سیاح تنهانشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده
از ره پی بردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن و در تیه ناکامی بسر افتادن با بخت مساحت دشمنی
در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها آتش تشنه لبی
آرزو در سراپگاه تلف دل بر مرگ نهاد مانند سر خاک نومیدی بناخن خاریده این ابیات بزبان
آورد مثنوی این عشق ندانم از کجا خاست کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست یک جان و هزار برق اندوه
کاهی چکند با آتشین کوه ای فتنه چه خاستی بکینم وی چرخ چه داری از کمینم بر قتل منت
چه لشکر است این آئین کدام کشور است این ای کوکب بخت سوختم وای بر آبله جگر
بخشای طوطی گفت ای پسر دفتر دلسوختگان در راه عشق بهر قدم جانی باید نثار کرد و بهر
کام سری باید فدا نمود این ضعیف نالی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته
جگران آتش نیاز بهر قطره که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد ستانند مصرع عشقباز را تحمل باید
ای دل پایدار زنهار لب بفغان و فریاد مکشای چون جرس هرزه درای به بطاقتی منال چندان
تمسک و تشبث بشکیبائی کن که کرد چاره برآیم و در ظلمت آواره کی روزنه بسوی نجات بکشایم

محرو
بمعنی حسب
باخود
عنایت
از تشنه لبی
مدبران
تسند

تمسک بعنایت آلهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و راهبر تنها روان تیه غربت
کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت بیت مددی کر بچراغم نکند آتش طور چارهٔ تیره شب
وادی ایمن چکنم دو چار شدن جهاندار سلطان به سیاح گیتی نمای که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود
و مرخص گشتن شهزاده حکومت جستجو بتفتیش جادهٔ مقصود و پرورش مسالک مراد و گذرانیدن افسانهای عجیب بر سبیل موعظت در خدمت جهاندار شاه
چون آن تشنه لب وادی اندوه سرخوش بادهٔ جنون در راه صحرای پرهول که وحوش و سباع را
از بس هیبناکی زهره آب میشد فرسخی چند که اصلا ره بمنزل سری نداشت طی نموده بیکبار پیره
مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود و رخش بنور ریاضت بسان
بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریا که بوی ریا نداشت برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی
مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی دو روز است که انتظار مهمان میبردم و چشم در راه
میداشتم شکر لله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بدیده ارزانی گشت شاهزاده
این معنی را ذریعهٔ شکوه انگاشته پایهٔ طرح مصاحبت انداخت و ما حضر که حلاوت مایدهٔ مسیح بمذاق
دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی تردد و استیلاء جوع فی الجمله سکونتی دست
داده در خدمت پیره مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش
ازین بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم
چون آشنای معامله گشتم سودای آنهمه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای در دامن انزوا کشیدم
و از سر حد عمر آنات برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر ملت

سکوک

سکوت

[illegible]

اظهار مطلب کردند بدین بیت اکتفا نمود **بیت** دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته
مدد ده بهمتم درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العلمین که مشکل کشای بند کار نیت
و اخلاص درست که فاتحه ابواب مقصود و معتصم بوده بعروهٔ وثقی ایاک نعبد و ایاک
نستعین باش که غیر از و یاری خواستن نزانشاید (چنگ زده) و بجز او یاری کری نیاید و قدم امید بر
معابر مرام است — بکذار و — صراط المستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است تنها رو که کذرکاه مراد تنک است و چشم
امل از ما سوی بپوش اکر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان
خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه مطلوب بپای چشم کامزن
کشته یعنی دیده بر هم نهاد چون چشم باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیکر دید **نظم** روی
مقصود که شاهان بدعا میطلبند مظهرش آینه طلعت درویشانست خسروان قبلهٔ حاجات
دعا بیند ولی سببش بندکی حضرت درویشانست اکرچه کذشتن از آن آب متلاطم و رفاقت
آن مرغ دانای شیرین سخن ذریعهٔ مسرت و ابتهاج است و از عذوبت کلام آن فصیح معنی
حلاوت — مذاق دلش چاشنی می یافت اما از خمر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان در آن صحرای پر
هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند
آورد — کم کرده راهان بعجز درماند چون شوق دیدار جانان استیلا و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید
ناچار بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار بادیه بپای قدم توجه سپرده
از غایت بیچارکی اشک کلکون صفحهٔ رو قطره قطره باریدن و ستانه بر خار و خارا کام میزد و

بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طایر زمرد بال عیسی
گفتار که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم فهمی در پیش داری و بال شوق
در پرواز هوای که میکشائی که از سحتان جانب تو رایحت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فایز میشود طوطی
گفت ای چمن پیرای حدایق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه خیال شاهد مدعای
این خستهٔ غریب در مرآت جهان نمای ضمیر والا به بهترین وجهی پیدا است من بنده را بارتکاب
گستاخی چه حاجت عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست ع راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو
گرچه خورشید هم فلک چشم و چراغ عالم است ع روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو ع آن صبح نفس
خورشید ضمیر بروشنی باطن تفهیم راز کرده با حضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین
امید گشته از فرط غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زده بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده
رسانید و منقار گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد
اندوه و ملال بود چشم براه طوطی داشت از شگفته روئی طوطی رایحهٔ امید بمشام وقتش فایز شد
استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آنحضرت جام وحدت
که بنگاه فیض دستگاهش بمفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موهوم رهون احسان
طوطی گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردیده چون باستان
فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان
احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر امید بود بزانو نشسته

دیدهٔ هر

یار نیست ÷ هیچ نیرزد چو وفادار نیست ÷ طوطی فی الحال پرواز آمد و بر هوا اوج کبر اگردید و
در آن صحرا بهر طرف بیک نظر روانگرد ناگاه بر کنار دریا کلبهٔ چون همت دونان پست و چون
دیدهٔ ترکان تنگ بنظرش در آمد و از هوا بر زمین مایل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبهٔ
بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر
چیست خانهٔ بود از نی ترتیب داده و درش چون پیشانی نیکبختان گشاده درویشی بسان باطن
پاکان صفا پذیرفته و تنش از پیری ضعیف بنیه منحنی با آیین خاکساران کوی حقیقت و آگاه
دلان طریق معرفت در کسوت خاکستر گون آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع و
خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیهٔ نوروش
هویدا خاطر از فتور روزگار رسته دلش چون زلف بتان شکسته نشاء وحشت از ساغر دماغش
ریخته و حواشش بسلسلهٔ الفت آویخته و محاسن سپید بر گرد چهرهٔ نور بارش چون خطوط شعاعی
پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس
جلوه میکرد **قطعه** در خاک شکفته بوستانی ÷ در گرد نهفته آسمانی ÷ از خلق نشسته بر کناری ÷
در دل شکسته همچو تاری ÷ جز زهد نه هیچ در سرشتش ÷ جز سجده نه هیچ سرنوشتش ÷ بر چشم قضا
خط رضایش ÷ بر فرق قدر گل دعایش ÷ برق نظرش چراغ امید ÷ صبح نفسش فروغ جاوید
طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آیینهٔ کردار مصفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور
راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج شد آن صاحب دل را از سخنان شیرین این مرغ دریای معرفت

و پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی از زنگار

شیوهٔ اولو الالباب نباشد و لیکن باید دانست که رسام کارنامهٔ ایجاد در نگارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی بر صفایح تکوین بیک و تیره قلم ترسیم ریخته و مانی قدرت کامله در ازل رنگ کاینات بقلم ارادت صور سایر لعبتان تخته کن ایکرنگ بیز ریخته الحمد لله و المنة که این طایر ناتوان از اجزای آب و گل وفا سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاک رکه مشت پری بیش نیست جز تخم حقیقت یکرنگی نکشته اند بیت من آنم که سر از خط وفا بر دارم ۞ گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند ۞ در خدمت عالی عهد میکنم که تا توازدریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نکردی دمی از ملازمت لازم السعادت محرومی اختیار نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده مستر ضای خاطر همایون ذریعهٔ خوشنودی موحد حقیقی شناسم بیت جز آستانه توام در جهان پناهی نیست ۞ سر مرا بجز این در حواله کاهی نیست ۞ اکر دامن آلودهٔ لوث غرض باشد مقدری کن نوع طوطی را در این کارگاه تکوین بنحس بخت و سرخرد سرشته در محکمه بعث و نشر که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و در سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا کرداناد غرض از این مبالغه جز خیر خواهی دولت بیزوال تو امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت ترا از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا بسزاوار قبول و اعتماد داشته از قفس رهائی داده و گفت قطعه بیت مردم صاحب هنر ۞ خدمتی از عهد پسندیده تر ۞ دست وفا در کمر عهد کن ۞ تا نشوی عهد شکن جهد کن ۞ جان هزاران بجهان

طینت

عهد و وفا

آهنین

مبعوث زنده کرده ...

قابل

جانکه از وبه

ساحلش مانند بیابان اندوه و مفارقت جانان ناپیدا بود درپیش آمد از بسکه تلاطم و تموج
دشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ سنگ میشکافت
چون معبر عبور ازان بحر قلزم نشان در دایره امکان خارج بود آن لب تشنهٔ وادی شوق و بی
سیراب زلال منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست چون مرغ پرواز نموده بدیار
یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درمانده و از غایت اضطراب ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد
طوطی که در هوای اخلاص بال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده میسوخت گفت
ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس رویین بلا و در دام عشق
مبتلا گشتهٔ مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گداختن از راه مصلحت بعید است بل صلاح آنست
که من بندهٔ وفا سرشت را از بند آنجرم خیانت نپسندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهن
نجات بخشی تا بال سعی بر فشانم و از بهر چارهٔ کار محالت بهر سو جست و جو نموده لوح منشی بچنگ
آرم شاید که مفتاح مشکل کشای بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس و
غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و پر خطر چیزیکه دل را قوی میدارد دمی غمگسار گردد
و مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفس بر آیی و مطلق البال در هوا به پروازی
صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان همآواز
دماغ ترا از صحبت نشاء من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست و الحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن

خشک دهان

اسیر شده

ونوشش لماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بچشم سنگ کوی یار کافی بیت مایهٔ خوشدلی انجاست که دلدار انجاست میکنم جهد
که خود را مگر انجا فکنم این بگفت دست بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد
مقصود است تشبث نموده و بر وسادهٔ لطف الهی که بهترین استظهار سراسیمگان افتقار است تشبث
تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجادهٔ ره نوردی صبا مانند سبک پویه گشت طوطی را که
انیس خاص و جلیس اخلاص او بود همراه گرفت چندی از امرای نزمای حقیقت سرشت که دماغ
حال بروغن بادام نغشهٔ اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک مرافقت منحرف
گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف کردن ندیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و
صفا دانسته بجهت استکشاف سعادت وفا پرستی و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب استکساب
همایونش افتخار جسته درین سفر خیر اثر همداستان گشتند **رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور** خیر اثر
نمودن از آن ورطه بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار چون شاهزاده بلاکوش و مجنون کیش بفرمان قهرمان
عشق خونخوار که در گوشهٔ دلهای چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین
هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته
به بارگی محبت سوار شده و قدم توجه در بادیه درد نهاده بیاوری بال شوق بکام هوس
مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی کرده
بپایان راه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده قضارا آبی در غایت شدت که عظیم

ساحلش مانند بیابان اندوه و مفارقت جانان ناپیدا بود در پیش آمد از بسکه تلاطم و تموج
داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ سنگ میشکافت
چون معبر عبور از آن بحر قلزم نشان در دایرهٔ امکان خارج بود آن لب تشنهٔ وادی شوق و
سیراب دل منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست چو مرغ پرواز نموده بدیار
یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درمانده و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد
طوطی که در هوای اخلاص بال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده میسوخت گفت
ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنونکه خود در قفس رویین بلا و در دام عشق
مبتلا گشتهٔ مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گداختن از راه مصلحت بعید است اهل صلاح آنست
که من بندهٔ وفا سرشت را از زندان بجرم خیانت نپسندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهن
نجات بخشی تا بال سعی برفشانم و از بهر چارهٔ کار محالت بهر سو جست و جو نموده لوح منشی بچنگ
آرم شاید که مفتاح مشکل کشای بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس و
غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و پر خطر چیزیکه دل را قوی میدارد دمی غمگسار کردن
و مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفس برآیی و مطلق البال در هوا به پرواز آیی
صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من بر باید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز
دماغ ترا از صحبت نشاء من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست و الحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن

خشک دهان

اسیر شده

وپوشش لباس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافی **بیت** مایهٔ خوشدلی انجاست که دلدار انجاست میکنم جهد
که خود را مگر انجا فکنم این بگفت و دست بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد
مقصود است بتشبث نموده و بر وساده لطف الهی که بهترین استظهار سراسیمگان افتقار است
تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجادهٔ ره نوردی صبا مانند سبک پویه گشت طوطیرا که
انیس خاص و جلیس اخلاص او بود همراه گرفت چندی از امرای بزم‌های حقیقت سرشت که دماغ
حال بروغن بادام بنفشهٔ اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت از مسلک مرافقت منحرف
گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف کردن نهیدن بلکه بمذهب حقیقت و وفا و شرکت ملت صدق و
صفا دانسته بجهت استکشاف سعادت وفا پرور و استیعاب دولت حق گذاری با استسعاد رکاب
همایونش ابتیاع جسته در این سفر خیر اثر همدستان گشتند **رسیدن جهاندار شاهزاده بر آب ناپیدا کنار و عبور**
نمودن از آن بواسطه بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار چون شاهزاده بلاکوش و مجنون کیش بفرمان قهرمان
عشق خونخوار که در گوشهٔ دلهای چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین
هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته
به بارگی محبت سوار شده و قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری بال شوق بکام هوس
مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی کرده
و بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده قضارا آبی در غایت شدت که

تشبث
استکساب
خیراثر
عظیم

ستاند دلق و بخشد پادشاهی — از مشاهده حال غریب مآل شاهزاده غریو از نهاد خلق بر آمده وضیع
و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بیکدیگر زده انگشت حیرت
بدندان گرفتند آوازه هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسیده و صدای افسوس از زبان مرد و
زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این خبر جانسوز
مدهوش باده تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده رفتند و با صد گونه آلام و هموم
سرشک لاله گون از جیحون چشم بر فضای رخسار ریختند و بتجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساختند از بهر
فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند آن مهجور دولتسرای عقل و هوش هزار اندوه عافیت
سوز از آتشکده سینه برون انداختند و شعله جانگداز از شوق شمع وار بر زبان آورده دل را
دانه نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل
روزی مرا از مائده طبق آسمان بر خوان جگر حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیه من طراز
بدنامی مرتسم گردانیده و سر نوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه بر جهت کوشم
و سر رشته نیکنامی بچنگ آرم بیت چو روزی شد مرا کز غم خورم خون — شراب شادمانی چون خورم
چون — چون حرف قضا از صفحه سیما بزلک تغیر پستیز دادن محال است آنانکه مقید سلسله
عبودیت محبوس و محوطه بیچارگیست نباشند ایدون که جنون با غم پیچیده و شوق جامه صبر دریده
چه جای نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بدل
توجه نمایید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار رو خارا پهلو زنم و

و آه و فغان بلند گرفت

فسخ

ستردن تقدیر

دشوار از انواع دلایل و براهین ساطع محبت گزین مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا کردن فسخ
این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد درگذرد اما ازانجا که شاهزاده دریای طلب در
تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش بود جواهر زواهر نصایح پژوهش بجوی قیمت
بنا ورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد و زنی نگرفت یکبار سر از زانوی حیرت برداشته
گفت کلمات ارشاد پناه و سخنان عنایت آیات حضرت همه قابل آنست که بر لوحهٔ دل ثبت
کرده شود و باب زر نگاشته آید لیکن باید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است
و منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون داده ام مواعظه چه سود دهد
و عقل چه تمکین دارد بیت درکنج دماغم مطلب جای نصیحت کین حجره پر از زمزمه چنگ و
رباب است القصه شغف باطن و شورش ظاهر خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و
عشق عنان اصطبار از کف اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه پوی بادیه طلب ساخت
ناچار از خانمان دولت و ملک آواره گی جسته مسکینی را بر جهانداری گزیده و بینوائی را بر
فرمانروائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن افزون دانست و تاج شاهی از فرق
اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و نازنین بدن را که از دیبای حریر گرانی میکشید در
دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانید و با دل
ملتهب و دیدهٔ منکشف در جستجوی و بپای شوق و کام طلب صحرانورد گردید نظم
خوشا عشقی که چون آید بتاراج لباس کهنه پوشد صاحب تاج سبک سازد سر از صاحب کلاهی

فسخ
نژوش
سیمات
مشکت
متنکب
کریکستن
فقر

سرنزدنی

مرجع انام کردنیده آنست که در شاهی که دخل خوض کنند نخست باید که پرکار ادراک دنقطهٔ مآل برآید صلاح و فساد آنرا در پلهٔ تعقل سنجیده و انگاه شاهین توجه در هوای استعجال به پرواز آرند اگر خود از خرد خورده دان و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ عقل خود کردانیده بلکه ستعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیا و مآرب سینه را بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین کردد و در حصول آن تحسر و تعذر را مدخل نباید کرد آشنای معاملهٔ ناشنیده سخن را از دل بزبان آوردن و یا بقلم دوزبان دلون زبان دانان خرد تجویز نکرده اند چه غایهٔ شک نتیجهٔ امور ناستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رفیق و عقل رهنمون یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد **پس آمدن ایلچی پی نیل گوهر مقصود و شکستن پای امید جهاندار شاه و برزمین زدن کلاه جهانداری و اختیار شدن و غربت و تنهائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار زیبور و بانو ولباس خاکساری**

چون ایلچی از انجا پی نیل گوهر مقصود بجهت حصول حسب خذلان مراجعت نمود بجبلهٔ ساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی پرداخته نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت گذرانیده پادشاه از ثمر عدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد تنفر پذیر بهره وربانوا از صراط المستقیم وداد بغایت اندوهگین شد از بنجهت کلالت مالاکلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید مجدداً ابواب وصایا باز نموده بر فتح و صرار و قدح استبداد بر نغمل مجال وام

ضمیمه

ممتحن

افتتاح

[illegible]

ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مناظر آن چمن پیرای حدیقهٔ
خلافت و صدر آرای انجمن سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی و زینت افزای
اورنگ ابهت و کامرانی پیرایهٔ اکلیل و اورنگ و دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ سلسلهٔ
جهانداری و واسطهٔ عقود خلافت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ
محبت شمامه که هر نقطش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانیست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و
نشاط در گرو داشت شرف نزول یافت خاطر همایون را منبسط و مسرور کردانید کلمهٔ
چند مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد
پیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ سمع سامی بار یافت الحمد لله
والمنه که این نیایش گر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن
گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامان اندوخته و در خور همت بلند و طبع فراخ
از میخانهٔ هدایت ازلی سرافراز نشأ حقیقت آگهیست لهذا دشمن گرد از آهو گیر و عیب
جوی خود گشته محاسبهٔ شبانروزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای
خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده و نیرنگ سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان
باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مباشر امری که باعث خاموشی گروه خاص و حیرت و
گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق شایان والا گروه قدسی شکوه سلاطین گیهان روشناس
عالمند جهان آفرین در دایرهٔ تکوین مرکز وار از سایر دوایر کونی ممتاز و مستغنی ساخته

طبع

راجع ایم

داده اینمعنی را ذریعه استمرار و مراسم مرضیه تودد و وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد که
حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مندرج است میگردانیده باشد زیاده   نبیله
برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر
اوج عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد
رسول از خدمت پادشاه مرخص شده براه تردد گرم پویه شد در طی منازل و قطع مراحل
جانکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استیلام درگاه پدر بهره ور یافت و دریافت بآئین قاعده
دانان ادب و قانون شناسان خرد نامه والا با تحف و هدایا بنظر در آورده پس از امضای
مراسم نیایش بعنوان لایق و ادای مناسب گذارش پیام نموده سلطان چون بر مضمون التماس
آگهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شد و آیات بیدماغی بر لوحه جبینش مبرهن گشت و دست رد
بر سینه میانجی زده اقتراحش را بقبول متلقی نساخت نظم کمان گوشه ابرویش خم گرفت ** زتندیش
کوبینده را دم گرفت ** چنان دید در قاصد راه سنج ** که از جوش دل مغزش آمد برنج ** متوطنان
بساط اقبال از مشاهده تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت
ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ بر رو شکسته محمل نومیدی بر ناقه یأس بست و آب تشویر
صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارا تر از روز واپسین بود منشی
معنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان نورد تحریر بتافته ساخته بتعهد سطر جواب
پرداخت و ایلچی پی نیل مقصود مراجعت بدیار خود نمود جواب مکتوب همایون بعد از حمد و سپاس   کام سپرم تلاش کشت

تادیب بدبران گمراه بر ذمّه همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصور بسرکردگی
یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و
تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت قاهره ابد طراز است و نسایم نصرت و فیروزی
با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بنوعی پایمال سُم سمند دلاوران
لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت و فتوح گشتند که باعث عبرت دیگر شوربختان بد سرانجام شد
بنیروی احیای دولت جاوید نگار و استمالت تائیدات سماوی نسبت با اولیای این خاندان
همایون آثار دلنشین جهانیان گردیده آری هر که با برگزیدهای درگاه احدیت و بزرگ کردهای
صمدیت کمر خلاف بسته بغرور باطل بلندپروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش گشته چون
تیر پرتابی زود بخاک در آیذ و بمقتضای صداقت و یگانگی بتسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق
افتاد انشاء الله العزیز سلسله وداد و نظام تازه و مبانی اتحاد و استحکام بی اندازه یابد
چنانست که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی را مرعی داشته بر جلایل
احوال و شرایف اوقات خود نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایه دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال فتنه و فساد در تمهید قواعد امن و امان
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترقیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و
عامه رعایا و ارتفاع مدارج دین و دول و التقای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوه
رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیاز مند درگاه الهی را که خو کرده محبت پژوهیست

بارگاه

ارباب
خلافت

بچه پایه احسن خواهد بود. مطلب از تمهید اینمقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح اینمقولات خبر دادن
آنست که اگر احیاناً مشتی بو الفضول بیخبر از آئین خردمندی و محروم از دولت بخردی که
مشام شان اصلا برایحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده قطعاً بر صورت شان ابواب معنی محبت مفتوح
نگشته در چنین امر جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحجت ظاهر
خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقه اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهره کشای شاهد
این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر است بعکس وانمایند آن والا دودمان عالی تبار برغم قیاس
نادانی چند اینمعنی را بر خاطر همایون گران شمرده خود بفراست فطری و کیاست جبلی از خلوتکده
دل قدسی منزل جلوه تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا
باحسن وجه رتبهٔ جمالش بمحفل ابرار رسیده بچاشنی این نشأه سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت کامرانی
بی اندازه بخشند دیگر بمسامع علیهٔ مقتبسان انوار قرب آن فخر فرق عالم رسیده باشد که در کشور
متعلقه ممالک این دو محبت دوست جمعی از سرحد نشینان که ابا عنجد سر بر خط فرمان نهاده قلمرو
نقطه وار از دایرهٔ اطاعت و انقیاد قدمی بیرون نمیرفتند باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار
که مذموم ترین افعال بنی نوع انسانست در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت
گشته سر بشورش برداشته بودند و خیال شامخه و محال تنگنائی دشواری تردد مناص و ملجا اندیشیده
دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آنحدود دراز کرده در وادی استیصال
خویش تکاپو مینمودند اما از انجاکه محافظت حضرت خلاق که ودایع و بدایع ایزدی اند تنبیه و

سلاطین نامدار و خواقین کامکار باشد بناءً علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سرکردهٔ
ارادت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی و دانای رموز فراجدانی که از عهد رضاعت
تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی پرورش یافته در خدمت حضور همایون که معیار عیار
نقد قابلیت است اشرف ترتیب یافته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد
تا بواسطهٔ عبری حقیقت مصادقت و یکانگی را بعنوانیکه در محفل خلد طراز بشرف ادراک
آن فایز گشته است معروض داشته آید یعنی که بزبان او تفویض گشته مودی سازد امید که از آیین
والای آنمرکز خلافت و دارای جهانبانیست که نخچهٔ عروس ملتمس بحنای اجابت رنگین ساخته تا بآبیاری
عنایت و عاطفت چمن نضارت یکرنگی ابد و طراوت سرمدی بخشیده بمصقلهٔ تفقد و
مهربانی زنگ مغایرت از سنجنجل دل زدوده مرهون منت و ممنون احسان فرمایند ازین
دیر سست اساس بنیان والا کاخ محبت را بآیین تازه و طرز نو استحکام بخشند بر صدر آرایان آن
انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در
نشاء کون و فساد بر صفحهٔ ابداع و اتحاد جز یکانگی تختهٔ ایجاد گزین تر نقشی از قلم رسام ارادت
که مبدع نقوش کونیست صورت نبسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی غیر از وفاق
نیامده هر گاه این نسبت والا در سایر الناس بهترین نتیجه مورث هزاران خیر و سعادت باشد پس سزاست
که در میان پادشاهان فلک اقتدار و تمکین خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاصترین
نتیجهٔ تکوین الهی اند موحد حقیقی اینطایفهٔ علیه را بر جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا برگزیده

برخوردار

دایره

آیین

علی نبینا و علیهم الصلوة

دایم الحی

فیروزجنگ کلبن این روضهٔ فیروزرنگ گردانیده اشهب راست خرام خامهٔ دوستی شمامه را
در عرصهٔ مدعا طرازی جولان داده می آید اگرچه دریمدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
محرک سلسلهٔ رسل و رسایل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انعقاد عقود صداقت
اتحاد است در نشأ ظاهر صورت بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار برآنست
قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه استحکام ممهد و کشیده همواره همگی همت
والا نهمت باستیام ازهار تودد و انتسام ریاض وداد مصروفست و توجه باطن فیض مواطن
باستحکام پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی
که جوهرشناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق آنرا محبت نامند در عالم سر و شهود افضلتر
از آن نسبتی حسن تحقیق نپذیرد و بر وجه اتم مبذول داشت یقین که خیال این معنی در آینهٔ ضمیر انور و مرآت
باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صورت تودد و وداد است بی غوایل
ریب مرتسم و منقش خواهد بود لیکن ازانجا که کار بعوام است و این طایفهٔ ظاهربین صورت بینان را
اصلا باین معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد پرست و مودت دوست این نیازمند درگاه الهی
خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یکتائی و استحکام روابط مصادقت و یکجهتی طرفین
بر اهل روزگار ظهور پیوندد و چهرهٔ حسن شاهد این امر دلپذیر آنچنانکه در محلهٔ صدق و سداد جلوه
پیرای تحقیق است بمفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو
سلسلهٔ علیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل

انضباط

رموز

فکر صایب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتی که معانی مراد را حاوی
و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت بیان مؤدی سازد بهر صورتیکه گوهر مراد
در سلک کامیابی منسلک کرد و سررشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت
سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا
و درر غرر مقصود بآیین پسندیده و عنوان گزیده در رشتهٔ تحریر کشد و گلگون صبا نهاد قلم را
در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان خدیو کامکار
بمشاطگی طبع نغاز زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم کشید
و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز نامه صفیر سنج تحریر کردانید سواد نامه والا
بعد از ادای مراتب نغمه پردازی و حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار هنگام
تبیین جلالت نامش از غایت عجز بشق میگردد و بر گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید
المرسلین که در فسحت آباد ستایش سخن از نارسائی خویش در خط میشود دستهٔ ریحان دعا
که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار ساخت
انجمن قدس اساس جهانبانان فریدون فر و کیخسرو و جم منظر زینت افزای اورنگ سلطانی و
کامرانی و بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی برازندهٔ دولت و فرمانروائی فرازندهٔ
علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری و عضادهٔ اصطرلاب ابهت و
کامکاری فهرست جریدهٔ والا شکوهی و طغرای منشور خورشید پادشاه قوی طالع و

و نسبت

تحیت و

وخردمندان دانش گستر رای زرین جهان آرای و عقول مصلحت آفرین صواب نمای
خود را فراهم آورده در هر باب اندیشه کردند رای همگنان بدان عاید و راجع گشت که اکنون
از شاهزاده به پند و نصیحت و باندرز و مواعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد — اندیشه کردن
بمشت پیمودنست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر
ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود ع با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ۵ صلاح دولت
در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در — پیوند و خویشی ۱۲
گلشن امید گل مقصود بر سر زند یعنی پدر بهره ور بانو را بدین وسیلت سر آمد بهجت
در ده و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

پرسش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و تعیین کردن ایلچی بصوابدید وزرای خرد درگاه پدر بهره ور بانو

چون خبر خواهان بارگاه بهجت اندمال جراحت دل شاهزاده را بجز وصال بهره ور بانو
مرهمی نشان ندادند پادشاه درینباب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امور دشوار
ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار نمود آنها پس از
ادراک سعادت بساط بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادبست معروض داشتند
که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش حقیقت است که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار
این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامه مشتمل بر
مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین برساند و از روی مصلحت عقل آموز که چراغ راه مقصودست

وصورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرایر سلطنت بعرض
پادشاه رسید فرمود که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقانون حکمت و آیین
دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی بمشکور
نیفتاد و فایدهٔ بر آن مترتب نگشت آری در هر دلیکه شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت
ولوای فلک فرسای شوق برافراشت در چهار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت و شحنهٔ عقل
در انجا جز آنکه سیلی سیاست خورد در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ ابتلا اند
منهزم گردد دیگر از وجود شی چه میخیزد همانا بحر عشق متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و خاشاک طوفان عشق
صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق سوراخ ناسور گشت
به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد نیز
از خزان خرد خمول نگردد قطعه عشقست و هزار شعله در تاب عقلست و هزار پنبه در آب چون
آتش عشق بر فروزد فرزانه و عقل هر دو سوزد چون عشق رسد بآتشین تاب صد زهرهٔ آهنین
کند آب شاهنشهی بنرد عشقست سلطان خرابه گرد عشقست بر کوه غمکشد عماری
بر مرکب خون کند سواری از خون جگر نگار پیوند از سلسلهٔ جنون حلی بند پادشاه چون این
داستان از دانایان گوش کرد دار الملک دلش پایمال جنون و باین نا امیدی گشت خرمن خاطرش
ببرق جانسوز غم بسوخت و سایر عقلا که بپارگاه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبید آراسته
انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح معاملهٔ شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پژوه

با آبیاری

لفوران

جولان دادند خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش
اخلاص مرتسم و لوحهٔ جبین بسجود بندگی مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده
باشد بجهت استخراج در خدمت جهاندار سلطان فتن بتجدید ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح
ساختند و جواهر زواهر مواعظه در دامان قوش ریختند گفتند ای شاهزاده عادل
عالی تبار با وجودیکه شمهٔ از کیفیت سینه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته
حیف باشد که چون تو شاه والا دانش کامل خرد که صیت جلالت تو از قاف تا قاف عالم
رسیده و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید لرزیده مبتلای
محبت زن که غیر از عذر و کید از ذات اینها امر دیگر منصور نیست گشته در ربع مسکون پست
فطرتی و دنائت همت و قصور فطرت شهره گردیده شاهزاده از انجا که از بادهٔ عشق
مصلحت سوز مست و مدهوش بود از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان
پند آمیز اولوالالباب را وقعی ننهاد و جواهر آبدار نصایح و لآلی شاهوار مواعظ تردش
اصلا سنگی بنیاورد و نقوش نصیحت ایشان بر لوح خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون
افسانه خوانان در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزید اشتیاق شد
قطعه نسازد عشق را کنج سلامت ٭ خوشا رسوائی کوی ملامت ٭ غم عشق از ملامت تازه گردد
درین غوغا بلند آوازه گردد ٭ ملامت شحنهٔ بازار عشق است ٭ نصیحت صیقل زنگار عشق است
ناچار اصحاب تدبیر و اندر زرقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیدند دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال

استخراج

عقل بالغ

دشمنی

ارباب

از دست بر آمده همت و جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشیده آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره نمود که چون گذشت او گفت چه
پرسی که در راه دو سه بیت بیاد رفته که نباید کامل هنر در آن حین ور او وداع کرده و عذر تو قعیم
بر وقت دیگر موقوف داشت و خود بگوشهٔ شبستان بزم گفتاری مناجات سر کرد ای نهان همه بر تو
آشکار است و ظلمت شب عمل هر کس بر تو چو نور روشن است اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث
عصیان مبراست و قدمم هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من بخشایی و ازین آفت بی‌تیغ
رهائی ده قوای بینای حال همه بینی مراد رسا ز بعد از لحظهٔ سر بر خاک منت نهاده طوطی زبان را
در شکرستان شکر بدین ترانه مترنم ساخت نظم اگر هر موی من گردد زبانی ٭ ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن ٭ سر موئی ز احسان تو گفتن ٭ برهمن چون این مناجات شکر و سپاس بدرگاه
قاضی القضات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع را پیش روی زن آورد تا ببیند که بینی بصدق
راستش کشته یا نه چون خوب بدید بینی زن را از جمیع عیب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از تماشای
اینحال یکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد بر کردهٔ خویش نادم گشت و گردن زیر بار ندامت خم ساخته
باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد عجب آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه
او را شایستهٔ اعتماد و مصدر اعمال حسنه و مظهر افعال جمیله دانسته مطلق العنان ساخت
بتجدید آراستن خیرسگالان هنگامهٔ موالفت و صحبت در پیش جهانداران فرهاد فن و بلکشان جهان ارزو نقش و ادای آن از ابو عشق مصلحت دشمن
چون منشورنویسان قصص نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان بطالت

شب

خداوند که

افعال

البطالت در درازی کلام ۱۲

جولان

دست استبداد بدامان حالش زد و گفت ع سخن همین است که ما بی تو نخواهیم حیات القصه بجد اینکه مرغ
دل را بر آتش اشتیاق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدست سینهٔ او را
شکافم و دل را که بدست من نیست بیرون افکنم و یکبار مفارقت ابد حاصل کنم زن بسکه خاطر
یار عزیز میداشت ناچار قبول کرده زنی را که میانجی و محرم راز بود نزد شوهر بجای خود گذاشته
خود نزد دوست شتافت برهمن از انجا که اشتهای صاف داشت مایل مباشرت شد و از بیداماغی
بگرم اختلاطی و گرم جوشی مهر انگیز سر کرد و متوقع شد که شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین
دلفریبی نماید و خواهش را باتمام رساند اینمعنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم فشای راز
و افشادن بخیه از کار نطق نمیزد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو پیوسته عشوه سنج و
کرشمه ساز بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و مکالمهٔ جان نواز میکردی امشب چونی
که اصلا حرف نمیزنی چه شد که بلبل خوش لهجه زبان از صفیر اندیش نمیکنی مصرع خود آن کرشمه کجا
رفت آن عتاب کجا شد زن را چون حرف زدن مصلحت نبود در گل نشگفت برهمن از انجا که از اوضاع و اطوار
ناپسندیدهٔ زن لاله وار بر دل داغ الم داشت و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود در ینولا از طاقت طاق
گشت از روی غضبناکی برخاسته کزلک از مجره بر آورده بلا تحاشی الف بینی زن که نایب مناب خاتون شیر
بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور رتبهٔ خدمت و محرمیت باینچنین نتیجه بزرگ فایز
شد در جلدوی آنچنان جانسپاری و خدمتگاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بود بدین نوازش
سربلندی یافت آری ع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون برهمن دانست که کار نمایان

برهمن چون بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ خاموش کرده بپهلویش خوابید

روی

تشخیذ یافته

حجلهٔ مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر آورده و همقفسان خود را بر واقعهٔ ندرت
طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشادند و درین فن او را بر خود مقدم کرفتند هر سخن که
کیادکار بمنزلهٔ جواهر خمسه بودند برهمن را رخصت فرمودند و کفتند اکنون از علوم سربسته بغوامض و
دقایق آن کماهی آگهی یافتی و دانستی که زن پارسا بچه سیرت پرداخته است و ترا از بهر چه آوازهٔ تنبیه
غربت آموختند برهمن مو بموم مرهون احسان آنها کشته از همانجا از روی قهرناکی بروت را تاب داده
بکمال جوش و خروش روانه شد و در اندک فرصتی قطع منازل کرده بخانه آمد و بسوی زن جهلا
التفات نفرمود و زن کار بتفرس دریافت که معامله چیست و از بهر چه سبیل و بروت پیچ و از مینماید بالفعل
بمقتضای مصلحت رشتهٔ آن مرغ نوآموز را دراز داد و هر چه فرمان کرد چون بیچارکان کردن نهاد چون
عروس مهر بحجلهٔ مغرب نشست حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که از درستی محبت و
تمامی مهر و وفا بتو بظهور پیوسته و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب
نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و بنور جمال با کمال خود چشم آرزومند را
نور بخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ع زکفت اکرچه دل ع چو مفلسی که طلبکار
کنج قارونست ع آرزومند دولت وصال جان نوازست لیکن ازانجا که کار کردون دون پیوسته تنک و
تیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پرنورت میسر نباید ازین تقصیر هر چند بیرون اختیارست
اما آب تشویر از سر کذشته مصرع بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم ع امید از کرم چنانست که
جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی هر کیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا اقبال استمعی نکرده

مخافه
که شخص
وقتی

در اسرع

بروفرو هلنده و مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس از اقربای خود محافه را بر
دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینها در خور شان خسرو انست اما این
مسکینان از عهدهٔ سرانجام نمیتوانند بر آمد ازین تکلیف ما لا یطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت
الحکیم دانا نیکو میدانی ع فکر هر کس بقدر همت اوست چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان
کردند و حکیم اندرون محافه در آمده زلف مشکین زن که هر تارش خونبهای صد نافه تاتار بود در شوق
در خواندن تحرک شفقتین کرد شوهر خانه بدوش و دیگر از اقربا محافه را بر دوش گرفتند حکیم
پرده ها بر حوالی محافه فرو هشته آن حور فریب رعنا شمایل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشید
و ساق سیمینش را حلقه کمر ساخت و طلسم از سر گنج بشکست انها محافه را بر دوش گرفته بزم کامی
در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین میسرائیدند و خاتون کام دل
حاصل میکرد تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از مغز حکیم لولوی شاهوار در درجک خاتون چکید
حکیم بالغ عیار پرده های محافه برداشته بفرمود تا محافه را فرود آوردند زن مکاره که خود استاد
کار بود چشم گشوده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرد بآواز حزین پرسید که این صحبت هوش ربا
چیست و محافه از بهر کیست تمامی مردم خانه و شوهر از غایت شادی خندان گشته گفتند چه
پرسی که این هنگامه از بهر تو آراسته شده زن هندسه باز چون از آغاز تا انجام کوشش کرده خود را
بدر تجاهل زده گفت سبحان الله من اصلا بر این معامله آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش و اوان
نقد و جنس در حق آن خدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شده بدر آمد و روز دیگر چون عروس خاوری از

مسلسل گرفته شروع

از قست

توبرآرند از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد و نصرت حکیم هم فرمود که
من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده اگر عافیت مطلوبست زود این بیگناه
را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عذاب در آتش بسوزانم القصه امثال اینمقدمات
درمیان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ مکرش راه صد ساله بگریزد بسیار آمد آخر الامر
حکیم در آنزن و زدست از و برداشته برخاست گفت این صعب بلائیست که مرا ریاضت بسیار باید کشید
و فراوان تعب باید دید تا جبره کردم و الیان زن باتفاق سر در پایش نهادند گفتند بدین
نوازش بزرگ و احسان سترگ همه را (زبردست) درم ناخریده بندهٔ خود کن و درباب این بیچاره کما ینبغی
توجه مبذول فرما حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشته چون بیضهٔ زرین مهر از
بطن افق برآمد حکیم مطلق کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر برنگ زعفران زرد کرده با پارهٔ
خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا بسر پوش آن سر دیگ قایم کرده
بر آتش نهادند و مردم همه دورتر و زن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد
که سوختم سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون اینمعنی بتکرار یافت
حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآیین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرا پیش آمده بگوش
حکیم افسونی تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از زیر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند
و جن را یعنی زن را گفت که حالیا مرسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و
نفاست بر قامتم راست کنید و باقسام عطریات معطر سازند و در محافهٔ زرنشاندهٔ غلاف مکلل

دودوسا

که تلبیس ازمکایدش لاحول میخواند ازان مجمع که دیوان مفاخرت بود بهمن را با خود برده افسون
چند یادش داد بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده دیوانه وا نموده هذیان گفتن آغاز
کرد بهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده پیاده وظاهر ساخت که حکیمی کامل عیار فن طبیبی
حاذقم بسا امراض که بر بدن انسان طاری شود به نیکوترین وجهی ازالهٔ کنم شوهرش آگاه گشته حکیم
را اندرون برد با قصی غایت اجلال واحترام نموده برصدر نشاندند و بیمار خود را بدو نمود حکیم
بسا به تلبیس بنض آن ناپاک دامن دریافته گفت اینعورت از بخشهای بدنی هبرات آتش جن
قوی دغدغه درین حلول کرده بعجز والحاح در آمده دست بدامنش زدند گفتند ای والا دانش انهم
بهمن توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی بر کار ما بکار ما یکبار مرا مایوس کردان حکیم گفت اگرچه
مدت درازست که ترک امثال این عملها کرده ام خود را از نجاست آلوده طمع نکنم لیکن بر جوانی
این زن و بعجز شما رحم می آید ناچار بدرا و امیکوشم پس بغرمود تا خانه را رفت و روب داده
آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار بریختند و حکیم والاقدر بر مسند دانش تمکن فرمود
عود را با کاغذ سوخته و دودش بدماغ زن فرستاد زن بآواز بلند بازار کام کام و ناکام بحرکت آورده
نفس بر و دمیدن گرفت جن یکبار در شورش آمده گفت ای نادان زحمت بر خود اختیار مکن که مشق
آنم که چون تو مرغی بیام من پرواز تواند نمود مرا و تنس می نامند هزار جن فرمان من بر سر نهاده
سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ
چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پایداری بکریز والا لشکر خود را بفرمایم تا دمار از روزگار

مفاجرة
بدکاری ۱۲

و الیان تن

عبث

ستمکیبار موجوده من سکنون سرا بر تخلیه میستر سطیر گردی و در نرده ۱۲

گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی است و چستی زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل
قایم کرده گفت ای مرد دیگر جنون در دماغ ترا از خرد بر تافته است که عبث غوغا بنیاد نهاده و از
رسوائی خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو جنس دیگر مذکور کجاست که بر من اطلاق فسق
مینمائی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و با خود تامل نمود که غالباً این معامله
از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن را ان همه فاجرهٔ روزگار باشد و با اینهمه بیباکی و بیحیائی
بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود خصوصاً در نظر شوهر زن طرار که کامل عیار است از تامل ماندن
شوهر حقیقت حال بفراست دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت فی الحال
دامن بکمر زده خود بالای نخل در آمده چون بر شاخ شاخ بلند رفت یکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا
اینچه عمل زشت است که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت
بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقعه یکبار پردهٔ حیا از چشم برانداختن و بدین شتاب بچنین امر
منکر پرداختن منتهای بیرنجی است مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که
خاصیت این نخل چنان است که هر که بالایش بر آید آدم پایین را بدینحال مشاهده کند زن کتابا زود
از نخل فرود آمده گفت این باغ چه نیکو تفرج گاهیست که هم خرما میتوان چید هم اعاجیب روزگار
میتوان دید شوهر گفت بلا بر غرابتش خواه که عبث مردم را رسوا و متهم میسازد القصه
زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب بدین عمل از آنجا سالماً بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام بر کنار
ابگیر آمد برهمن را در صدد مهمت خواتین حاضر ساخت و بر جستن تیر خود اطلاع داد حکایت خاتون

این معاینه

کرامی

نهاد او را بفرمود تا زمین نرم زیر کند چون توسن کمیت دهش را از کردن برهمن گرانی لنگی گزید زن برخاست

و شوهر را اشاره فرمود تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی کرده

بیرون آمد و بمکان مقر اقامت وزید و زن سینه نامه بشگفتگی و بشاشت بنشست و پیش شوهر زبان بتحسین

زن همسایه بگشاد و بشکر مترنم گردید و شوهر در مراتب حمد و سپاس با زن همداستان شد روز دیگر

بر کنار اکبر رفته برهمزاد در مجمع خاتونان حاضر گردانید و بماجرای خویش آگهی بخشید **حکایت**

خاتون چهارم که از نیرنگ مکایدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید میلرزید در حق برهمن غریب زده

توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفت بشوهر والا فطرت گفت شنیده‌ام

که در باغ فلان دهقان نخلی است که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است عجیب‌تر آنکه هر گاه

بالای آن کسی بر می‌آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل

خرما بچینیم و هم عجایب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوش آمد

آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرده که ناچار بباغ آمد و بتکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا

برهمزاد که پیش ازین در گوشه باغ مترصد نشسته بود باشاره طلب کرد برهمن عیار پیشه که او استاد

کار شده بود بلا تحاشی بر دوید نخل و شاخه سیمین زن را بهوا بر داشته از رطب تر دامان زن بیش

در انداخت شوهر از بالای درخت مشاهده این حال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای لعینه

روسپی ترا این چه عملست زن اصلا بجواب نپرداخت یعنی آتش غم در نهاد شوهر بد گرفت

و میل فرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند راهوار را از شاخ فرود آمد و راه خود پیش

در عین راهواری

احتشش

چون بد بسوز تاق

بکند منش

قحبه

غضب

بستایش خود کرد و از منصف انصاف میخواست و از غایت نشاط در پیراهن نمیگنجید قصه
کوتاه زن دمدمه ساز از انجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرد بجهت متیش مامنی تعین نمود
روز دیگر چون زرین زنار سپهر از دیر مشرق بر آمد هر پنج زن بکنار آبگیر حاضر شدند و این کیفیت عیاری
و شیوهٔ پرکاری خود را ظاهر ساختند مورد تحسین شد **حکایت** روز سیوم یکی از ان خمسه که به
تلبیس سخره از ابلیس میبرد بمقصد کار برهمن شده همراه خود برده در محلی نشاند و خود بخارج رفت
بعد از لحظه ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیکست که طایر روح از قفس
عنصری بپرواز آید ندانم غذای مخالف منهج باد شده یا در حین تناول طعام نظر بد اثر کرده
بهر تقدیر آزار جان گسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست بشکم مالیده پیچ و تاب میساخت
و رنگ برو می شکست شوهر از بسکه دوستش میداشت سخت متوهم گردید از بهر معالجه سراسیمه شد
گفت دست بحبل المتین شکیبائی بزن که بدار الشفا روم و از طبیب دوا طلب کنم زن
هنرمند باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دلست در پرده ترتیب ده که
زن همسایه را در بینائی ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مرتب کرد آینده زن خود بیرون
پرده بنشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن
آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست مبالغی محرم پیام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان
بیاید برهمن چشته خور بی باکانه بجا بکی بیاید و آنچنانکه بایست حکیمانه بمعالجه درد پرداخت
زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله

برهمن پاکدامن

نهاد

متکفل مهم برهمن شده بخانهٔ خود برد شوهر را گفت امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شوهر
خود را بسیار ستوده گفت اگرچه کمالات او از اندازهٔ احصا خارج است و خصایل او از
شرح و بیان مستغنی اما یک کار دستبسته ایش این است که چشم بسته کاو را میدوشد و مار بر دوش
نشانده باوجودیکه دست و پا می جنبانیم یک قطره بیرون از ظرف نمیریزد من ضبط خود نتوانستم
کرد گفتم این کاریست که قابل تحسین و ستایش داشته باشد شوهر من هم به بهترین وجهی
برین عمل اقدام تواند نمود زن بقال درین باب استبعاد میکرد و من در مبالغه می افزودم
تا آنکه گرو درمیان آمد اکنون آمده ام اینجوان منصف اینمعنی است امیدوارم که همین ساعت در حضور
اینجوان انصاف پیشه شرط بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک
گفت این شرط مشکل است که تو با اینهمه اضطرار و اضطراب بخاطر خود راه میدهی مگر سلیقه
من درین عمل از آن بقال تره فروش کمتر است که خجالت را پیش زنان هم جنس و هم چشم روا دارم
زن مکاره ازینمعنی چون گل بشکفت و بسرعت تمام چشم شوهر کور باطن بسته ظرفی بدستش داد
ریسمانی بپای کاو بسته پیشش استاده کرده خود به پهلویش خوابید برهمن را اشارت کرد تا به حسب
چالاکی درآید و سمند هوس را در میدان مباشرت تنگ جولان آرد زن چون از بیداد حمله خلاص
یافت فی الحال بر حسب چشم شوهر بگشاد و دستش بوسید و باقصی غایت اظهار طرب و
شادمانی نمود شوهر از آن شادمان تر گشت که کار دستبسته بچشم بسته کرد زن مکاره با
برهمن گفت دیدی سلیقهٔ مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش

بشرط مقر صدر

از باد صبا

عیار فی الفور شقاب شهر برنج را که از راه مهمانداری آورده بود پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت
ای خواهران اینخوان که خواهرزادهٔ منست بعد از عمری در اینجا آمده پیش از این ساعتی بشهر برنج میل
کرده بود یکبار برودت بر روش استیلا یافت بشدت تمام شکوفه کرد بمجرد غشیان غش برو طاری
شد بیهوش بر زمین افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این بگفت و اشک
بیرحمی ریخت زن همسایهها دواهای گرم آوردند و دلداری نمودند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد
بدل گفت که سخت عقدهٔ گذرانیدیم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتیم زن جادوکار گفت ای ناتجربه کار
مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت اکنون نیز ارادت بر خط فرمان من نهاده از آنچه امر
کرده ام تجاوز منمای و الا این مرتبه جان بر نشوی و ببلای جانستان ماخوذ گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و
انقیاد آن کیاده راه سلامت ندیده ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که بنابست
اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای بردهٔ دل این شعبه بهیت از ترا باید که بیاد تو دادم تا
دیگر سهو نکنی بهر طریقی که راهبری کنم بمنزل مقصود دانسته گرم پویه گردی بیت بمی سجاده رنگین کن
گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها زیرا که بسا چیز باشد که استعجال در
نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته همانست مصرع در طریقت هر چه پیش
سالک آید خیر اوست چون تیغ آفتاب از کلیسای شرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت
فرموده باز بکنار آبگیر رود خود بهر عبادت معهود کوزه بجهت آب برد و همراهان خود را که بقاعده
دوام برکنار جوی مجتمع گشته بودند بر حقیقت دوشینه آگهی داد حکایت یکی دیگر از آن پنج زن

بر ولش

ای نادان

متکفل

در میدان بچوگان زلف عزیزین بباز که عمر عزیز چون آب جوی رایگان از دست میرود برهمن که درین
عمل عاری بود از غایت انفعال در عرق خجالت غرق گشت و گفت ای عورت ناحق شناس
بهمین ساعت مرا بخواهرزاده که خواندی باز انچه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدا را معذورم
دار که اصلا بدین عمل شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست هلا زود
باش و در تهیهٔ تهاون هرزه مپوی مصرع که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد برهمن از انجا که
ناآزموده کار بود کاهی لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و کمیت خرام در
میدان عشرت جولان نتوانست داد از روی فقر و عقاید بر همه عذرها را وسیله نجات
خود جست زن که در فن خود استاد بود با خود اندیشه کرد که این نامرد حرزه را که با وجود اینهمه
توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی افتد مصرع چکنم تا نکند مصلحت
خویش تباه ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک
کرده گفت ای حق ناشناس خدا فراموش انچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون
فرزند بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده را که بمنزله فرزندست خوانده ام دامان
عصمتم بتعدی و ستم میخواهی که بلوث عصیان ملوث کنی باغوای شیطانی و هوای نفس
اماره بچنین تکلیف خیانت آموده دست استبداد بگریبانم میزنی فریاد برآورد که ای
همسایگان بداد من بیچاره برسید که از دست اینچنان سخت بعذابی گرفتار آمده ام زنان همسایه
از چار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحه چنانکه هراسان گشته از بیم غش کرد زن

علم

و بیهوده

ملوحه

جوان کیفیت حال باز گفت اینها در علم نرد یا پید مهارتی تمام داشتند از استماع حقیقت چون
لب به تبسم کشادند دانستند که زنش اوستاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی
خویش آواره دشت غربت ساخته بر مسکینی و بیچارگی او رحم آوردند گفتند ای ماتم زده عقل و کم
شده راه دانش اگرچه نرد یا پید بحریست مواج بلکه محیطی است ناپیدا کنار که هیچ دانا بپاوری عقل
براندازه آن دست نیافته اند اما دل قوی دار که این مشکل ترا ماحل سازیم و غوامض این علم بر تو
منکشف کردانیم برهمن ازین معنی بغایت مبتهج و مسرور کشته بکمال عقیدت خود را بشاکردی
این اوستادان بالغ عیار قرار داد و زبان بپورش کشاده گفت مصرع هر دمی کرد کرم بخت خداداد
بمن که نخست در خدمت شما رسیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیار پیشکان با هم مقرر
ساختند که هر روز یکی آن مخدوم کوی بیخردی و عقل را با خود برده بمراتب تعلیم بپردازد و دقایق نرد یا پید
برو منکشف کرداند تا در کنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی برو آشکار کردد و در مقام بمنتهای
مرام فایز شود حکایت یکی از آن پنج زن آن درشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانه خود برده نسبت
خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی خوشخوی ملاقات داد و مکان علیحده برای باش تعین ساخته
بساطی ممهد کردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده و اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کردن چون
عروس شب پرند مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسایل حیل از شوهر اجازت خواسته ترد
آن غریق لجه حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بیحجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان
آورده گفت که فرصت وقت را مغتنم انکاشته در میدان عشرت میون کامرانی بتاز و کوی مراد

و مخدوم جهان

مهمانی

الکهی نداوند بفرمان ملک محبوس گشتند مقرر چنان شد که یک امشب بشرط جواب مسئله در امان باشند فردا اگر از عهدهٔ امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی بستیاء وبال هاسا و رند یقین است که فردا از آمدن تو خبر بردند و تو نیز از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که هنوز در شبستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بر روز سیاه در حجرهٔ بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضایل و علوم غریبه فریب خورده بمجرد استماع این سخن از بیم قالب تهی کرده از بیخبری غش بر و طاری شد چون بهوش آمد راز بر زمین افتادن گیاد فی الحال کلابی بر ویش زده سرش از خاک برداشت گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بیغایله ریب از الهامات غیبی تو انگفت یعنی از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده از این شهر شوم بدر شوی و چندی دیگر بر کربت غربت گذاشته و شاخ هجران بر سینهٔ من غنوده اجر دشته بید خامسه را تر بدست آری میتواند بود که هم بدین وسیله بسایر کمالات و فضایل فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش بر سر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و مانده گی سفر و رنج آبلهٔ پای در نصف شب از خانه بر آمده بتجدید تحمل زحمت غربت گشت آن زن تبهکار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت برهمن هنگام مطلع نیر گیتی افروز بحوالی شهر رسیده بلب اگبری مغموم نشست اتفاقا پنج تن از زنان آن شهر بجهت آب برکنار اگبر آمدند برهمن را دیدند گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان کرده دیده دلش چون غنچه تنگ و در هم شکسته پرسیدند از کجا میرسی کیستی و در گرداب اندوه و ملال از بهر چیستی

وبیان سایه

دل سیه‌بخت

غربت برآسودی و دیدهٔ انتظار من بنور جمالت بیناگشت و نایرهٔ اندوه مهاجرت و نیران
الم مفارقت باب وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم یقین که
از جمیع علوم تمتع وافی یافته باشی و از سایر فضایل کمالات علوم و فنون حظی در اپیان کنی تا
تجاهلی که از بیگذر بی علمی در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود
و امیدوارم که ازان علم بهرهٔ کامل بر داشته باشی فضایل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی
و غرور گفت ای مونس و غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر یاد دارم و سرگروه موبدان والا
دانشم زن گفت ای وای مگر بید پنجمین نخوانده برهمن گفت ای زن آنچه از راهبان کامل و موبدان بالغ
تحقیق شده که بید همگی چهار اند تو از کجا میگوئی که پنج است زن بمجرد اصغای اینسخن دست تغابن
بر یکدیگر زده گفت اینچه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی بنام من
ثبت نشده در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی شب و روز
از دود هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و ببوی وصال زنده بودم که روزی
تشریف بیاری و از غم و غصه نجات بخشی چون بیامدی امیدم بیم مبدل گشت و سلسلهٔ مراد منقطع
شد بیت دریغا بخت سستم سختی آورد طلوع اخترم بدبختی آورد برهمن از ینسخنان حیرت افزا
مضطرب شده پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده اینشهر را
مشکلی است که حل آن موقوف و منحصر بر بید است و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف
امروز سایر برهمنان اینشهر را برای سرانجام این امر بدرگاه قهرمانی بردند چون آنها از بید پنجمین

بهرهٔ کافی اندوخته اما
میخواهم که تفصیل

رکه برلوم

بغایت منغص گشته بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب معیشت وغیره همه مهیاست
اکنون باید که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت
امتداد شوهر از غربت بخانه آمده رسیده است من در انجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نبندد
زیسته بمصلحت خانیست که امشب معذور فرمائی و از ارتکاب این تقصیر عمداً اندیشه بعفو
مقرون گردانی جوان از استماع اینسخن ملول و آزرده گشت بار دیگر بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جانان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی بنهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ
بشوق تو فریاد میکند و باده شوق در سینه صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی
بهر عنوانیکه توانی سایه بال همای فریب خود را برین مشتاق انداز تا نایره اضطراب بآب زلال
وصال منطفی سازد الا کار برین شوریده بسی تنگ شود زندگی وبال جان گردد از قانون
دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی نومید سازی و در عین امیدواری
مایوس گردانی بیت رود آی که بی مهر تو ای شمع دل افروز ما در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش خاطر نازک یار نیاورده و دلجوئی و استرضای خاطرش
بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت
دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت
تو بشتابم پس از ارسال پیام زمانی متأمل گشت جریده کید و مکاید باز کرد و مکر دیگر تازه انتخاب
نمود شوهر را گفت الحمد لله والمنه که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد

دانش بی نصیب هیچ برهمن پسری نوآموز ابجدخوان و هیچمدان و نادانی اگر بجوئی نیابی در تقویم
مرا اینسخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان دشنه جگر بشکافت فی الواقعه آنچه زندگانی آنست
که تو داری هراپوه بودن و بناکامی در حجرهٔ بی شوهران عمر بسر بردن خوشتر ازانست که تو شوهر باشی
و زنان شهر بطعنه های جانکاه سوراخ در جگر کنند و دل را بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب
سازند غرض که امثال اینسخنان عبرت افزا بصد آب و تاب در کار شوهر کرده و عرق حمیتش را
بحرکت آورد مرد نادان اصلاً پی بکوی حقیقت نبرده همانزمان بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست
و غربت بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات کام سنج تردد گشت در شهری و
قریه که برهمنی کامل هنر و بیدخوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشغول اندوز
استفادت شد و از بهر کسب فضل فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک
زمانی از چهار بید متمتع گردید و در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده استیعاب علوم غریبه
و فنون شریفه نموده بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره بر داشته علم استادی
برافراشت و کوس دانائی بنواخت و در غایت شادمانی و فرخناکی مراجعت نموده بخانه خویش
آمد اتفاقاً پاره از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق خود شد با زن ملاقات نمود زن بحسب مصلحت
از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط کرده با آب گرم گرد راه از پای او بشست با عزاز و اکرام
بر کرسی بنشاند حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده آماده مباشرت بود و انتظار
قدوم عشرت لزومش میبرد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند او از بیمعنی

طریق

المحن

فکر میوکرد

پیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را چنان بر صفحهٔ بیان نگاشته‌اند
که در شهر بنارس که معبد سترک صنادید هنود است برهمن پیری بود فرخنده حالش از نقوش
دانش معرا و آستین وجودش از طراز هنر مبرا زنی داشت فصیح زبان و دستور زنان در (یعنی دانایان)
شیوه کیادی علم اوستادی می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکاید درس
میفرمود اتفاقا با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طایر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلابهٔ
مهرش در گریبان خاطر عشق پسند خود قایم کرد با وجود شوهر چون به وصال یار بعد از تمام
دست میبافت گلهای مقصود از گلشن کامرانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر پذیرای میسر نمیشد
و از روی کامجوئی در صدد مدفعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بکوی غربت همت
برگماشت شبی شوی خرد دشمن با کمال شوق آن سینه نامه را در آغوش کشید و خواست که از لعل
نوشینش بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پریشانی بسر که اندوه از مصاحبتش پهلو تهی ساخت
و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد عیش شیرین آن بیچاره از ترشروئی منغص کردانید برهمن که از فسون
زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت از نیمعنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار
نمود زن مکاره جریدهٔ کید بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در شیب اندوه بسر نبرم که امروز
زنی از ابنای جنس در مجمعی که سایر زنان عشایر و قبایل مجتمع بودند بیجا با زبان طعن بسان سنان
دراز کرده گفت که تو اینهمه صدرنشینی آرزو میکنی و میخواهی که بر رسائی فهم و ادراک و نازک
سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا بشوهر خود تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاریست و از علم

فصیح و شیوا

وُعبوست بیوفی

الا بتوجه من ملک ازین مقدمه سخت در ورطهٔ حیرت فرو گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده
بدین سرّ آگهی داد وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر سامی راه مده و بجهت یافت
او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من
واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است بحسب دشمن من است حالیا من نیز بشکل غلیواژ
پرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم بمنقار و چنگ آویخته پیش ملک افکنم باید که در آن حین
ملک چستی بکار برده کارش را بضرب چوب تمام سازد اما ناظر باشد تا از روی سهو بر من
نزند و واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف خواهد بود در لون پر و بال یعنی آن سیاه مطلق است
و من سیاه ابلق ملک این معنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته کتک چوبی بگرفت و در کمین گاه ترصد
نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در آویخت بدستوری که در صدد حسن تسطیر پذیرفته در پیش
ملک انداخت ملک از غایت شادی برجست و از وزیر پرسید که بر سیاه زنم یا ابلق وزیر
گفت ای ملک نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ
گرگ در افتادی اندیشهٔ صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طایفه که خصم تر از گرگ و
مارند بالکل مصون باشی ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و
از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج
قناعت بنشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و
دولت معنوی بدست آورد حکایت بهمن ساده لوح و آواره شدن او از مکاید زن بدکردار

خودرا

اشتغال

ساًنماً وغائباً نماً بحق جان بخش نقد جان تفویض فرمود

برای آموختن چهار بید و بعد آن جهة بید پنجم باز آواره شدن و غایب پر رنج زن او و در فن بید استاد بود و شعبه‌های بید پنجم آموخت

مهرها

خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطهٔ هستی فراز ساخت با فاقت سد چشم
کشاده بهر طرف نگریست و چیز نیک و بد از وزیر باز پرسید که نزول من در منزل تو از چه راست
وزیر صایب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفت
مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار تو در آنست پیش از آنکه بانوی
جهان بر بنجال آگهی یابد خود را بامنی رسانی و الا اینمرتبه اگر خدا نخواسته باشد باز بچنگ او
درآیی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من هم در سر اینکار شود ملک رای وزیر صایب تدبیر
بسی مستحسن افتاد و از آنجا برفاقت وزیر شبگیر زده بسبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در آن
فرصتی ولایت قلمرو خود را رها کرده در شهری رحل اقامت انداخت و کسوت گدایان بر
خود بست کرده در گوشه خمول نشست پس از انقضای ایامی معدود فرمانده آن شهر بر والا
گوهری و تاجداری ملک اطلاع یافت بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش
کشید اگرچه از نیمر استعداد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت بیچونی اینمعنی
صورت بست اتفاقاً ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نرد میباخت ناگاه غلیوازی در هوا بسمت
الراس ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بران غلیواز نگاه کرد و
گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و از چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من
غیر ازین نمیدانم که طایری در هوا پرواز مینماید زن گفت این نه طایر است بلکه زن سابقهٔ تست
خود را در لباس طایر نهفته بقصد تو در اینجا رسید اکنون تو از چنگش رهائی نتوانی یافت

وزن من بنجال منکر از چه روست

روزی

بیوسد و اگر لحظه بیرون بفرستد سر افتخار این جان نثار بآسمان خواهد رسید زن ملک
پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای مصلحت قائم بی حفظ مراتب حزم و احتیاط
طاوس را که فی الحقیقه ملک خود او است نزد وزیر فرستاد وزیر اینمعنی را فوز عظیم دانسته همان
ساعت طاوس خود را درون فرستاد و آن طاوس را بخانه آورد و بزن خود گفت که ای دل و جانم
شیفته عشوه های تمکینت و ملک و مالم فدای سخنان شیرینت باد ازانجا که بخت در صدد کارسازیست
ملک تنها بدست آمده یعنی طاوس را بلطایف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا
وقوفی باشد مسیحا وار دم همت برگمار و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی
بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از وبستانیم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از
ولایت بحیطه تصرف خود آریم بعد ازین از پایه وزارت پای عزت فراتر نهاده بسر خود
کوس سلطانی زنیم و تاج شهریاری بر سر نهیم و تو از جمله خواتین معتبره روزگار شوی زن
را اگرچه حرص افزونی مال و نعمت و ناز از جا برده و سر رشته عقل از دست رفته اما از دستگاه
بابانوی ملک مصاحب و همراز بود نخواست که حقوق دوستی آنرا نیز از دست دهد بشوهر
گفت بشرطی متکفل این امر میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت
حضرت ملکه برم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم
گرفت بر آن داشت که ملک را از شبیه تناسخ نجات داده بر صدر رامش نشاند وزیر بمجرد که ملک
از آنچنان بلیه نجات یافت بسرعت هرچه تمامتر بشمشیر آبدار سر از تن ناپاکش جدا ساخته بر

ملکرا خبر

کشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را بنقوش خیر سگالی مزین داشت پیشتر ملال آگین شده و بسکه آشنائی مزاج ملک بود از روی دانش بکمال دریافت که ملک از حلیهٔ خودبینی معرا گشته یا در بلائی مبتلا گشته که عنان اختیار در قبضهٔ اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صایب تدبیر بخانهٔ آمده زن خود را بسیار ستود و بتملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب کارش گردیده بر آن آورده تا بحرم سرای سلطانی رفته از حال ملک کماهی آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را بران اطلاع دهد زن فی الحال بمشکوی خسرو رفته بسبب محرمیت که در خدمت بانو داشت بی تعب و انتظار از اسرار آگاه شده بخانه آمد و وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد و وزیر از معنی بغایت اندوهگین گشته بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که هنگام صعوبت و احیان شداید در خدمت ولینعمت خویش جانفشانی نمایند منکه پروردهٔ نعمت این خاندانم اگر درچنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق خدمت و نعمت و تربیت چگونه ادا کرده باشم پس کمر همت چستی بر میان بسته بپای سعی شتابان شده و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاؤسی بهم رسانیده بدولتخانه ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاؤسی وسیله شغل خاطر ملک است چون بالفعل این کرم و بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار محروم است و از حضور پرنور مهجور میخواهد که پای آن طاؤس که درین آوان ذریعهٔ نشاط طبع همایونست

از روی مصلحت

از ذمهٔ خود

شب یقین مبدل گشت و بودن او در آنجلس بغایت ریب بظهور پیوست و اینمعنی بر ندرفش
ناگوار آمد از ینکه بخیه از روی کارش بر افتاد هم مضطر گشته از ملک پرسید که این عقد
گوهر حسین پیکر پنهانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خامکار قدم از مسلک مصلحت
بمشعر صواب بر کران نهاده یکبار چهره از غضب بر افروخت و گفت اکنون غم خویشتن خور و
آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش زن سینه نامه چون اینقسم نغمها را
گوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل درینباب واسطه هلاک خود دانسته قدم جرات
بر بساط سبقت نهاده بر سنگ ریزه افسونی دمیده بجایکی بر صورت ملک زد و ملک
بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل گردیده و
دون همتان منقار بر زمین زدن آغاز کرد چون متعهدان شواغل دولت دو سه روز بشرف
بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگان
از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد و اکثر امور ملکی ازین رهگذر
در عقد تعویق است و ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شبستان نوی قیدو
منور گردانند همانا از مصلحت دولت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک
در جواب حکم فرستاد که چون بقدری تکسر بوجود طاری شده بالفعل صلای بار عام
دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد میباید که سایر مهمات و ایالت بدعا پرداخته از درگاه
شفابخش حقیقی مسالت نمایند بسا خیر اندیشان و دولتخواهان از استماع اینمقدمه قرین غم و ملال

بر ساعد

صداع

صحت ذات گرامی

کنند

خود زلال زندگانی بخشش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمده
بر روی ملک نگاه کرده بزن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی اینجوان را با چهرهٔ ملک بران رنگ
مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلبهٔ مستی شراب بیقین نشناخته و بعد مسافت دیار خویش
نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردید بهمین قدر اکتفا نمود باز ملک تازه که عزیز ملک دلش بود — نزدیک
شناخته ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی
کند بهر تقدیر از اندرون مرخص گشته بمجمع مردان شتافته و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی
پرداخت و با خود مصمم ساخته که اگر ازین مهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تأمل زن
خود را با زن وزیر از برج فلک سای قلعه بتحت الثری انداخته و بدرکات اسفل السافلین
واصل گرداند چون هنگام صبح تحسین قریب شده هر دو گربه از اندرون حرم سرا برآمده بتیز گامی
گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شده و بدستور تحت بوسیلهٔ همان درخت بکنار
شهر خود رسیده و بسرعت هرچه تمامتر خود را بخانه رسانیده پیش از رسیدن گربهای سنگ سرشت
بر بستر غنوده و زن بخانه آمده بر بستر بهشت سرشت چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ
افق دمیدن آغاز کرده و زن پس از انجام مهام خانه باستعجال ورزید ملک را چون کسل شب — اشتغال
بیداری و تعب انتظار در راه گربه کوفته و مندیور ساخته بود خواب برو بود از رهگذر عدم مراعات
حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالبابست عقد گوهرین همچنانش بساعد ماند چون چشمش از خواب
بیدار شد بسبب نسیان که خصم انسانست باخفای آن نتوانست پرداخت تا که نظر زن بر آن افتاده ظن — آشنایی بگرفت

مراسم مستمرش بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هر کرا در ازل نصیب آمده خواهد رسید

اینجوان که بطفیل کربها وارد شده بدو فایز کشت قضارا حسن ظاهری و جمال صورت جوان

غریب در نظرش جا کرده و بی تامل حمایل کل بدو حمایل کرد و دست بکرفت تا برخیزد جوان غریب

که از بیم کربها چون هوش میل زیر حمایل کل اژدهای خونخوار انکاشته سخت بعجز درماند و در

ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار کردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ

مرگ نهانی شد و از انجمن برخاسته خود را در کام نهنگ سپرده یعنی اندرون مشکوی خسرو رفت

جهانی دید از خورو پری جمع آمده بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن کل و ریحان جمال

نضارت نشانده و کرشنه کرشمه و ناز چون برک کل در بهار بر روی بساط ریخته جوان را بر صدر عزت

نشاندند و بقاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند

و سایر حوران پری تمثال بسان انجم پیرامونش کرد ماه حلقه بستند و مراسم شکون و مراتب رسوم

بمقتضای رسم و آیین قبایل خود بجا آوردند ملک ازین نیرنکهای سپهر فیروزی در ورطهٔ حیرت

فرو کشته بحال سکوت نشست و نهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه کر صبر و هوش نکاه

میکرد و قدرت مصور بیرنک را که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین پیکر بو العجب را

بر صفحهٔ هستی چهره کشائی کرده ثنا میکفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب

خویش افتاده که در کوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر چندی دیکر از کلرویان ساغر رحیق مروق

نوش میکردند و از سر خوشی می و جوش نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل شکرین

ناکهانی

القصه

قایم کرد یکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه آن دیار گشت
در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش
ملک رسیده دانست که مجلس طوی و بزم نشاط درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تشنه
درخت رها کرده و دوست نابادیهر دو گربه از بالای درخت فرود آمدند متوجه آبادی شدند و
ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بیارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف درانجا جمع بودند
و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربه ها اندرون حرم سرا در آمدند ملک در انجمن مردان
بگوشه نشاط جا گرفته از بکه در غریبی و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی بود از هر
جنس مردم فراهم آمده بودند احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر
براه گربها داشت نشاید که بدر روند و در ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت ماند از سبب عدم
زاد و راحله سواری دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل گل در
خوان مرصع نهاده بمجلس درآمد چه در آن دیار قاعده مستمره آن بود که نخست در گردن داماد
حمایل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراسم طوی و مراتب شکون بتقدیم
میرسانیدند اتفاقا داماد زشت طلعت و زبون چهره بود جوان متکفل مهم حمایل انچنان
دیو چهره را در مجمع حوران بردن و بآنچنان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب
ندیده در صدد آن شد که جوانی زیبا منظر از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمایل در گردنش بندد
در محل محفل حوران فردوس برده قوانین شکون و قواعد رسوم مودی گرداند پس امضای

وجشن عام

یعنی طها در رشته کنید طوق مانند کرده بود

کرشمهٔ دو کاره بدین فرخی و مبارکی شبی را خدا تعالی با دامن هیچ روز مربوط نکرده بنیده لیلی
یکی از لیلای لیل حی محبوبی که با تار موی مشکین هزاران نافهٔ سعادت بسته مصرع آنشب قدر که
کویند اهل خلوت امشب است چون از تمر خواب ملک دل قرین جمعیت کرد و بمدد کاری بخت
بیدار در طرفة العین خود را بدان دولت مکان فردوس نکار فایز کردم این بکفت و
رسول را مرخص ساخت چون آنمکان که این زن اراده رفتن انجا بدل مصمم کرده بنیده از
منزل ملک سیصد کروه بعد بُعد مسافت ملک از شنیدن قرین حیرت کشته نقد هوش
از دست داده که این دیو پری نما اینهمه راه دراز که ما فوق طاقت انسانست بیک شب چسان
قطع خواهد کرد باز چکونه مراجعت خواهد نمود بالفرض اکر بر کلکون صبا سواری نماید هم از
حیز قوت به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطلب بدیع
و استکشاف چنین راز شکرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشید و دست و
پا از حرکت باز داشته غنوده مانند بخفته خرخر زدن آغاز کرد و زن که دیوار ریوش صد ساله راه بکریزد
فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حُلل شاهانه بیاراست و بهر چه تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن
وزیر را طلبداشته باتفاق بر بساط غلطکی زده بصورت کربهای رنکین متمثل کشتند و جُستند
هر دو از خانه برآمده راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال کربهها روان
شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرکی و رفعت چتر زده بشاخهایش سر باوج فلک سوده
هر دو کربهٔ زاهد بالای آن بر آمدند و ملک نیز به تنهٔ درخت عالی چسپیده پاهای خود را بر ریشه بنجش

اند آفریده

داشت

قایم کرد

بیحابا سر کلاوهٔ سخن وا کرد و از سبب قدم رنجه فرمودن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان زبان
پیام گذاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب اشتیاق و آرزومندی التماس
کرده که امشب خواهرزادی تو از حجلهٔ دوشیزگی بر آمده بخیر و سعادت بتخت عروسی جلوه
خواهد یافت اگر سواد شادمانی سر انجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد
پذیرفته اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده
انتظار مقدم شریف میبرند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا
نشود یار کجاست اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین را ملحوظ داشته به نوازش
مرهون منت سازی میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان منور
سازی گنجایش دارد و نیز جوانی که بانوی جهان دل در گرو محبت او داشت و در باب رام
کردن آن وحشی مرغزار الفت آشنایی پیش ازین بشارت رفته بود امشب بدام آمده و بادهٔ
مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است در پیالهٔ آرزومندی صفیر قلقل چون بلبل بر
شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاد و بغایت شگفتگی و انبساط نمود
گفت هر گاه شبی که بهزاران دعای سحری میخواستم میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق
آرزو دمیده و چمن مدعای دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای
چشم گشایم روست معهذا ادراک سعادت صحبت آنجوان رعنا شمایل که متاع صبر تاراج
کرده و دل اسیر زلف معنبرش گشته باعث مزید انبساط است مصرع چه خوش بود که بر آید بیک

ذکر شهار جادوانهٔ او

دل اقربان میمود زن کستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت داشتی و بکرشمهای مهر انگیز او را مرهون منت میساختی از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را وانموده و بهای بزرگ در کار آن مستورک میکردی روزی آن منعم در حریم عزت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان اوستادان نادر دست و رسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد آن بت ذوفنون جادو فن بنیز همجلیس بود اتفاقا صورت جوانی زیبا منظر در آن میان برآمد زن که پیکر وجودش در کارخانه تکوین بنیرنگ صورت تزویر گرفته و کیشش از معجون هندسه و خمیر فریب مخمر گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک از ینمعنی قرین حیرت گشته که درین دولتسرا که وجود غیر غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه برخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیهه مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری درنگاه است بشرم آمد و حیا دامنگیر شد ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشمم جلوه گری نماید مرد از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شد مو بمو گرویده پاکدامنی او شد و اعتقادش در حق خدارت و طهارت او یکی از صد شد چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارپالش بستر راحت آرمیده بود و غنچه مانند دیده برهم نهاده نازنین که بر گوشه بساط نشسته بود گربه مشکین از در درآمد و در جوار بساط دوسه غلطک زده بهیأت رقی جوان بنیز ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و احترام فرمود در پهلوی خود جاداد ملک را مست باده نوم پنداشته

آن غیرت

مرد

بیک ناگاه

بمحابا

شده بر کیفیت واقعه آگهی دادند بعد از اطلاع اینمعنی هر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش
ماندند در طرفة العین این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد آن کید کن عظیم در خروش
آمدند و اینمعامله بوالی عهد رجوع گشت بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز
نهفته بر روی روز آمده و آن سیه نامه بپاداش عمل شنیع و سزای بد در کنار یافته تیر جیم
پیوست و آیه تبرا از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلایق
بکر بخت و در صحرا اتروا گزیده بقیه عمر بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از
عدم خود را فنا ساخت ای شاهزاده در پی این طایفه بیوفا که از مهر و محبت اثری ندارند
دل را دوانیدن و راه بیابان غربت و میدان کربت پیش گرفتن و فرمان روائی گذاشتن
و آواره دشت عشق و جنون شدن از آئین خردمندان پر هوش بغایت دور و دور از راستست
حکایت یکی دیگر از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوای بانزا بر گلبن انجمن استان ندرت
بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسیحت آباد بنگاله فرمانفرمائی بود در جمال
نوخاستگی و برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت
طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان رعبی
بتی چهارده ساله که رخش چو ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی میتافت بتزویج آورده و هم بستری
او را ثمره زندگانی شمرده همواره بترویج قانون محبت میکوشید و از میخانه موانستش
باده نشاط می پیمود و از غلبات مستی شوق بهر تار زلف کافر کیشش آیت جادو نگاه

وجاهت

عنابر شته بریان شده وارد نه نکوست خاتونیکه جایش به بهشت برین باد تا حال اعضایش
توده خاک شده استخوانهایش را خاک توده خورده چگونه با حریف نزد مباشرت میبازد
و چسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده بر عظم رمیمش نفس دمیده چوری
فروش گفت تو که از مکاید زنان و تزویر نسوان آگاه نهٔ از بهر چه مرا تکذیب مینمائی اگر
میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود هلا برخیز و همپای من روان شو
بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده منور کن مرد ازینمقدمه غریق بحر حیرت گشت
و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که زن ناپاک فطرتش سکونت داشت رسانید بیجا با
اندرون خانه درآمد زن را بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور بر مسند کامرانی مربع نشسته
دید از معاینهٔ اینحال نادرت طراز حیرت افزون شد و ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی گشت
چون صورت تصویر مجاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که اینوقعه غریب در عالم خواب
رو نموده یا در بیداری مشاهده کشته بهر تقدیر از آن وفا سرشت پاکدامن پرسید که تو که
ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بسته بر خاک آستر جهت داشتی و از مطمورهٔ گل چگونه بسلامت
بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگی چسان دوباره نوش کردی زن گیاد اصلا جواب
شوهر نداد و متوجه نشده بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه بداد من برسید که مرد
دیوانهٔ بخانه درآمده قاصد جان مردم است از چپ و راست دویدند پیرامون جوان حلقه بسته در صدد
ایذا شدند جوان بیاوری پای دست آزار مردم خویش کوتاه کرده و از شر آن مکارهٔ لعین

لحد

مصیب

لعنه

از غایت حیرت زمانی ساکت شد و سر اپاش بسنجید چون غایهٔ ریب مرتفع شد گفت ای خاتون
نیکبخت تو که ازین سپنجی سرای سست اساس رخت بجهان جاوید کشیدی لاله وار داغ
حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل راند چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز
چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدا را بر حقیقت ندرت طراز خود
آگهی بخش والا عجب غریب نیست که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغ راه یابد و آن کیاید خود را
بر در تجاهل زده صلا آشنای معامله نساخت و چوری فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب
کرده از خانه بر آمد چوری فروش چون از وسیلهٔ قرب جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت
خود را بدو رسانید و نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نمود فی الجمله از حسن وفا و
مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرد و بیاد زن هایهای
بگریست و بشوق نامش جنون را تازه کردانید چوری فروش گفت ابمرد ساده لوح زن تو زنده
سلامت در آغوش دوست نشسته از لعل نوشینش شربت حیات ابد بکامش میریزد از تن
نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوشش می نهد تو چه عبث مانند مار برین شوریده خاک
پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها بر خود می اندوزی از خاک مذلت این
کوی دامن حال خود پاک کنی و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک کن جوان
ازین معنی بر آشفت و گفت ای عورت خرد دشمن اینچه گفتگوی جنون آمیز است اگر سهو از تو بطرق
راه یافته باری با من چه نسبت و طیب مزاج با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل بآتش

بهتر که

تهور کی طبع و متهور

کردن

وصیتی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته بشهر مراجعت نمود و عروس خاور بمرقد مغرب فرو شده

بود حریف که با بیل و کلند گوری در گوشهٔ مزار آن پنهان شده کمین سپرد فی الحال بپاداش جواب

منکر و نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف گور باز درست ساخته

از انجا شبگیر زده بشهر دیگر برد و بمنتهای مطلب خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند

در انجا دایه سرمایه کید فراهم آورده بتزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت

و نوای نوحه بلند کرده مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود از وقوعه

جانکاه چون کاه کاهید و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته مصیبت اندوزی

طرح انداخت و از خویش و آشنا تنهائیت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاور

قبر شد و روز و شب از چشم آتشین ماشک ریختی و با دیده خاک گورش بشستی غذایش غم جانان بود

و مونسش مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سرگردی بغیر از گور آن

سیه کار با هیچکس انس نپذیرفتی دل و خویش و بیگانه بر پریشانیش بسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم

می آورد قضا را پس از مدت یکسال چوری فروش زنی از سکنهٔ این شهر که آن سیه نامه را میشناخت

بتقریبی دل از وطن مالوف بر داشته بدانموضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود در رفت بجهت

تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکان ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد

روزی بقاعدهٔ چوری فروشان در شهر میگشت ناگهان در آن دیار انجام عبور نموده فریاد

کنیزکی از اندرون آمده و چوری فروش را نزد خاتون برد چوری فروش بمجرد دیدنش شناخت

انتعاش

بجوری بعوض ... دو زخم ...

روزگار و

از غایت

کشته اما پندارم که از مبداء فیض بر دل صورت پذیر تواند خسته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی
از راه خدعت خود را بر در تمارض زده رنجوری جان کسل وانمایم پس بر سم حالت سکرات آشکارا
کرده بهنگام وداع وصیت کنم که بجز تو کسی سر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و صلا
متنفسی پیرامون نگردد بعد از ان در آخرهای روز که با تهیه اسباب سفر ناگزیر عروس روز بلحد مغرب
در رفته باشد لیلای لیل گیسو را در تمهش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد البته
که جهان فانی را پدرود کرده بعد از تدفین که خلایق مراجعت نمایند دوست دلنواز به سبیل
استعجال مرقد شکافته مرا از لحد بیرون کشد و از اینجا بشهری انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل
از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و از خلوت حضور بی زحمت غیر گلهای مقصود در دامن فشانیم
و از مصطبه تمنا باده امید نوش کنیم باید که برین مقدمه که فتح و فیروزی ازل و ابد است مشتاق
را آگهی بخشی تا ازین دولت غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار
مستحسن افتاد بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفته حریف را برین و متانت فکر
اطلاع داد او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه با سمان
انداخت آن فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد و بر فرش
رنجوری می غلطید جان خود را از تیره بختی چو چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد دمبدم
منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نمود در باب توسعه مرقد مبالغه کرده آنچنان
حبس نفس کرده که از وتا مرده تفرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را

سرعه

دوباره روزی شد و ایّام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان
رو نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشری از عشیر آن نتوانم بیان کرد قطعه منم که دیده بدیدار
دوست کردم باز ٭ چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز ٭ ملالتی که بجان من آمد از غم هجر ٭
بیان آن نتوان کرد جز بعمر دراز ٭ زن که از لذت هم آغوشی حریف دیگر تازه یافته و از خمخانه
عشق جوانی شراب خورده بود در رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای
کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تهیه غربت بسلامت نمی آمد چندانکه شوهر
گرم میجوشید و اظهار شوق مینمود و زن تقربت میگریزد و شربت مصاحبتش ناگوارا
میدانست بتخصیص که از رهگذر رشد آمد و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری شده
بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با اینهمه چون از خمخانه
ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر
نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید و از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و
بمقتضای انّ کیدکنّ عظیم مکر بزرگ اندیشه کرده تدبیر بزرگ ساز داد دایه که محرم خلوتکده
رازش بود طلبیده گفت که من از طالع منحوس خود سوختم که مرا ابد و بلای صعب مبتلا ساختند
محرومی از ملازمت لازم المسرت جانانم دوم دیدن روی نامیمون شوهر بیت پری نهفته رخ و
دیو در کرشمه ناز ٭ بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست ٭ دریغ اگرچه بجهت تحصیل
حصول دوم موصلت دوست عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده براه صواب رهنمون

نشاء

عشرت و

دولت

کشته

آورد و بغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف صدارت مینمود آن جیاد دشمن در ابتدا اگرچه اظهار
بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعتراض مینمود اما بکثرت مذکور مذاق او لذت کاری
الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایهٔ فرصت از جا درآمده از جادهٔ توفیق
منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و ارسال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن
و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و سر از منظر برکشیدن و بلب بام برآمدن و به هلال
ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن آغاز و عادت کرده چون بادهٔ شوق مجتمع
شد دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی پیغام اکتفا نکرده حریف را در خلوت بار داد و بی مزاحمت
اغیار بادهٔ عشرت با یار پیموده گل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان پژمان ساخت
القصه در عرض یکهفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیا منسیا
انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ وصال دوست تازه کشیده و روز و شب در چمن وصلش
طرب میچید چون مدت دراز بدین آیین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما در مفارقت
این ناپاک تنش چون هلال شده بود بلکه خلالی بیش نمانده نه تن را توانائی دیدن نه روح را [illegible]
و گل رخسار رنگ ریخته و جان در تن بموی درآویخته و نرگس چشم از بیماری حال یرقان آورده
و چون دیده بر جمال جانان گشاد از موج خیز عناب بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت
بیرون آمد مراتب شکر و لوازم حمد گزارده گفت لله الحمد و المنه که چشم از مشاهدهٔ جمال تو
باز نوری یافت و کوکب طالع از حضیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو

دبول / خنک

همدمی

کلهای

خیالی

زرد چشم

مشام دلش را بجه مراد شمیده بکمال شوق او را در آغوش کشیده و سر بر خاک [illegible] نهاده

مودی

بصولجان زلف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شربهٔ حیات نوشد و از نخل قامت دلربایش
بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر ساخت از راه نادانی عمر گذشته را حیط انگاشته مصاحبت سرت
بخش او را حیات تازه پنداشت آن زن که هنوز از شیوهٔ زنان و قاعدهٔ نسوان عاری بود چندی دل
در محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری نجدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را
با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او کرد هیچ لحظه دوریش غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس انقضای چند جوانرا الجسب ضرور سفری در امنگیر حال شد
از روی جبر دل بر حرمان و سفر نهاده بتوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دلرا بر آتش
اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضه
جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقا در غیبت جوان زن
روزی که دماغش خالی از وسوسهٔ دلیهای عشق و خاطرش بیخبر از پیدلیهای عاشق بود بر پشت بام
بر آمده ناگهان با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذایقهٔ طبعش لذت شکار تازه در نیافته بود
بدام طرهٔ مسلسل صید بیگانه را بسر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افکنده از بام بزیر آمد
اما آن حریف پرکار چون چنین غزال مشکین را بدید دلش بدنبال رفت و بیره زنی محتاله بکماشت
تا بهر عنوان که دست دهد آن آهوی حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبد از گل پر کرده به بهانهٔ گل
فروشی بیجابانه اندرون در آمد از زن فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار کرد هیده علی الاتصال
شرف باریابی یافت تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت گاه بیگاه از هر دری سخن راندی تا حرف مدعا در میان

وآمدش خرمن گل در کنار کشید

ناگزیر

هر طرف نظر کردی گرفت بر گرفت معنی ناگاه ١٢٥

مرتفع ار مقدار

بزودتر زمان

توالد و تناسل از هم بگسیخت و دور انسان بپایان رسید همانا خیال تو غلط است که در
مخیله تومرز من شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده و از این نعمت غیر مترصده
محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر با آب و رنگ شباب مطراست و صرصر
خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و اگر نه چون وقت از دست شود
ندامت بری چند انکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد دل و
کاری نکند ۞ پس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم ۞ جوان لشکری از تحریص و ترغیب نمودن
آن یار از طریق امن و امان آرام منحرف گشته ارادت اهل دلال تصمیم نموده پس از فرط تفحص
و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عصمت و دودمان عزت بحبالهٔ نکاح در آورد
و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعین
فرمود و مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست روی و درست نشینی و حیا ورزی و شرمگینی با
او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون ناباسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد تنبیه
تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت نه نشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون همنفسانش
برخی از اوقات بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراتب ارشاد و اقامت
رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمونش گشتند و بیمن اثر صحبت نیک و تکاثر اذکار احادیث
احسن مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال گزیده
گردید مرد از مشاهدهٔ زیور نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد دل را بسان گوی

نااهل
یعنی اهلیه خود نهی

وقتش گردیده اساس دولت و سامان ثروت او را دیده در آنخلوت بدو گفت بدان ای
عزیز من که الذ و اخص نعمتها ئیکه ایزد تعالی بطایفهٔ رجال کرامت فرموده مباشرت با
اناث است هیچ لذتی از لذت جسمانی بدو نرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از موانست و
مصاحبت نسوان نباشد با وجود کثرت مال و دولت و وسعت ثروت از چنین سعادت حرمان
گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا ناکامی
رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی
جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جانست اما از آنجا که
زنان از جادهٔ مستقیم راستی با طبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است
ترک استیناس گرفتم و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون در زینبا مبادرت نمایم میترسم
که ادائی خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان
ننگ و ناموس که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف کرد و بقیه عمر بمصیبت ناموس
بسر آید آن دوست گفت ای والا منش اینچه خیال فاسد است که در دماغ تو مسکون گشته نه همه
زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند
که بیمن پاکدامنی آنها ارکان گیتی قایم است اگر رای تو بر صوب بودی پس اینهمه مردان که بر تخته
خاک شتافته اند و نسبت بتو داناتر بوده اند شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره
داشته از مطلب علیا بر کران میبودند درینصورت سلسلهٔ عالم از نظام می افتاد گشته

نشاید

انیطایفه ۴۵

دلاوکل

نصفت نشان که گرگ نسبت و دزد پاسبان بامشت مظلوم حیفی رفته که دیده انجم
حیرانست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعده معروف ببستر استراحت
آرام داشتیم عسس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقه جرم و عصیان مو کشان
پرو کشید و بکردار خونیان سزاوار دار دست و گردن با سلسله طوق آهن بسته در حجره که ساکنان
حبس جا داد بانواع عذاب معذب کرده اند بیت کر نه هی داد من ای کامگار با تو رود در روز شمار
این شمار دستور چون بتکمیل لوازم پژوهش پرداخت سخن زن سزاوار آید و لوث ستمگری بر دامان
عسس بوجود آمده سخت بر آشفت زر گر را باحدث چنین خداع بزرگ و حدس سترگ آن بیدل را
ازچنان دام جان ستان مستخلص کردانید نظم این کار زنان راست باز است افسون زنان بد
درازست زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ راستی هرگز ندیده حکایت یکی از ندمای
دیگر و مصاحبان خیر سگال شهب تیز کام زبان را در میدان بیان چو لان فصاحت داده معروض داشت
که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان بگوش رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب
معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات
شبانروزی با انجمن آرائی و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت
تناهل احتراز نموده پیوسته سرخوش نشأه جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید میبود و بکمال بهجت
بیغمی و عزت و نیکنامی اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از مدت امتداد چون ستاره
طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آماده هزاران دشمنی بود وارد

عجب

چست

وزرگر را با آن زر عیار بر کار زنان هزاران
اعتذار مطلق العنان ساخته
عسس را لحرم جفاکاری با
فراوان رنج مذلت و خواری
بحبس فرستاد و زن

دهم خدا تعالی ببرکت انفاس متبرکهٔ شما نیکبختان خدا دوست مهم مرا بکف سانیده اکنون
آمده ام تا حق نذر را از ذمهٔ خود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت
موکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشتند و فی الحال اجازت دادند زن عیار بلا به تملق از زنجیر
ریش آن مست بیخبردان گذشته چست اندرون زندان در آمد حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر آن
مراد موکلان زندان
دو شهنشاه حسن و عشق که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران داشتند رسید زن وزیر چون باد
سبکروحی کرده از جای برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه سر کرد
زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور برآمد
براورنگ زرنگار سپهری طلوع نمود عسس شادمان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین
نسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را ذریعه گرمی هنگامهٔ کار خویش
پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم از شنیدن این خبر کشته در بادیهٔ حیرت استعجاب
نمود با خود گفت که وقوع اینچنین امور دور از کار تصدیق او را چون شاید غالباً عسس را در شناخت
غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه و شوکت وزیر یسار جمعی
بسیار از پاسداران گرد حصارش میباشند زرگر بمقدار بدین امر مبادرت تواند نمود بهر تقدیر
چون عسس بر حرف خود مستقل بود مبالغه را از حد می افزود دستور یمین با معدودی از خواص
بنواخانه شتافت و فرمود تا زن وزیر یسار را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر آوردند زن زرگر
بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده گفت که در زمان معدلت سلطان جهان و چون تو وزیر

وبزندانیان

من کرده‌اند تا انتقام نکشم بخدا نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده ترین حالی که دور
از حال دوستان باد پیروی کشیده و بمذلتی که مافوق آن تصور نتوان کرد در زندان محبوس
کردند، از آن جا چون دید که ابواب امید از همه سو مسدود گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر
گردید نقطه کردار در دایره اضطرار درماند چندانکه کمیت اندیشه را در مضمار چاره جوئی بجولان
آورد پایان میدان امید هویدا نگشت چون شمه از احوال زرگر همان غول خرد دشمن اصغا
نمود فی الجمله بر حقیقت حدس و دانائی او وقوف حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که
از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشارت فرمود تا در غایت استعجال خود را
بر در خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون خانه انداخت زن زرگر بتفحص دریافت که طشت آن
هر دو مشتاق از بام افتاد روزگار از بس ناتوان بینی عقده آن دو بیدل پیش آورده بهر چه
زودتر برخاسته در باز کرد زنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید
که کیستی درین هنگام که مرغ و ماهی بآرام است اینهمه در اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر
خرابی احوال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگهی یافت
در ساعت حلوای تر بمشک و گلاب معطر و مهیا ساخته در همان طاس کرده نقدی بگوشه
مقنع بسته چادری بسر گرفت باتفاق کنیز در غایت عسرت و عجلت بسوی نواخانه شتافت
در پیش موکلان زندانیان مراتب دعا و ثنا موفی ساخته استجازه نمود که ای نکوکاران خجسته منظر
امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخوردن زندانیان

پُرآب

دیدهٔ رقیبان همه خفته بود و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه گرفت و لختی
اندیشه کرد که درچنین هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در بارگاه دستور باز بودن
از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه رهست بهر تقدیر بر بیم مقدمه وقوف یافتن و کره
از روی کار و اشکافتن از مفترضات شناخته قدم پیشتر نهاد و اتفاقا هر در را چون
دست ارباب کرم کشاده یافت و دانست که البته درین سرا فتنهٔ پیدا است لاجرم دلیرانه اندرون
حرم درآمده از دور تماشا کرد که زرگر پیر دست غارت گشاده بمتاع ناموس دستور تاراج
میبرد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت میشمرد و از معاینه اینحال آتش
غضب در نهادش افتاد و بلا تحاشی از اندرون در آمده بقهر بانگ زد که ای بیخبران خدا فراموش
اینچه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زدید زرگر بیچاره اینحال از بیم سیاست قالب تهی ساختن
و زن دستور نیز رنگ بر رو شکسته شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از
ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشارت کرد فرمود تا مبلغی
نمایان در خدمت عسس حاضر آورد و التماس نمود که از طریقهٔ دردمندی پهلو تهی نکرده
شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بعرض ظهور آرد عسس اصلا بر التفات ننمود و التماس
او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت از سر ستیزه بر خاسته گفت مدتیست که حسن خرد و بینش
این پیر شوری در سر انداخته است زن چندانکه عجز و الحاح بظهور میرساند بهیچوجه در دل
سنگینش اثری نمیداد و اصلا بنگاهی خورسند نمیشد اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ

تا آنکه نسیم مراد چمنش باهتزاز آمد و در دولت و بخت بخش باز شد یعنی آن پری شمایل حور
فریب نظاهر چون طاوس طناز مست کرشمهٔ ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده
بیرون شتافت چون متعهدان پاس و متکفلان اقرتیاق مست بادهٔ نوم یافت فرصت را
از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی کرده از غایت
نشاط و انبساط طبع به بند در نه پرده خشت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آیین عشرت
تازه کرده و قانون عیش را باز و نوا آوردند ساقی سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر
سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانید آثار طرب و آیات سرور بر
جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و
گاه از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوی
ترفع گزید و هباب بیقراری در خاطر منزلگم گردید **نظم** دو عاشق را قرار از دل بر افتاد
نشاط کامرانی در سر افتاد ** هوائی دل هوس را شد عنان گیر ** شکیب از سینه بیرون رفت
چون تیر ** دهانش بر دهان گوش بر گوش ** میانش بر میان دوش بر دوش ** در اثنای چنین
حال که میان آن دو عاشق جز عیش و نشاط نمیگنجید لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باد
میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته **بیت**
زمانه برگ عشرت ساز کرده ** فلک درهای دولت باز کرده ** ناگاه امیر عسس که شاه شب
در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران از خواب غفلت بیدار ساخت دید

نشاهٔ شوق

آن

منزلکب

دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیدار محروم است
به پرستاری اشارت کرد تا چهار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبری نهاده خود مراجعت
نموده بخانه آمد بیت سبا دولت که آید بر گذرگاه ٭ چو مرد آگه نباشد گم کند راه ٭ چون نیر آفتاب
عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه
آمد زن از ادای محرومانه او بتفرس دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امیدش بمشام
نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر پرسش حال آمد گفت مشیت
از مشیمه غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب من جز یاس و ناامیدی حامله نبود و غیر انتظار و
اضطرار مرا از بخت خفته دولتی ننمود زن ابواب دلدهی و دلداری بر و مفتوح داشته گفت
اندوهگین و ملول مباش رخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد چون آن بند قبا بکشاد
چهار مغز از جیب بر زمین افتاد زن بلاتحاشی پنجهٔ دست بر صورت معینش زده گفت ای بیخبر
همانا شب بکوی دوست پیوستی و از بیخودی چون بخت خود بخواب در شده غافل از ان
گشتی که دولت بیدار ببالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت چهار مغز در جیب تو از ان نهاد که هنوز
طفل عالم عشقی در معرکه بازی مکن بلکه بچهار مغز بازی کن اکنون امشب دیگر بکوی دوست باید
و هوش دار تا خواب راه همت نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشید عاشقان افسرده
وصال را مژده داده و شمامه گیسوی معنبر خویش دماغ حال بیدلان معطر گردانید زرگر بسر سراپا امید
و سر بسر بیم بکوی دوست رسیده با دل مالامال آرزو و دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه نشست

چون

عشق

درگل

منهل
چشمه و آبخورد
که در چراگاه می باشد ۱۲

پابند

دیگر

جمعش

صواب نباشد بلکه صورت امکان نبندد غالباً آن عیار با آنکه دل و دین بغارت داده بمن تشنه
لب بادهٔ شوق را راهی از منزل امید بر کران نموده در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است
از انجا بپاس تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمده کیفیت حال باز بازنمود زن که باعقل و دانش
بهتر از مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتوان شد که جام مقصود از همان بارگاه رفیع
مالامال بادهٔ کامرانی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از انست که مانند عقل رسم شناس تعینات بوده

هم جنس بودن ۱۲

در پس کوچه پرسش و جوی مناسبت و مجانست تکاپو دارد در بارگاه شهنشاه عشق تاج شاهی

جستجوی ۱۲ — هم شکل و شبیه یکدیگر بودن ۱۲

و کلاه گدائی را بیک بها میستانند و لباس خسروی را برابر پلاس فرماند تفضیلی ندهند مصرع
اینجا حسب نگنجد و انجا نسب نباشد طریقهٔ صواب آنست که امشب خاک‌نشین کوی جانان بوده
مترصد باشی تا از جهان غیب سامان کار ترا پدید آید و شب سیاه نومیدی بر نور سپید امید
مبدل گردد بیت بسا قفل کان را نباشد کلید گشاینده ناگه آید پدید چون عروس جهان افروز
مهر از طلعت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدهٔ تابان گنبد لاجوردی بحجلهٔ
مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فرانشست
و دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضا را
از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت ابرار دلفکار است تسلط گزیده در بیخودی و بیخبری
رهسپر او ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن دستور بسیار که
تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حرم سرا بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید

غیر از شوراب سرشک می در ساغر نه پیند گلبنش از چشمه هفت شاخ چشم سیراب کرده و
نسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرع دل بشکفاند **نظم** تلخاب آب جگر به سینه ریزان ٭ خاکستر دل
بیزان ٭ از خون جگر نگار پیوند ٭ از سلسلهٔ جنون حلی بند ٭ از زهره و سم خانه پرداز ٭ بتخانه
شکاف و کعبه انداز ٭ زن پرکار به پوست آن ساده لوح در آمده بمغز معامله پی برد و بفسون
افسانه بران آورد که مهر از کیسهٔ راز برداشت و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آنماه
ستم کوش سامری کیش آشکارا ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات نغز آمیز بی کم و کاست
باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکله را بنام مقصود باسانی وا کرده از آن بیدل
پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب این اداهای عزیب که بسبیل رمز و ایما بکار
برده چه ارادت داشت زرگر گفت دست فکرتم اصلا بفتراک فهم آن نرسید زن گفت
ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آینه خبر میدهد از روز روشن و آن بمرکب اندودن اشارت میکند بشب که
پرده دار عاشقانست و ریختن برگ انار در آب مبنی ست بر آن که در صحن خانه آن پری پرکار
نهریست روان و بر ساحل نهر درخت انار است و روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست
بر آمده راه بکوی تحقیق برده در پردهٔ شب که رونق بخش مشتاقانست خود را بخدمت جانان برسان
زرگر برهنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد
از رسیدن بدان مکان بر وی ز انجا مید که دولتسرای دستور یسار است چون این معنی مکشوف شد
با خود در حساب آمد که من گمنام را از چنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن بهیچوجه قرین

هنگامه

صواب

مرآتی از بغل برآورده زرویش برکب لندوده در محاذی آن بیدل گذاشت بر کی چند از
نار در آب ریخته گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که
عنقا در هوایش پرواز کم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال فرو ریزد تو هرزه هیون هوس
بسوی اجل میوی و بیهوده بکام نهنگ کام منه عبث بادیه پیمای بادیهٔ جنون مباش و
چون مجنون بزنجیر رسوائی سر در مکن که ذرّه بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بربام
آسمان نمیتواند پرید این بگفت و راهِ خویش پیش گرفت زرگر را خدنگ دلدوز عشق تا جان و
فطرت ماه فریب تا سوفار بر دلش نشسته بود بر خاک بی صبری افتاد از بس اضطراب و
اضطرار آلات و ادوات زرگری بر هم زده بخانه شتافت و در رستهٔ بازار ملامت دکان دیوانگی بتازگی
در چید زنش چون بروی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خورشید درخشان بود و برنگ گل
شگفته چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته و
بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این بینوا رسیده و
ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بکشتگی انداخته آری عشق گرامی جوهریست
که در رنگ ضیای آفتاب مستور و بستر خفا بودن از دایرهٔ امکان بیرون نیست بر هر دلی که پرتو از
نور جمالش تابد آیینهٔ دماغش از حال خرد بپردازد و صحبتش مایل بیچاره کی و حیرانی و معرفتش
سرمایه بیکسی و حیرانی بستهٔ کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گاه با وحشیان
صحرا قرعهٔ تالف زند وظیفه خوار مایدهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا نکند و جرعه کش بادهٔ بزمش

کرد نهیده گرانمایه حُلل بر قامت راست کرده و بگوهر والا و لولوی لالا گردن و گوش
پیراسته **نظم** ماه را مشک تر اندر تقویم • غمزه را داد جادوئی تعلیم • چشم را سرمهٔ فریب
کشید • ناز را بر سر عتیب کشید • سرو را رنگ ارغوانی داد • لاله را قد خیزرانی داد • دُر بر
آموده لوح سیمین را • بست بر ماه عقد پروین را • تاج عنبر نهاد بر سر دوش • طوق غبغب نهاده
تا بن گوش • برهمنوفی همان پرستار خطا کیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت
خود قبا کرده نیاز ارمغان تر دزرگر عیار پیشه رفته جوهر گرانمایه سنگ تحویل او نمود
بفرمود که هرچه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف تصنع بسازد • در اثنای تکلم باد
غزنیه گوشهٔ نقاب از روی رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در وی کرد • زرگر
پسر بمجرد مشاهدهٔ جمال چنان لعبت بو العجب پیکر که رخش بر قامت شمشاد فریب
مهر انور رست و بر سر سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده
از تلاطم بحر آشنایش بیگانهٔ خویش گشت پس از دیری از قعر بیخبری بساحل هوش
افتاده بتمنای تیر نگاه آن کمان ابرو دیگر چشم باز کرد **بیت** جمالی دید از عشق آفریده جهانی
پردهٔ عاشق دریده گفت ای صبر فریب پی مردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند تاراج
عشوهٔ ستمگر تو شد عنان اختیارم به پنجهٔ خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا میش
و بگو که نام دلربا چیست و مقام جانفزایت کجاست **بیت** چه نامی که مولای نام توام • درم ناخریده
غلام توام • آن عشوه سنج کرشمه گر عشوه سازی بکار برده و شعبهٔ ساحری آشکار کرده •

پیوند آشتی

دیوار

گوش مژگان

شیوه سامری

شبا بروزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی
مرعید اشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور
مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار رنجه غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک از محاق اندوه
چون ماه کاستن باعث چیست گفتنی نه مکانیست که عمر عزیز کم اعتبار بغم و غصه پردازی و
نسیم گل عیش خود را در آفتاب تالم و تحسر پژمان و خمول سازی درین شهر زرگر پسریست در
غایت حسن و جمال نمونه زینت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدرتر از مس
میگردد گل از رشک دهان تنگ شکرینش خواهد که در چمن حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ
حسنش خوصیت سخن باکناف عالم رفته و غم جمالش در رنگ روزی باصناف امم رسیده
پت بتی کز دیدن آن شکل و رفتار همه بند زاهد صد ساله زنار طریقهٔ صواب آنست که او را
در خلوتگاه مصاحبت خود بار دلده ازچنین غم جانکاه دلارامی بخشی زن از استماع این
نغمهٔ جانفزا چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی کشاده نقاب عصمت از چهره
حال برکشید و از مرکز پاپیای انحراف ورزیده در چار سوی عشق سراسیمه دویده بواسطه تحصیل
اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون انهمه مهم از مر مساهلت چاره
پردازان در صورت استعجال بذیرائی نیستی نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نایره عشق
در کانون سینه او اشتعال گرفت پروانه کردار خود را در اضطراب انداخت لاجرم رو به
ازطاقت طاق بود آنجنانکه شیوهٔ نازنینان پری شمایلست همت بتزئین خویش مقصود

امم

فسق

اراده

بمکانی که آن تبه کار را از ابیات فتنه فرستادم پس ایشاهزاده بواسطه محبت زنان که دیوند بصورت
انسان متمثل گشته و ذات اینها طلسمی است بر کنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر
نام و ننگ برخیزند و دل و دین از دست دهند و ببادیه جنون شتافته بر سایر رختهای فرکار
وحلا و تهاک زندگانی پشت پا زنند و چندین بانواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی با خود بود
آخر کار بدر بیوفائی و ارادی حقیقی اینان گرفتار آید **نظم** زکید زن دل مردان دو نیم است
زنان را کیدهای بس عظیم است عزیزان را کند کید زنان خوار بکید زن نشود تا دل گرفتار
حکایت بذیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گردانیده گفت راز دانان جراید
روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایه سریر بر سر علم سپهر نهاده
گوشه تاج بر فرق فرقدان سوده او را دو وزیر بود یکی را دستور یمین می نامیدند دیگر را
دستور یسار میخواندند قضا را والی جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور
مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشه ناصواب فتنه رایت خلاف در میدان
خلل بر افراخت و بر اقصای ولایت سراندیپ تاختنه بمال ناموس برایا دست تطاول دراز ساخت
فرمانده سراندیپ بمقتضای مملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعین فرموده تا
بدان سرحد شتافته نایره عالم سوز فتنه را باب شمشیر منطفی کرداند بدست سیاست گوش
مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت شوهر پیوسته از درد مفارقت
و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود با هزاران غم و اندوه اوقات

از چه روست و آفتاب رخت منکشف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره
می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یکروز و دو روز چسان شکیبا توانم بود گفتم
سبحان الله شب آنچنان گرم بعشرت و نشاط نشستن و با حریف نزدیکی ساختن و اکنون
اینچنین افسون تزویر بر من دمیدن و بسخنان ابله فریب از ره ریش کشتن فی الجمله آن روز
سپری شد روز دیگر زیاده تر برین اندوهگین و پرملال بود گفتم که اکنون دوش بدوش من نشسته
و دولت هم آغوشی میسر ست و ساغر آرزو بباده لبریز باعث غمگینی چیست گفت
امشب خوابی موحش دیده ام لرزان و گفتم بیان کن تا در میان واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال
بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا دیدم بر کنار بحر متلاطم ایستاده و عفریتی قوی بازو قصد
تو کرده تو از بیم خود را دران آب مواج زدی و عفریت از دنبالت در آب درآمده ترا زیر کرده
در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش نیکوست آن عفریت خصم لعین ست
و رفتن من برون دریا التجا بجناب خضر علیه السلام و زیر کردن او مشعر بر آنست که خضر
به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و زخمی کرده بزیر زمین کند زن بمجرد استماع این سخن از
غضب چهره بر افروخت و از قهرناکی برخاسته کاردی بر گرفت و مرا که غافل دراز کشیده بودم
پی هم بر رخسار فرود آورد و گفت که دریغ شب از دست من بسلامت بدر جستی چون دیدم که آن
روسپی قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربت بدرکات
اسفل السافلین واصل ساختم و کنیز را که بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراه

مراد
هراسان و تعبیرش
لغات
بر بساط ضرب

تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای آن درخت برآمده بجای خود نشستم
فرن سیه کلیم مانند مبارزیکه آماده کارزار گشته رو بمیدان آورد از جوش شهوت تمام
ذوق و شوق و سراپا طلب بیاید یکبار بساط از خون ناپاک آن مردک رنگین دید تیغ
برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب
ناز غنوده از معاینه این حال آتش نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش زد و از نائره
غایت قهرناکی تیغ از بالای سینه آن ناپاک برداشته و شمع را بدست کنیز داده در آن باغ
بهر کنج و کنار بکردار مردم جنون زده دویدن آغاز کرد در آن حین از طرز آن تیره اختر
چنان بظهور پیوست که اگر بادیو سفید روبرو میشد از بس بدماغی و قهر درونی رستم وار و غاطلی
بلاتحاشی خود را بر و میزد چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست
انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرتناک بایستاد بعد از آن کنیز را
بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مردک از هم جدا ساخته در آن خم نهاد و در گوشه
باغ مدفون کردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهایهای بگریست و بخانه تاریک آمد در
چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمدم از همان راهیکه آمده بودم
بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و صبح آفاق جهان را بساط کرد روشنی
کرده بخانه آمدم زن تنها مبتلای دام آلام و گرفتار غموم و هموم بود که مزیدی بر آن متصور نباشد گفتم سلاسل
ای جان و دل فدای اخلاص و محبت و عصمت تو باد این همه آثار ملال و اندوه بر چهره گلگون تست

بامداد

لطافت حسن ترتیب داشته بود دیدم فرش عالی بر آن گسترده و شمع افروخته خاتون با وجود
آنهمه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تکاپو دارد یعنی در کنار حریف
با هزاران عشوه و ناز چون طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید کنیز
نمک حلال حقیقت کیش بر و زانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرسانید و هنگامه ناز و نیاز
گرم است و پیمانه بوسه و کنار لبریز هوای نفس دامان عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و
بخت بد بر بستر پارسائیش خاک عصیان ریخته گفتم سبحان الله با آنچنان شرمگینی و راست
روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمیکرد و گستاخانه بر روی خورشید چشم
نمیگشاد با چنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع اقداح
خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا
بکجا القصه پاره از شب بگذشت و دور دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره بد نهاد را
از نشاء عقل بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت مستولی آورد دیگ شهوت از آتش باده بجوش
آمد مردک دست طلب بدامان آورده کام دل آرزو کرد آن سینه ماه زانجا برخاسته سبک بگوشه
باغ فرا رفت تا بقاعده زنان هشیار طبع مستعد مباشرت صحبت گشته در بستر آید کنیز آفتابه گرفته
بدنبال آن رفت مردک طالع همانجا منتظر صد بصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت
وقت مغتنم انگاشته باستعجال از درخت فرود آمدم و پنهانی بکناره چبوتره رفته شمشیر همان
اجل رسیده شوربخت از پیشش باهستگی برداشتم و بیک ضربت کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده

پر آب
طافح
هو مست که پر شده باشد از شراب ۱۲

خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین ویرانه
سر دامان حالم بغبار نامی میالای بهر آئینی که عقل رهبری کند کالای خویش از دستبرد
رهزنان محفوظ دار از نیمقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع
مستولی شد نه رای رفتن نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا
آوردم درین اثنا از پشگاه دل چنان ایما شد که در آن حین بکشاده پیشانی خاتون بدنهاد را
وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی چپ رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت
زدگان بهزاران جوش و غضب و استیلای غم که هر لحظه از نو ابر هموم جان میکند خست و دل
خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود بشب آوردم پنداشتم که آن روز برابر هزار سال آفریده اند
یا خود در پی شامی نداشتند بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم
گرفته ماتم زده عیش و مصیبت آلوده دامان چون دریوزه گران خاکسار بلا تحاشی بر سر گرفته از ان
باغ پیاده برآمدم پنهانی عقب خانه خود رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بر آواز نهادم
تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظهٔ ظاهر شد که فتنه بیدار شده است و عافیت خفته و بلا
قایم است و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظرم تاریک شد و رعشه در نهاد گرفت
بالای دیوار برآمدم بهیچکه آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند
سر بآسمان برده و شاخهایش از بس انبوهی گره چتر زده بالای درخت برآمدم پنهانی در میان
شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن زن ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره مثمن بالجمال زینت و

توانتر

ناموس

حال

نیافته اکثر شبها را در صحرا بسر میبردم روزی بعادت معهود از خانه وداع شده بعنوان
سفر متوجه بموضعی شدم پیره زن پیش آمده گفت من عورتی ام پیر از غایت ضعف و ناتوانی
کما ینبغی حراست خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نمیتوانم شد مصلحت آنست که بجهت
این مهم از من هوشیارتری تعیین کن و مرا معذور دار که اقتضای زمانه چنین است من ساده
لوح ازانجا که بر عصمت و پاکدامانی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا سخنان رمزآمیز پیره زن
که در پیش اولو الالباب صریح تر ازان نتوان گفت پی نبرده استغنای او را از امر حراست خانه
علی الرسم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از
نارسائی فهم همچنان کار و رسوائی در خرمن ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سواری
تهیه سفر متوجه سفر شدم پیره زن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن
آگهی نبری که چون پایمال ستوران شده ندانی که زنان در حد خود بدگوهرند هر چند بحسب
ظاهر بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات را
بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لوازم هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو بر زن
ایمن که زن پارساست ٭ که خر بسته به گرچه دزد آشناست ٭ از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه
پرواز نمود و آتش بلا در نهادم گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دویده گفتم ای پیره زن
خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاده و
شیشه نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورده پیره زن گفت ای جوان ابله من ابرای ذمه

راهروان
بنابران
استعفای
علی الرغم
دماغ
ابله

گوش دانا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت و حیا آراسته و زیور عفت پیراسته باشد **نظم** زن پاک و خوش سیرت و پارسا ❊ کند مرد درویش را پادشا ❊ همه روز گر غم خوری غم مدار ❊ چو شب غمگسارت بود در کنار ❊ کرا خانه آباد و همخوابه دوست خدا را برحمت نظر سوی اوست ❊ چو مستور باشد زن خوبروی ❊ بدیدار او در بهشت است شوی ❊ کسی برگرفت از جهان کام دل ❊ که یکدل بود با وی آرام دل ❊ قضا را پس سالی آن پیره زن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده بتوجه عالم باقی شد دامن خود از الواث این خاکدان مبرا ساخت از شاخ طوبی کامرانی ثمره چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتون جنت بر من جان تنگ شد بی وجود آن گلبن گرامی باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده بدستور قدیم توجه بعمر انا کردم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم و بحسب ضروریه جهت تحصیل وجه معیشت که شنابندگان عرصه خاک را از آن گزیر نیست و درین عالم اسباب بی ذریعه سببی وجه قوت حاصل نیاید التجا با صحاب روزگار آوردم و مکان محفوظ بدست کرده آنماه لقای خورشید رشک نشاندم و پیره زنی صالحه باجره گرفته بجهت سر انجام امور لازمی ملازم او ساختم چون بمقتضای سابقه قسمت بحاکم شهر بسلسله توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاهگاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیره زن که متکفل مهمات خانه بود در آن شهر گذاشته و خود بامر خداوند بجهت سر انجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از ممر کثرت اشتغال دیر تر مجال مراجعت

مو فت

ترا آب

بنافه

رسم و آیین خود این نو رس نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشید و بدین نوازش سر
افتخار مرا باوج سما رسانید چون این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای این ذمه همت
محتشم است و سر انجام این معنی را صورت دادن لازم درینصورت لایق آنست که بدین پیوند مرا
سر بلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موفق نتواند شد درین هنگام که ضعف
پیری ترا دریافته است و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و
سر انقیاد بر فرمانت نهم پیره زن نخجه عروس این التماس را بحنای اجابت رنگین ساخته چهره
شاهد آرزویم را بغازه مراد بیاراست پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی را
ذخیره اندوز نشاط ساخت و پس از روی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانید
و مرا با ماه هم بستری کرامت فرمود مدتی در آن صحرای رشک گلستان ارم بکام دل
زندگانی کردم و از دولت مواصلت و مونست آن حورلقا استیفای عیش و انبساط
نمودم عصمت و پارسایی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که با جمالش آلوده
نگاه ماه نشود در شب ماهتاب بصحن خانه نمی خرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی
چشم برروی من نمیگشاد از بنکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده
و جمال صورت و معنی برو عطا فرموده بود از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت
یک لمحه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بیغایله ریب و
شایبه تکلف نعمتی بالاتر ازان نباشد که زنی یاسمین تن و ماهرخ و مهر فروش عشوه سنج کرشمه

محتشم است لازم گردیده شده ۱۲

درست اعتقاد

عصمت و

نشاط

وار گلشن حسن بی دیدار
کلبهای عیش و نشاط چیدیم

نازنین

دیدار در آنکلبه بیچابانه نشستم و حسنِ گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم کردجانم بکمند
گیسوی مسلسل شکنش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبر بیزش گشت از فرط بیقراری همه
شب دیده با خواب آشنا نشد چون دوشیزه فلک (یعنی آفتاب) نقاب ظلمت لیل از چهره بر انداخته در صحن گیتی
جلوه پرداز نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم گاو را بچراگاه برد و پیره زن تنها بر سجاده نشسته
به تسبیح مشغول شد من از ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیره زن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار
کردم که درین کبر سن که پیری و ناتوانی دریافته است از عمرانات نفور بودن و درچنین ویرانه توطن
گزیدن و به تنهائی خو گیر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقای کیست آن فرشته طینت لب
بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل
برداشته و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده
چون از ابنای زمان فلاح بنظر نیامد ناچار ترک موانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده
وطن در ویرانه اختیار کردم **نظم** جهان را ندیدم وفادار ئی ❀ نخواهد کس از بیوفا یار ئی ❀ بریدم ز
هر آشنائی شمار ❀ بس است آشنائی من آمرزگار ❀ این دختر پسر زاده است که پدرش در عنفوان شباب
جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس
متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق این سرآسیمه کوی عصیان گشته میخواهم بجهت تحصیل سعادت
یزدان پرستی آئین ترا بگزینم و بعد ازین روی عمرانات نبینم و بیمن صحبت فیض موهبت بمثوبات
عقبی فایز گردم لیکن امید دارم که از روی عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری بمقتضای

شیرین سخن

عنایت و

و قدم
برسر و دیده بنه بیت گر بر سر و چشم من نشینی * نازت بکشم که نازنینی * منکه از آنچنان
صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم و بیاسودم و از مهربانیهای
بی اندازه آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلای غیر مترصد مراتب
شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازه طاقت بشری بتقدیم رسانیدم و بر آن پاکدامان
یزدان پرست بدعا زبان کردم هر چند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان پر اضطراب داشت
بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت
گل و ریحان در آن منزل خلد آیین طرح اقامت انداختم این زن نیکو نهاد بگوشه چمنی سجاده گسترده
بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهده احوال آن عفیفه حق آگاه که در هنگام ضعف و
ناتوانی و پیری از خلایق تنفر جسته و در طلب یگانه مطلق که تنهائی سزاوار اوست و تنهائی گزیده
بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون شاهد نورانی خورشید بصومعه مغرب فرو رفت
و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طره تابدار مشکبو بر عارض
گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابروان چون پیشانی بختیاران
گشاده پیاله ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین بهمراه آورد پیره زن چون او را دید آثار
شگفتگی بر ناصیه پیدا آورد باستقبالش رفته پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از
هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ماحضر درویشانه پیش آورد و شیر از آن گاو دوشیده قدری از آن
بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمایل داد و قاشقی بجود تناول کرد من چون آن بانو اختری

دل اینجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگاهی دادم و با همه مردی و مردانگی
چارهٔ کار خویشتن از آن پیره زن مستدعی جستم و بجهت استخلاص از آن وادی هولناک هلاک
انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم
نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل راه گشته از آن ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسر
چشمهٔ حیوان ایمنی فایز ساخت یعنی در آن ویرانه سهمگین این پیره زن مسکنی داشت در کمال لطافت و
دلگشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رودباری که چشمهٔ خضر تشنهٔ آب زلالش بود و
تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانه ازلی ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد
در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گونه گونه در و
شگفته و مرغان ترنم سرا بر شاخ هر گل نشسته نظم بهر پیچ گاهی در آن مرغزار ۞ روانه شده
چشمهٔ خوشگوار ۞ هوائی خوش و میوه هائی فراخ ۞ درختان بارآور و سبز شاخ ۞ روان آب
در چشمهٔ آبخورد ۞ چو سیماب در پیکر لاجورد ۞ گیاهای نورسته از قطره پر ۞ چو بر شاخ مینا
برآموده در ۞ مرا بدان مکان مینو نشان برد و بسان میزبانان والا همت و مهربانان منش
مهمان نواز برسم ضیافت پرداخت هرچه از مآکل و مشارب در خورد بود مهیا ساخت
بآئین کریمان طوطی زبان زاد در شکرستان نوازش نطق شکرآگنده گفت اگرچه این کلبهٔ
بینوائی سزاوار چو تو والا گوهر عالیشان نیست لیکن از یمن قدوم بهجت لزوم تو منور
شد پایهٔ گیتی مایهٔ اعتبارم افزود مسکین نوازی روزی چند من بیوهٔ بی نوا را سرافراز کن

و مراتب مهربانی

ازروی

آنقدر

آژنگ بمعنی چین و شکنج که در حالت پیری بر چهره و اندام پیدا میشود بمعنی پیر هم آمده ۱۲

بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصبح بر خاستم و خود را سنجیدم طاقت نیافتم که بی دستگیری عنبری پای در خانه زین تردد توانم کرد ناچار ساعتی چند بر خاک افتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید در اثنای اینحال عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوایش را دریافته و تیر قامتش از آنچنان چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحه رخسارش از لاله رنگ چون نسیم بر روی آب لرزه زده بیاوری عصا کام میزد از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افشان و خیزان در رسید من از معاینه حالش سخت در ورطه حیرت فرو شدم بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق تصور وجود بنی نوع انسان بخیال در نمیگنجد مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزید زنی بدین ضعف و نحافت چکار دارد همانا غولیست که برین هیات متمثل گشته یا دیویست که خود را بدین شکل وانموده بهر تقدیر وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم از راه سالوسانه بتملق و چاپلوسی در آمدم پیره زن چون مرا بدینحال دید و ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی کمی نوازش استفسار حال نمود من که سراسیمه کوی افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم بهیچ جه رو براه نمیبردم از عنایت بی اندازه اش

خاطر در باب انکشاف این مطالب از یکی بده شد از آنچه بود زیاده تر مستبعد گردیده مبالغه

از اندازهٔ قیاس بیرون بردم جوان بهان و تبرهٔ تحت حاکم گشته اصلا لب بنطق نمی

گشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمیساخت چندانکه من در مبالغه می افزودم او در

الحاح می افزود از بیمعنی مراجدی استغراب دست داد که بیطاقت شدم و عنان شکیبایی

از دست شد اضطرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بر آن متصور نیست جوان جز آنکه

نقاب از روی شاهد راز بر داشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندید جواهر اسرار از میزان

بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد آهوی

چمان چون آهو چشمان طناز و شوخ و خودرای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده بسبزه و گل چریده گستاخ

نزدیکتر آمده بار کی صبا شتاب بسویش جست بر انگیزم آهو بکردار برق جسته راه صحرا پیش

گرفت و دران صحرا سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان

ساخته بدنبال شتافتم و در اثنای تاختن از رفیقان جدا گشته به بیابانی افتادم که بوی

انات بمشام توقع فایز نمیشد قضا را در کمال گرمی و جوش که قطره قطره خوی سینا

ازان گلگون نسیم هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت مینمود پایش

بگوی در شد و در ابسر افتاد و من مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان گردد معلق

زنان از آسمان بزمین آمده ام و ازان آسیب سخت عقوبتی کشیدم گمان بردم که پای حیات

بگور اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نصیبی

مانده

واضطرار

ناگاه

آگهی دادم و از سر خانمان گذشته دل از تعلقات روزگار بر داشتم و سوسن وار آزادی
گزیدم و کسوت سوسنی بر خود درست کردم و در حلقهٔ خاکساران در آمدم دیگر رو بار باب تعلق
نیاوردم برادران آن سیه‌نامه را با آتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند پس ای شاهزاده ایزد
جهان آفرین پادشاهان را بجهت مصلحت عام خاص کردانیده ذات مقدس ایشان را بجهت
گرد آوری خلایق که بدایع و ودایع خالقند از جمهور انام برگزیده لایق نباشد که دل و دین را
بخد و خال و زلف و ابروی این طایفه ناقصه که سرشت اینها در کید و تزویر است و از گل رخسار
اینان رایحهٔ وفا بمشام توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد و خود را به بیدانشی و بیخردی
انگشت نمای جهانیان سازند **نظم** بر زن ایمن مشو که زن کاهست * بر دوش باد هر کجا
رهست * زن چو انگور طفل یکپنه ست * خام سر سبز و پخته رو سیه است **حکایت** ندیم دیگر
شاهد دلفریب اینحکایت را در حجلهٔ بیان آورده جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر چنان
نیکو شمایل توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم داشت که لام الف وار یکی دیگری تقاطع کرده گاه و
بیگاه نزد من آمدی لطیفها و بذلها گفتی روزی از و پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار
از کجا برداشتهٔ آیا در نبرد گاه با صف دلاوران او واقع شده یا در محلی بجراحان دوچار گشتهٔ
میخواهم این رمز و این سر بر من آشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر شده زمانی ساکت ماند
بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورد و گفت اگر آرزوی عاطفت ازین تکلف معاف داری شاید
زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتنست از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش

شدم این فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن تن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی
و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان کار آن بدبخت نتوانستم ساخت بتدریج در
پی تدبیر شده خواستم که تخت بحفظ خود بپردازم انگاه کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر
مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و ازینمقدمه حرفی
بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین اندوه می بود و بخفیه مراسم ماتم بتقدیم
میرسانید چون روزی به تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه
پر از آب در صحن خانه بود آن تیره رای بدنهاد نزدیک بان کرسی نشسته بود گفتم آفتابه را
نزد من بیار آن بدبخت باکراه تمام برخاسته بکمال نزاکت دستی بآفتابه سایند و بگذاشت
گفتم چرا نیاری گفت از بس که سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیری
که بی اختیار از شست رها شود بر آمد که بهر حال از قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه
از زبان من اینسخن بر آمد زن را نایرهٔ غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از
قهرناکی عرق آورده بچالاکی تمام همان نیچه قلندر کشش از اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه
گردم بکردار برق جسته بچستی هرچه تمامتر بر صورتم فرود آورد که من غافل ازینحال مشغول
باستنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس ثانی بکار برده رسم نقوش
غرایب و اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانیده بعد ازان واقعه دیو لعین را گرفتم و
دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم بر کیفیت حال خذلان مآل آن بدبخت

طینت بر اصل اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق ریخت و خود را وهم او را سوا
الوجه فی النادین ساخت مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسراپا گرفت لرزه در اندام
افتاد درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که بیرون ستاده بودم بجهت
اراقه بول نشست چون چاقو دست بودم نیچه را بر گردنش فراز آوردم و سر ناکش
کوی مثال بر خاک انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری نشستم ساعتی
چون بیبی سپری شد زن سینه نامه از اندرون آمد قلندر را آواز کرد صدائی بر نخاست
زیرا که مرغ سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دیدش که سر از تن جدا افتاده و سیل
خون روان گشته از معاینهٔ اینحال آتش غم در نهاد زن بگرفت سراسیمه باز بکلبه دویده
بیک دست تیغ آبدار بدست دیگر شمع بر گرفته غضبناک بیرون آمد دیوانه وار در تمرستان
بهر سو دویدن گرفت تا از کسیکه بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبان و
قهرآلود میگشت که اگر شیر غرین رو برو میشد بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت ناچار
مایوس برگشت پس قلندر را در جوالی قایم بسته بر دوش برداشت و از آنجا بمفاصله یک گروه
برده در رود انداخت غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سگ بر
کام سنج کشته پیش از ینکه آن فاجرهٔ ستمکاره بیاید من بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده و بخواب
رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت و از بیم خاطر جمع کرده بر کنار بستر بازوده
بنشست چون ظلمت لیل باخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد بعادت معهود بتهیهٔ نماز مشغول

کودر شور عشقش رخنهٔ ضلالت پدید آمد و خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف این غرض
متوجه شد اضطراب و اضطرار در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شکافتن کره از روی کار نابکار
و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار ماندم و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار
ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ ناصوابش
اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بربالین نهادم و لحاف بر کشیدم خفته مانند نفس زدن
آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خویش خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست
و از بالای دیوار بیرون رفت و من نیز برخاستم نیمچه شمشیر در بغل پنهان گرفته و چادری
بر سر پیچیده از دنبال او روان شدم آن تیره کار زشت سرانجام به تیز کامی راه صحرا پیش گرفت
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور قبرستانی بود در میان قبرستان کلبهٔ و اندرون کلبه
قلندری غضنفر گردن چارشانه بنگ سائی زده و جفت وقتی تاب داده و آتشی افروخته
انتظارش میکشید پیش او برفت و من نزدیک آن کلبه به پناه درختی ایستادم قلندر بمجرد
رسیدن از روی غضب برخاست بچوبی که آلت بنگ سائی بود پشت و پهلویش نرم ساخته
مالشی بسزا فرمود و بقهر مو کشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بکشاد و گفت اگرچه صاحب
تقصیرم اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب
بیدار بود چون خوابش در ربود دوان بخدمت شتافتم اگر از جرم اضطراری بگذری و گناهم
را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر بعد از دیری جوش غضب فرو نشست آن تیره

عصمتش

آن

تکیه بر

بلند

بنیان

و موهات را

و دلداری

طرفین کیفیت

اتحاد مستحکم و مضبوط کردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله آداب موانست پدید آمد در ابلاغ
تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد ازان اظهار مطلب کرده بجهت تاکید مبانی
یکانکی پیوند مواصلت میسون ساختم مادرش که چندی اندازه و اداهای مغایرت و مباینت
بکار برده آخر رسم موالات مرعی داشته و آن کرانمایه کوهر درج عصمت را در سلک ازدواج
کشید من ازین شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل بشکفتم و از غایت نشاط در
پیرهن نکنجیدم و در استرضای خاطر او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را بکشید
و کارش از عاشقی بمعشوقی رسید و در قبایل و عشایر محبت و اتحاد هر دو بظهور پیوست
بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار کشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت
کامل زن بدرجه کمال رسید برین همه جهت تفوق حسبت و در آیین تودد و اطاعت عصمت
کوی سبقت ربوده مدتی برین بر آمد و احکام یکرنکی و یکانکی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در
وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه کرفت چشم باز شد چون نکاه کردم او را
بر بستر نیافتم کمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر
طبیعت مستولی بود باز سر بیالین نهادم و غنودم شب دیکر نیز همین صحبت در کار شد
ظن من در عصمتش فاسد کردید شب سیوم باز همین آش در کاسه یافتم تا خیلی چشم در راه
انتظارش بر در داشتم آخرهای شب که هنکام بانک مرغ و خروش موذن
نزدیک بود آواز پایش بکوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد و اینمرتبه ظن من بیقین پیوست
آواز در وانه

همچنان بلب جوی آن چسپیده ماند باردیگر غریوازنهاد خورد و بزرگ برآمد از قدرتهای
رنگارنگ واراداتهای گوناگون ایزد بیچون که دربارگاه جلالش پیک اندیشه را راه نیست
وازمصلحتهایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه دربحر ناپید اکنار تحیر غرق گشتند
بتجدید اقرار ربوبیتش آوردند بفریاد قالوا بلی درخروش آمدند من شکر وسپاس ایزد
سبب کفشه که مدار حج توی ۱۲
ذوالجلال باندازه طاقت انسانی بجا آورده ازبالای نخل فرود آمدم بجنازه آن نخل بند
حدیقه جنت رسیده تا بمنزل ناگزیرهمراهش رفتم پس انجام تکفین وتجهیز پرداخته چون
گنج بخاک سپردم برحمت ایزدی تفویض نموده ازهمانجا بخانه اش آمدم برسم وآیین
ابنای روزگار بپس ماندهای اوراد لداری کردم وشرایط عزاپرسی بجا آوردم وتسکین
بخشیدم که درشورش کده جهان فانی ازین امراضطراری واضطراری هیچکس را چاره نیست
بجزصبروشکیبائی فریاد وفغان سود بندهد چون مراسم ومراتب مصیبت وتعزیت ادا
یافت ساعتی توقف ورزیدم ناگاه دختری دیدم چون ماه دوهفته ازغم رحلت
پدرپیراهنی آسمان گون پوشیده است وآسمان آسمان ثوابت اشک که فی الحقیقه همه سیاره
ستاره
بودند ازپرده دیده میریخت چنان کلو سوزش دود ازدلم برآورد و زلف تابدارش کمند
گردن جان من شد یکهفته که مبتلای آلام مصیبت بودند ازبیقراری وناشکیبائی من بمشابه
هفت سال گذشته چون رخت ماتمی برانداختند وبساط مصیبت درنوشتند درارسال انواع
فواکه وحلویات واقسام اطعمه وعطریات طریقه توارد وتوالی مرعید اشته عقد معرفت ورابطه

تقدیم رسانیده

واضطرار

ستاره های ثوابت را
همه ثوابت ستاره
۱۲

توارد
بهم ۱۲

خدایتعالی علم اینعلم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری در میدان
هفت اقلیم بنام من نواخته غالبًا بسر موئی خطا نکنم و بشست نخست سر این مار را آنچنان معلّق
بردارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن ازانجا که قضا
کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد ترسم که قبضه منعکس کردد شما دست بدامنم زده
بخونش کرفتار سازید مردم همه باتّفاق زبان کشادند و کفتند که بجهت استخلاص اینجوان غیر ازین
علاج دیکر ممکن نباشد اکر از حیات نصیبی باقی دارد بدین تدبیر صایب نجات یابد و تیر دعا بهدف
اجابت رسد و کرنه خود در دهان اجل نشسته است و الیان من تن بقضا در داد و بدین امر جوان
سهام رضا داد و جوان که رحمت بروانش باد کمان معجز نشان را در قبضه کرفت و در
دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا الحفظ من بخواند بسان جادوکران سحر پرداز چه جادوی
بسر اسر اعجاز بخانه کمان در آمد آنچنان زبان پیکان بتار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها
کرد مصرع فلک کفت احسنت مه کفت زه هه پیکان تیر راست چون تیر صایب بر نشان
خورده بسر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلق با آسمان رفت که سبحان الحیّ الّذی لا
یموت و علی کل شیءٍ قدیر چون تیر با کفچه مار قایم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا
کنند جوان بکماندار دیکر انزا باز داشته خود فرا پیشش رفت تیر را با سر مار برداشت اقضا را
سر مار بر جست و ازانجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز کشته بود لبش بدهان کرفته نیش زهر آلود زد
جوان ساییه فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار دیکر در رنک ماهی کاغذ کیر

تا خدا چه کند

بقالب بیان در نمی آید و از یادش اکنون موی براندام رست نمیشود از فرط هراس بیبوست عروق
واعضایم مستولی کشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شراین خشک شد و بیخ
دست و پای بدان درخت بیوست کفتی که چون برک چنار از همان درخت رسته ام و بیای
نخل جهان جمع شده و عالمی کرد آمده دست تغابن بریکدیگر میزدند و از غایت تحیر فریاد
خروش میکردند از غوغای خلایق آوازی موهوم بکوش من میخورد خویشان و دوستان
بانک نوحه بلند کرده از بیچاره کی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده
قامت بر اسپی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خیمه متکار در رسید و از مردم
سبب ازدحام و فریاد و فغان پرسید جمعی بر ینحال آکهی دادند و بانکشت من انکشت نما را
نمودند جوان بروی من و پیچیدن مار در کردن من نکاه کرد و کفت از والیان این اجل رسیده
کسی هست برادران و خویشان حاضر بودند بر خرابی حال من اشک حسرت میریختند کفتند
چه میکوئی جواب کفت که بر همکنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی این برنا نشسته و نجات
او ازین بلیه چنانکه از بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن ست اکر بحبل المتین توکل و عروة
الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری بر تن
اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل کرفته کنیم مردی ام قادر انداز در فن تیراندازی
استاد و ممتاز در شب تار بر پای مور زنم و اکر دانهٔ خردله بموئی آویزند خطا نکنم و اقتدار
من درین هنر بدان غایت ام که ستون کفتن که اصابهٔ تیر بآماج در قبضهٔ اقتدار منست

چون به پهنایش رسیدم از بس رفعت مردان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ستاده بودند
مانند اطفال خورد سال در نظر مرئی میشدند نگاه نگاه در نیمه راه میماند مردم چون نقشی
موهوم بخاطر میگذشتند القصه خوشهٔ چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت
بود چیده بدامان گرفتم و پارهٔ بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید بابلی
بزرگی در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد و دل بسان نمک
بآب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من اجل رسیده کرد بمجرد نگاه
لرزه بر اندام من افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل و اعضا خواست که از هم متلاشی گردد
و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید گفتم اگر خود را بزیر اندازم قفص عنصری در نیمه
راه بر طایر روح میشکند اگر توقف میورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل
ناگهانی کنایه از آنست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد و هر دو مشکل و از همه مشکلتر گرفتاری
آنکه زبان خلایق که مرد نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد بمردن باز نام بد بر صفحهٔ روزگار
ثبت کردن ایملک العرش اینچه عقدهٔ جانکاهست که فلک با من مشت ناتوان ضعیف را
پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکری کنم این اژدهای خونخوار در رسید و در هم پیچید
حمایل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلا انگیز بهم بر و بر باد ساخته در تقابل دهنم گذاشت
و چشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخت لمحه بلمحه زبان از دهن بر آوردن گرفت از بیمناکی
حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و بیان آن از مجال زبان خارج است و

زیپنند
برتم

بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گذارش میابد پوشیده مباد که پیش

ازین بیست سال بندهٔ ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی برفاقت چندی

از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر گلستان رفتم در انجا نخلی بود نسبت

بجمله درخت در رفعت ممتاز و خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و

پر مغز و شیرین و خوشگوار برآمده از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمیرسید چون

احدی را مجال بالا برآمدن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت **نظم** قد رعنا کشیده

نخل خرما * گرفته باغ را زان کار بالا * ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی * گرفته زاغ و طوطی توشه

از وی * چون بنده را فن بالا برآمدن اشجار بتخصیص درخت خرما و نارجیل و تار مشق بکمال

رسیده بود یاران دیرینه کار مرا ممتاز نمیدانستند همه باتفاق دست طمع بدامنم زده گفتند میخواهیم

که بهمین توجه والا یتو خرمای نفیس از برای این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای اینچنین

نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمییابد چگونه

برمی آئی همانا اعجاز است و گرنه انسانرا چه مجال که بالای بام فلک هرچند عیسی باشد برآید

چندانکه از قبال این ملتمس پهلو تهی کردم و بوجهها عذر خواستم و از این امر استعفا نمودم دوستان

از بس حرص خرما دست از من سکین باز نداشتند چار و ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران

بکمر زدم و آستین را بر ساعد نور دیده بکردار داربازان سحر کار بران درخت آسمان فرسا که تو گفتی

نردبان سپهر است چست برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند

صدق کیش

ورزش

عیسی

بام

مخلّ

نپرداخته رسیدن او را مکروه دانستند و اصلا ابد و توجه نکرده وجودش را مخلّ مجلس عیش
خود انکاشتند و آنمرد از روی تفرّس دریافت و عرق تشویر بر رو آورد و خجلانه بگوشهٔ بساط
بنشست و پس از زمانی سر از جیب تأمّل برآورده طلسم سکوت را از گنج نطق برداشت دامن
دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت (میدان) انجمن افشاند و غبار ملال
از چهرهٔ آنها باب زلال نکات بهجت سیمات فرو شست و اصحاب مجلس که چون یخ افسرده بودند
بادای کرم منبسط کردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن اینجوان انقباض یافته بود به نسیم
حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع بشکفتن در آورد
و آنچنان مجلس را کرم ساخت که ارباب انجمن وجود این را مغتنم انکاشته مصاحبتش را بدل کزیدند
و متاع موانستش را بجان خریدند اینجوان از وجاهت ظاهری بهرهٔ وافی داشت امّا بر صفحهٔ
رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیئات هندسه سبعه و بندی (پاره) بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از
مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشکفت لیکن از فهم
معنی این رقم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف (شما ثبت است) مدرک این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد
التماس چنان دارند که از زبان دُرربیان تفسیر این سورهٔ لا یعنی اصغا نمایند بدین تفقد عقدهٔ
خلجان از رشتهٔ خاطر بردارند جوان از اقبال اینمعنی سرباز زده ازین تکلیف ما لا یطاق استعفا
نموده عذر بخواست و عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف اینمعنی استبداد نمودند
جوان بمقتضای میل طبیعت (ایشان) ناگزیر زبان بنطق کشاده گفت اگرچه اینواقعه قابل آن نیست که (سماجت)

نازنینی کمر کین به بندم **نظم** گر ز دست زلف مشکین خطائی رفت رفت ٭ ور ز هندوی شما بر ما
جفائی رفت رفت ٭ گر دلم از غمزهٔ دیدار تابی خورد خورد ٭ در میان جان جانان ماجرائی رفت رفت ٭
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار ٭ هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت ٭ زن سخنان
چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جای برد فی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید
هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان بر عایت عهد کرده از کشتن
زن سیه بخت دست باز داشته مراتب شکر بدرگاه ایزدی موّدی ساخته بخانه آمده دامان
دل از تعلقات روزگار بر چیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید بطاعت و عبادت
مشغول شد پس ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن خود را آوارهٔ جنون ساختن و بر
آسایش این دو روزه عمر رنج و اندوه ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و
فرهنگ این معنی بهیچوجه نپسندیده‌اند زیرا که گل رخسار زنان از عارض رنگ و بوی وفا بی نصیبست
ظاهر این طایفه چون شر رنگ محض بیرنگ **نظم** چون نقش وفای عهد بستند ٭ بر نام زنان
قلم شکستند ٭ زن دوست بود ولی زمانی ٭ تا جز تو نیافت مهربانی ٭ چون در بر دیگری نشیند ٭ خواهد
که ترا دگر نبیند **حکایت** آورده‌اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم صحبت میداشتند
و از هر جنس مواد عیش و شادمانی مهیا ساخته علی الرغم روزگار ربحان حضور باده سرور پیمودند
بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند درین اثنا مردی اجنبی
وارد هم وقت ایشان شده برسم اهل اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق اکراه بجواب سلامش

دشت و کوه

بنواختند

آویخته از عهدهٔ موش نیز نمیتوانست برآمد زن چون چابکی گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی
با لحاح در آمد و گفت که زمانی تسکین ده و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایون تو
افتد بهتر و الا اختیار باقیست زن دست از سلاح باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار
بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زبان را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از
تو بوجود آمده دانم که مرا دران اختیار نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور
پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مرتب ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من
چنان رقم مذلت کشیده باشد از همچو تو پریچهرهٔ مهر دیدار برنجیدن عقل رخصت ندهد بس
درصورتیکه اصلا از من مضرتی متصور نباشد کشتن چه صواب آید و خون کسیکه از وجود
هیچ ضرر نبود ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که بدو دل سپرده بودی بمطمورهٔ عدم نمیشتافت
ناچار خار وجودم با آتش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جایش در بهشت برین
باد اینجهان سست بنیاد را پدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرایم
مرا بذیل عفو و کرم بپوشی خود میدانی مردی ام اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود
برنگردم پس عهد میکنم که اگر تو از روی نوازش و کرم و حقوق صحبتهای دیرینه را الحال
تبارزکی مرعی داشته از سر خون من بگذری از آنچه بودی عزیزتر دارم سر مو بآزار تو نکوشم
درین عالم حادثه زا در میان جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد تو احداث
نکرده و از پیش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که باین قدر نالایم که بحسب قضا و قدر با چون تو

مقالات

رو داده

در آن ساغر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان فی تیره تحت بر تنش به پیچید و
ساعتی برابر روش کغنچه را گذشته و نگاهها گرم کرده بر شاخ درخت از راهیکه آمده بود
باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوانِ گرفتار از مشاهدهٔ چنین حالِ ندرت طراز بلجهٔ حیرت فرو رفته
بصنعتهای نگارنگ صانع بیریب و رنگ هیچ پی نتوانست برد و ندانست که درین ساغر چه
بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده بازچه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد
آمد چون ساعتی برین بر آمد مردک از خواب بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را بخواب ناز دیده
بر بستر استراحت غنوده ساغر پر ملِ سرخ چو شکل نهاده بقدر نشاء رو به تنزل آورده بود بلا
تحاشی آن ساغر بلاهل آمود را بیکجرعه فرو برد و در نیم لحه سم قاتل سرایت کرده بمست بادهٔ
عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجرهٔ بدبخت بیدار شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا یافت
از مشاهدهٔ این حال بغایت بلا آگین گشته غرقهٔ بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نای حیاتش
شراب حمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از نار بالش زندگانی چسان بر خاک عدم افتاد
چون سفینهٔ بیک ناگاه از ساحل امید بگرداب یاس افتاد و نشاء کامرانی بخمار ناکامی
مبدل گشت و غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و چون عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ
آبدار حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ
حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تیره کار را در جوش قهر و غلیان
غضب آهخته تیغ دید بسختی بترسید زیرا که در آن جا که دست و پایش بسته بود از شاخ درخت سرنگون

در دهن

از انست خشک شده و بادل گفت سبحان الله اینچه حالتست که برمن طاری گشته دست و پا
بطناب بسته از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده
کرده با اینهمه عقوبت صوری و معنوی باز نفس شوم دیو هلاک انگیز که از صورت کیش زهره
آب میشد بر سر نشسته بقصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناصواب
ازین بندهٔ سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتهای بزرگ
گرفتار ساخته است و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات که
تمامت آن شرف دارد باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد
به نیش خونخوار رقم هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت
در باب من سیه اختر چنین رقم کشیده باشد بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت ناچار گردن
تن بقضا در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست
که این هر دو نابکار سیه روزگار از دست من نجات یافته بکام دل پیوستند و من ازین
سپنجی سرای غم بنیان بدشمن کامی روم و از غصه در لحد آه آتشین بر آرم و از خاک فرام
دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار پنجهٔ بلا بادل سوختهٔ خود درین گفتگو داشت که مار خود را بر زمین
فرو هشت آهسته آهسته بیالین آن سیه نامه و سیه کار گرد گشت و بنظر قهر آلود نگاه کرده بعد
از آن نزدیک آن باغ شراب آمده بو بوئید چون رایحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرده
و از غلبات غضب رگهای عرق بر گنجه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مایل بسبزی از دهان

سرگرت

چهرهٔ شاهدان مشغول بیمودن آغاز نهاد که جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف اجنبا میکرد و
گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام دل میداد تا آنکه از مستی باده و نشا از چهرهاش
گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامان حریف زده متقاضی مباشرت گشت
و گفت اکنون گاه آن رسید که چاشنی از لذت وصال دریابیم و هلاهل حسرت در نای این
سرگشتهٔ بخت ریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی تنزّر یابد بعد از آن بانواع سیات و اقسام
عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد
آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره تن بکار داد و اغوای شیطان خود را غرقهٔ بحر
عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه هستی باخود کشته بود با آن فاسقهٔ شهوت راندهٔ باز
بتجرع اقداح که بدترین اعمالست متوجه شد چون شوهرش اگرچه بانواع عقوبت مبتلا بود چیزهای
نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم
من اعتصم بالله فقد نجی بر زبان آورد و قضارا مستی بادهٔ ایاغ دماغ آن هر دو ناپاک
ناحق شناس را از بادهٔ بیهوشی تهی ساخت و از بس سرمستی بر بستر سیه بختی بی خبر فتادند و ساغ
لبالب از شراب همچنان بر روی بساط ماند جوان آن گنجینهٔ خرابی احوال این خراب طینتان
تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای اینحال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه
خونخوار بیک ناگاه از شاخ درخت فرود آمد بر بیخ گرفتار پیچید و کفچهٔ دهان زهر آلود کرده محاذی
دهنش گذاشت و ناگاه تیز زهر آلود کرد جوان از بیم آفت جان بستان که مرگ ناگهان کنایه

که بیگناه

[illegible]

سرنگون

از انر

بالد قضا را کمین داران خواب بر قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت
بردند جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت
افتاد از انجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه بر روی کار می آرد برادر حاکم بر این واقعه
اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از نقش پا سراغ برد در باغچه که آن گم کرده بخت رفته
بود برده اندرون در آمد دید که مردک غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن به پهلویش
نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده مردک را خواست
که بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته
گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عقوبت و
عذابست اول پاداش عمل درین دیر مکافات یکبار آن نگون طالع بد نژاد بد اختر باید پس
سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش
این عمل باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قایم بستند در اثنای جوان چشم باز
کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار در گذشته بنادانی و بی تدبیری
خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نوشته نشاید سترد تن بقضا سپرد و این
سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند که در هم تنیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته
شد و مانند دار بازان اندر هوا بماند و خود بتجرع اقداح تحسر و محاذی روی شوهر سرنگون طالع
در آغوش عاشق نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر مروق رحیق گلگون بخش

برده بر اسپ نسیم شتاب سوار و دو نفر از ملازمان خود که بچابکی و شجاعت آنها اعتماد تمام
داشت موکّل کرده بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برد بمنزلی که کسی را
در انجا گمان نباشد متواری سازد جوان چون زن را دید که از منظر سر بر آورده باز بعجالت
گشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست از روی تفرّس دریافت
که آتش فتنه افروختهٔ اوست و منهج غبار بی ناموسی خود است اندیشه کرد که شاید این خانه
را دو در باشد از در دیگر اینها بر آمده راه خود پیش گیرند من برین در ایستاده باد بدست
بمانم از انجا هرچه بسرعت تمامتر عقب خانه بر آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است
دو شاطر بر براق بکمال چستی و چالاکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه
میروند از طرز و اداش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک
ناگاه تیغ جان شکاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضرب بر خاک عدم
انداخت و آن دیگر چون رفیق را بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان
اسپ بگرفت با زن همردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی
روز اندیشه کرده در باغ توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بر سر انجام بعنوانی که
پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه در آید چون از رنج تردد و تعب پیاده روی از هم
روز و شب که در خانها گشتن و بهر کوی و برزن دویدن محنت بسیار کشیده بود ماندگی
و کسل راه بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر ببالین گذاشت زن را فرمود تا کف پایش

بطریق استیلا

عالم

بر دل مستولی گشت و ازانجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد
و درین باب استعانت نماید چون بمنزل او رسید خبر یافت که او از نیمه شب ناپدید است جوان
بیقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و بداندیشی با برادر حاکم بساختن در دامان عصمت
خود خاک عصیان انداخته ازانجا لباس خاکساری بر خود درست کرده سر و رو خاک آلوده
کردنید چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیهٔ تفحص گشت و
بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته و بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری
که آن دو ناپاک پنهانی نشسته بودند رسید کیف ما اتفق یعنی بعجب اتفاقی بیک ناگاه بر در خانهٔ که آنها
سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی پیر از اندرون برآمد چون از روی عیاری پیش گیری
نموده ازان عورت پرسید که فلانی زن چه میکند عورت ساده لوح گفت بی تأمل با دوست
خود بادهٔ دوستکامی می پیماید جوان گفتا ورا خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده
اگر آمدن تو درینمکان بیرون اختیار دیگری بوده باشد هلا بشتاب و وقت را غنیمت دریاب
عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گذارش داد
آن سیه رو بمجرد استماع نقد هوش در باخت و رنگ بر رو شکست و از منظر سر برآورده
نگاه کرد شوهر را در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده ازانجا هولکی
نزد حریف آمده برین وقعه آگهی داد تا او دست نیافته و کار از دست نرفته و ازانجا
بدر باید رفت و الا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون

شادن

رفت و درانجا مسکنی محفوظ بدست آورده هردو ناپاک متواری کشتند بکام دل بر فرق
روزکار خود خاک مذلت بیختن کرفتند یعنی بشرب بادهٔ عشق اشتغال نمودند چون
شعلهٔ آتش فرونشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطرار در پی تفحص شد
چندانکه در اصلاع خانه کاشانه دوید عنقا کردار نشانی ندیده کمان برد که در آتش سوخته باشد
فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش کرفت و بهای بهای بکریست تا آنکه جوان در آتش
شوق برشته و یک شب درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمد دید خانه خاکستر
شده مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدیست حیرت در نهاد جوان کرفت و از کنیزان
پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه راهست پرستاران کیفیت حال آکهی دادند و از سوختن
خاتون خبر کردند جوان از استماع آتش در خرمن جان بکرفت اشک حسرت از دیده روان شد
از غایت سوز اینمصرع بر زبان آورد مصرع ای وای ز محرومی دیدار دکر هیچ القصه بفرمود تا استخوان
های از زیر آتش برآورده مدفون کنند چنانکه خاکستر را بر فرق روزکار آن تبه کار ریختند اثری
ازان پلید پدید نیامد مرد ازین معنی بغایت متحیر شده بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد
حالش چو پنهان شد که نشانش هیچ پیدا نیست اکر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از
اعضایش ظاهر میکشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام
هیچکس از و خبری نمیکوید و نشانی از و بنظر نمی آید مکر ازانجا که سرشت زنان بنا راستی
مخمرست تدبیری انکیخته و عذری اندیشیده آتش در خانمان ناموس زده جوان را مظنه

سوخته را

بنیاد

بود میزبانان از میل ناکردن بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی استفسار کردند
جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمالست و عمریست که
بحضور یکدیگر دست بطعام دراز نشده ایمعنی نه از روی تکلفست بلکه چنان خواهد بود که در
هنگام دوری لمحهٔ جان در قالب آرام نمیگیرد درینمقدمه معذور داشته خاطر مبارک رنجانیده و
این پارهٔ گوشتی که نگاه داشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش
تناول کرده آید بر طاق ابروی هلالش باده بیهوده شود مادر و پدر آن ناپاک ازینمعنی بغایت
مسرت اندوز گشتند این مرد ساده غافل از کج نهادی زنان در انجا بکمال طیش و
تلواس شب را بروز آورد آن زن بد طینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی
حریف خود را از نیامدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری
اندیشیده آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب یک
گوشه خانه آتش در زد و آمده بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه ایستاده جنیبت
صبا رفتار گلگون نسب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست
سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت که آن آتش فتنه از زیر سرش برخاسته
بود از روی کید هولکی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها تیز یکبارگی سراسیمه
گشته متوجه باستخلاص و استخراج اسباب و اثاث البیت شدند درین اثنا فرصت مغتنم
انگاشته بر آمد و بر آن جنیبت سوار شده برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلدهٔ دیگر

در طینت زنان

از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله بر همزن خانمان
ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد
زن روزی چند از اقبال اینمعنی سر باز زده آخر از انجا که از آب و گل وفا اثری نباشد و
در قالب این طایفه راستی سر مو نگنجد سفینه محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته حرف
مهر و وفا از لوح دل که عمری بدین پیوند آن پرداخته بود بزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان
در داد تا دست کل در گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی مذلت
طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین و تیره بگذشت و ازینمقدمه شیشه شکن ناموس و ننگ
در همسایگان بقدری و اکونه ببیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرده و بیم جان
بر دلش مستولی گشت از راه بدبختی و خبث طینت اراده ناصواب بخود مصمم کرده آید
و مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز اینمعنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست را موثق
کردانیده منتظر وقت نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت
قضا را آهوئی از پیشش رمیده بجانب موضعی که محل توطن مادر و پدر آن نابینه بود
رفت جوان بر دنبالش تاخته بحوالی آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار بعفت دشت
خضرا بسوی غار مغرب شتافت جوان از پس تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش
نیافت ناچار بدان موضع رفت بخانه مادر و پدر زن طرح مبیت انداخت و پاره گوشت آن
نخجیر علیحده گذشته بهر را با آنها ارزانی داشت خود میل با کل طعام نموده چون مهمان عزیز

دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و اسباب معیشت و زندگانی ذخایر کافی اندوخته
و به تومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی عدیل بود و شجاعت و شهامت
بی نظیر و بمروت و سخاوت لا مثال و از امثال و اقربان گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب
و وجاهت ظاهر از همگنان بیش برآمده زنی جمیله از بنات اعمام خود داشته بود دل در گرو او داشت
بمرتبه که زمانی مفارقتش تاب نمی آورد پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای
او را بر همه چیز مقدم میداشت زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون
کنیزان اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور
روزگار و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست
بجائی میرفت زن باده هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد
در آنشهر بهر کوی و برزن غیر از افسانه عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت
و در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت این دو یگانه سخن دیگر نمیگفتند
جوان از بسکه شکار دوست بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه
بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان
اینجوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمودند روزی نظر برادر حاکم بر آن زن افتاد
با همچشم دو چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطانی حقوق سوابق آشنائی نسیا منسیا کردانیده

گذرانید

دنمک مایده محبت

شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد و عاکفان پایه سریر سلطانی کیفیت حال معروض
بازار ۱۲
مقتبسان انوار تقرب داشتند پادشاه از استماع اینمقدمه جان گسل کرد و سلاسل هموم و
اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبداشته بر رویش ابواب نصایح و مواعظ مفتوح
ساخت و دُرر شهوار پند در دامانِ حالش ریخت چون گوش هوش شاهزاده جهاندار
سلطان آیینه عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل دور اندیش بدلش راه نیافت
و افسون افسانه خوانان در نگرفت و اصلا قدم توجه بر جاده قبول ننهاد و بیشتر دُرِ چون
دیده خونبار خویش قطره زن شد پادشاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت
وزرای صاحب رای و عقلای مشکل کشای را جمع کرد در حل این عقده مشکل لاینحل یاوری
جست و آنها بمقتضای عقل دوربین و خرد خورده گزین چندانکه در التیام این رخنه
تدابیر صایبه بکار بردند و چاره ها انگیختند اصلا فایده بران مترتب نگشت روز بروز آتش
بلا بالا شدن گرفت و نایره شوق در کانون باطن شاهزاده اشتداد اشتعال یافت
چون معالجه دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر که رفتند راه بسر منزل مقصود نبردند بنا بر
عجز رای سایر عقلا بر آن راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در
مذمت زنان و بیوفائی اینطایفه تا قصه نسوان در خدمت آن تازه اورنگ سرای کشور
جنون بگذرانیده شاید که این مداوات شیدایش را سودمند آید **حکایت** یکی از ندمای
والاخرد شاهد سخن را در حجله بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه و از

راه جنون

کرد و نتیجه در کمال

مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهرافروز بهره ور بانوار نظر فیض اثر
گذرانیده چه پیکر همانا فلک با وجودیکه هزاران پیکر نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد
تماشش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارخانهٔ گیتی چنین نقش بو العجب بنجامهٔ
خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده و از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل
شدی و از تماشای خد فریب صورتش ساغر تعشق پر مل گشته قلم بهنگام نگارش توصیف
جمال آن تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز نمیشد و بلبل تصویر از شوق
نظارهٔ چهرهٔ گل رنگ آن حور پیکر جادو اثر بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بر آن
صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بهره ور بانو
شد و بسر خوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالیچه
لختی نقش روی بساط گشت یعنی بی حس و حرکت شد بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش
مضطرب گردیده التجا بحکما آوردند بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس
دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفت از ان مستی هستی سوز بهوش
آورده باز بر تخت بنشاند از انجا که ناوک جگر سوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم
دلدار جان بر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت
و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت
بر جناب عشق نهاده با عقل کارگزار دو تنا درکم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمده و آوازه

یکروساخت

باندازهٔ توقع تو مردمی بجانیارد اینمعنی باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج و تردد

و تعب سفر بران ستزاد شود مطلب از تمهید اینمقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال

نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درینست که ازین سودا سر بتابی و این گرانمایه گنج

را از دست ندهی زیراکه بخت درصد یا یکبار یکیست که درعوض پارهٔ کاغذ خراج مملکتی بتو

ارزانی میدارم بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا

زده عذری چند درمیان آورد آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول

در داد جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن پریزاد گرفته شبیه را بدو تفویض کرد در وقتی

که بشرف مکالمه مشرف بود از رای رسا و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن پری شمایل را

بقلم حافظهٔ خود بر صفحهٔ دل ثبت کرده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الفور

خامهٔ معجز نگار برگرفت با آینی بر پارچه حریر مرتسم ساخت که از حسن بالا دست و چهرهٔ حور فریب

آن سپهر نیکوئی سر موی تجاوز نکرد پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته

القصه چون بی نظیر والاتدبیر بمطلب خود فایز گشت مهمیکه در پیش داشت بانجام رسانید

از خدمت بهره ور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود بجناح استعجال طی مراحل

و قطع منازل کرده نبارگاه شاهزاده رسید بازآمدن بی نظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه ماه فریب

بهره ور بانو و پیچیدن مار عشق بنازکی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون بلا خبر

برهبری عشق مصلحت سوز بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستفید

باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود در کار خود متأمل شد که من
غایبانه ناوک عشق این جوان خورده ام یقینکه بی دراک سعادت وصالش زندگی بمنزله
مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت زهر عموم که تلختر از سکرات باشد صرف خواهد شد
پس بتقسیم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و بنقش خود را و اپس مقید سلسله هموم
داشتن از آئین مصلحت اندیشی دورست بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را
که کلید ابواب سعادتست و مقدمهٔ حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت
بیغایت الهی که کارگشای مطالب رهروان و چاره بخش حاجت طلبانست امیدوار بوده
منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند کیفیت
ای تاجر ترا از مطلوبست تا زهر که بستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذین را بدست خود
من بفروش و زری که در حوصلهٔ آرزوی تو نگنجد ببر و تعب بستان و بکام دل راه مقصود
پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه را در هر نفس صد نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت
حرص که مذموم ترین افعالست نقد را با امید نسیه گذشته راه دراز از میدان آز پیش گرفته
روز و شب بسر گردانی تردد شوی احتمالست که آفتی بری در کل محروم و مایوس گردی و محرومی
آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که خالی از رایگان بتو ارزانی میدارم
گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی قطع نظر ازین تقدیر که بسلامت انجام رسانی
از انجا که حال آدمیزاده تنگ و تیره بنا شاید که دامان همت او در آنوقت کوتاهی کند

نبرد دل

پیوسته

بیک و تیره
یکم ...

که سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار تحت بعرض رساینده که این شبیه
با مانیست در پنیاب کمترین مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم
زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معرا مینماید چه پارهٔ حریری بر و تصویر کشیده نه متاعیست
که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند بود بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر نظر
بمالیت این پارهٔ حریر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اگر بمقتضای خاطر و تمنای
دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی فرد هر دو عالم
قیمت خود کردهٔ نرخ بالا کن که ارزانی هنوز هم در شان این شبیه صادق می آید ای ملکهٔ
جهان کیفیت این آیت آنکه فرمان فرمای بنگاله در برج خلافت ماهی دارد که خورشید جهانتاب
از خوشه چینان جمال خرمن اوست و چون سیاحان ممالک پیما که از هر خرمن خوشهٔ بر داشته اند
و از هر مایده ذله ربوده شمایل خجسته و خصایل فرخندهٔ آن بیدار بخت تحقیق کرده و
دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری بمشام گیتی فایز میشود میخواهد که آن گوهر درج
سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد هزار آرزو
و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه
بدست آورده در خدمتش میبرم و امیدوارم که مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین
خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیلت بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از
سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهره ور بانو که دل این پیکر

داده پرسید که اینچه شبیه است که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت که این
شبیهه جهاندار سلطان که وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست در حسن و
جمالش یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی
بود و جود و سخایش نام حاتم طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده
و از حیرت رفتارش تذرو آوارهٔ کهسار گشته چون بجهت نخجیر افکنی بر عقاب پلنگ آهنگ
شاهین پرواز سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود
در فهم و فراست رستم اوست در شان و شوکت سکندر ثانی نظم شگرفی چابکی چستی دلیری
بمهر آهو بکینه تند شیری ** بهار تازه بر شاخ جوانی ** گلی بی آفت باد خزانی ** هنوزش گرد گل
نارسته شمشاد ** ز خوبی هر او چون سرو آزاد ** بیک بزم از ارم صد در گشاده **
بدو رخ ماه را دو رخ نهاده ** بر ادهم زین نهد رستم نهادست ** بمیخوردن نشیند کیقبادست **
شبی صد گنج بخشی را دهد داد ** کلاه کبر قارون را دهد برباد ** سخن گوید دُر از مرجان کشاید **
زند شمشیر شیر از جان برآید ** بهره ور بانو از شنیدن اینهمه حسن معنی و دیدن جمال صورت
تخم محبت جهاندار سلطان در مزرعهٔ دل کاشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند
اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزه گی مانع وقت بحسب ظاهر این راز را بلب
آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زد و سوختن آغاز کرد و بجهت آرام
خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بی پرده گی از اقبال اینمعنی سر باز زده گفت

فلاطون

مگر

ودیعت پادشاهیت بی حضور او نتوانم کشاد و از شنیدن اینمقدمه شوق بهره وربانو
از یکی صد شد بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال
اینمعنی و ارتکاب بدین امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از انجا که توجه ملکه گیتی پناه در بنای
باقصی غایت پیوسته است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا
اثر در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش دل بهره وربانو در باب تماشای
اجناس غریبه و اشیاء نفیسه بدرجه اتم بود بی نظیر بنظاره کمترین در کمال کبر سن و پیری
مینمود ملتمس او را بشرف اجابت قرین ساخت و حکم کرد که بحجاب پرده بمشاهده جمال حضور
مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره
از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت و بفرمان رقیبان
حجب عصمت و جلال ناگاه آفتاب آسمان حسن و جمال هم چهره شد بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق و
سخن و بی حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس بیهوشی باز ماند بسکه حیرت
بروطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره وربانو از مشاهده احوال بیهوشی
بی نظیر مبطن گشته او بهمه حال خود را جمع کرد و گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت
پیری ضعف و ناتوانی بر مزاج غالب است ازینجهت گاهگاهی این قسم ادا سر میزند مصرع پیری و
صد عیب چنین گفته اند القصه صندوقچه را برداشته شبیه جهاندارشاه که خود بقلم اعجاز رقم
نوشته بود بر آورد بدست بهره وربانو داد خاتون از مشاهده حسن ترکیبش یکبار دل از دست

ابسال

نور بر عالم فشاند نهره و ربانو در هودج زرنگار که خورشید خاوری ذره وار در آتش
رشک شمه وقبه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل نموده متوجه باغ شد نازنینان چمن را از
تشریف آن سرو روان رنگ بر رو شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون
بر مسند اقبال نشست با حضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژده جان نو از بغرط شادمانی
و نشاط بسان گل شکفت و مانند نسیم سبکروحی در خدمت آن نونهال شهریاری شتافت
و اجناسی که شایان خاندانش بود حاضر ساخت نهره و ربانو در حجاب پرده تنک نشسته چندی
از دایههای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بردند چون
بی نظیر متاعیکه در کارخانه گیتی هیچ چشم مثلش ندیده بر بساط ایوان شنلیند گون آن دیم بدایع
نقاست هیچ گوش نشنیده بود تو بر تو چیده بدست خادمان داده بود بانوی جهان از
تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ گشته باواز بلند تحسین فرمود و آفرینها گفت
بخادمان فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارید پرستاران بعد از ادای مراتب
بساط بوسی معروض داشتند که صندوقچه مقفل در مخمل پیچیده با خود دارد اما نمیگشاید نهره و ربانو
آنرا از غرایب شمایلکمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطایف الحیل کشودنش
را راضی نشده بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که آتش شوق
در کمال اشتعال است مطلبی را که درین ضمن مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض
رسانید اگرچه متاعیکه بر آن مینازم و ذریعه افتخار خود میسازم همین است اما چون صورت

پیوستۀ او در آنروز کسل راه و تعب و تردد را وسیلۀ ساخته عذر بجوهست التماس نمود
متاعیکه اینغریب در کلبۀ مسکینی خود دارد پیشتر از پیش قابل خادمان جناب عصمت
قباب است محض باراده پیشکش شرف بار یافتگان بندگی و شادروان آن فیض نشان از همه
مسافت بعید و راه دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آن آستان عصمت آشیان
مشکلات غربت را بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنه که بآرزوی خود پیوسته و بیرکت
صدق ارادت از محل مخوفه و طرق خطرناک بامن و آسایش گذشته سالماً و غانماً محال
بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بسته ها را گشاده بارها و اکرده از اینجا برداشتن و بیارگاه
عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درینباب ارتکاب مبادرت گستاخیست و از
آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی و
مسافرپروری بکار برده خود بدولت و اقبال همکرد ارسایه سعادت درین باغ ارم
رشک انداز ند هم فعل و هم تماشا خواهد بود یعنی هم تماشای گل و ریحان طراوت
اندوز نشاط گشتن سروان چمن را سرافرازی بخشید و هم بمشاهده این هدایای غریب که از منتخب
انفاس روزگار است و تحفۀ ربع مسکون سرسبز گردیده پایه عزت و اعتبار این
خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هرچه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان را
غیر انقیاد که سعادت کونین در حیز آن مضمر است چه علاج بهره ور بانو ملتمس بی نظیر را
بشرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر برزده ردی

آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که سمند عشقش غایبانه بر کشور دل تاخته است
بر صفحهٔ حریر مرتسم کرده دیده در حضور بیار و بی نظیر بر بهمونی همت رخت سفر بسته
مراحل پیما شد و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج
تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زینت فایز شده بشهر مینو سواد که پایه
تخت بدر آن حور نژاد بود پیوسته و در پیشگاه درگاه باغی که محل سپهر بهره ور بانو بود
محمل انداخته بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق ره آورد در خدمت مقتبسان
انوار قرب بساط خسروی برده بشرف استلام دریافت بشهریار آ تماشای گرانمایه
متاعش بغایت محظوظ گشته بآیین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته
زیاده بر آن چه در حوصله توقع گنجید نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار
کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و
سوداگری بتقسیم اشیای شریفه و اجناس نفیسه و غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از
کشور و دیار داور دادگر خویش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی
چند کذب آمیز بربست که حیرت در نهاد خسرو افزود و چون از جناب خلافت مرخص گشته بمنزل
خود مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد
تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهره ور بانو آگهی یافته حقیقت بعرض پرستاران
ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند و از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ

هیون

اقامت

سوغات ۱۲

بوسیدن ۱۲

سیک بیت یا بلیب ۱۲

تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد و گیتی و آبادی و خرابی جهان را
چون خیال در آئینه مشاهده کردی و از پوست پشته مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال
و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان بآئینی ظاهر ساختی که تردد
رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع از جانبین کرای العین در نظر جلوه میکردی
و زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار بدیده تصور و چشم خیال ندیده
و روزگار کهن درین نطع صندل گون چون او استاد چابک دست معجز نگار نشنیده از
اعجاز خامه ندرت طرازش طایر تصویر چو مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری
قلم سحر پردازش پیکر تحریر بر رنگ ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بی غایه تکلف اگر مانی
از رنگ نگار بر صفحهٔ هستی همچو نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطهٔ خامه سحر کار آن
جادو آفرین پرگار وار بپای سر چرخ میزدی و دبیر ارادت از دیوان کاینات منشور رسمی
و رقم اوستادی بنام آن جادو نگار ترتیب کرده هنیده در ذات بقفندای آن رسا بانان
سحر پرداز به نیروی کلک قدرت طراز حکمت بالغه صانع بی آلت بر دیده وران کامل
نظر عیان گشته **نظم** بنقاشی قلم را جلوه داده * بر سامی ز اقلیدس زیاده * قلم زن
چابک و صورتگر چست * که بی کلک از بنانش نقش میرست * چنان در لطف بودش آب
دستی * که بر آب از لطافت نقش بستی * در لباس ارباب تجارت تعین فرمود و اقسام
نفایس روزگار و انواع تحف گیتی برو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بآن دیار فرخنده آثار

خیال از جهان مشیده را
بگوش هوش
نوک تیز
ثبت
زمانی فرده

آن کار کر

درگلشن

انجا دختری دارد بهره وربانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بیوساطت
نقاب و حمایت حجاب بروی او نگاه نتواند کرد و گل از شوق جمالش گریبان چاک زده
نرگس بهوای تماشای چشمش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون پهلویش نشیند مانند
سها پیش آفتاب گر خود را نه بیند برنگ گیاه پیش گل قدری ندارد از استماع اینمقدمه
خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد جهاندار سلطان غاپبانه بر جمال
جهانگیر بهره وربانو عاشق گردیده و دل از دست داده نادیده کردن جان کمند طره تابدارش
بسته مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش گشته بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته و بدو پیوست و
اشهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داد که از دایره تعلق غیر آزاد بدر جست
نظم نه تنها عشق از دیدار خیزد ٭ بسا کین دولت از گفتار خیزد ٭ در آید جلوه حسن از
در گوش ٭ ز جان آرام برباید ز دل هوش ٭ ز دیدن هیچ اثر نه در میانه ٭ کند عاشق کسانرا
غاپبانه تعین فرمودن جهاندار سلطان بی نظیر را بشهر مینو سواد بطریق تجارت بجهت
آوردن شبیه بهره وربانو چون جهاندار شاه از زبان نذر بیان طوطی کیفیت حسن و
جمال آن تذکره بهار دلبری شنید دلش نادیده اسیر طره تابدار آن پری بیداد شد و
طایر عشق آن حجله نشین بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین
مصور سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بید کاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون را
و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی دریغ و

قدرت بیچونی هیچ پیکری را ازین نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر
بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد با اینهمه لطف چهره کشای کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ
نکشاده بود که طوطی تبسم نمود آن تازه گل حدیقهٔ جمال از نیمغیبان غنچه منقبض کشته
آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده
و گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چند انکه
شاهزاده درینباب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی گفت انکشاف این رمز
بهیچوجه ترا صرفه نکند و سودمند صلاح کار تو در آن نیست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی
ازانجاکه استبداد و اصرار آئین زنانست و سرشت این طایفه نا اهل با جهل و بیدانشی مخمر
اصلا ازین آرزو نکشت از آنچه بود بیشتر مصر کردید مرغ دانا ناکزیر طلسم سکوت
از سر کنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون بحسن مغرور خویش
ریخت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط این بانوست که خویشتن را بحسن و جمال از
سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرافراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود
را راجح میشمرد و میداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود شما و رونق آفرینش
موقوف بر یک گل نو و زیبا اینکاخ طاق مقرنس چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل
برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شکفته درین نزدیکی کشوریست مینو سواد نام که در آبادی و
معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است و فرمانده

باخود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک روز و شب سخنان
رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود تبسم کردن طوطی هرزه درای مهر پرور ماه پاره
و طلوع نیر جهانسوز عشق بهره وربانو دختر پادشاه مینو سواد از افق بطانه جهاندار
سلطان ۴ چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن
بوده در صدد آنند که هر شاهد ارادت را که در نهانخانه مشیت متواریست بگاه معین
و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای عالم رسم اسباب تحجب سببی برانگیزند
تا بی شوایب تعذر از جلباب خفا بعرصه ظهور کشد بیّنه برین معنی مقول آنکه روزی جهاندار
سلطان در مشکوی اقبال خلوتی گزیده یکی از پرستاران پری تمثال مهرو نام که دلش
در گرو او بود صحبت میداشت و از نشاء سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی آمود نشاط بود
بر طاق هلال ابروانش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال
در اثنای گرمی هنگامه مسرت سرور که زیاد از باده حسن و حسن باده نشئه دوبالا داشت
خیال خود را در آیینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهیست فریفته
جمال خویش شده از تنگ حوصلگی لبریز باده غرور گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی
بی اختیار بر زبان آورده که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید
اما میخواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته سر رشته انصاف
از دست ندهی و بی غایله ریب و شایبه تکلف از روی صدق و صداد بازنمایی که مصور

بطانه دوست درونی و آستر هر چیزی را گویند ۱۲

دلدهی و

سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بسان ناطقه پیرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد
و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض تبیان آورده
شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای پر زبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت
و خیال آئینه در تیه سکوت ماند فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار
در مزرع دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو گشاده در پیش جوان
نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود از عدم اختیار نعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت
آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرد دست رد بر سینه اقتراح شاهزاده
زد و گفت ای جوان نا آشنا مزاج بدانی که وارث تاج و نگین این جا لکم دلم ربوده این
مرغ زیرک است اگر بخت بیداری کند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکت می ارزد از من
بستان و از سر این مشت پری بگذر والا منت بری و بعد از وصول مذلت هزاران
منت رایگان ارزانی داری چون زمانی بحال خود متامل گشته دانست خلاف رای
سلطان رای جستن مگر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را بلازمان سلطان تفویض نمود
سلطان ازینمعنی بمرتبهٔ مسرت سنج و نشاط آگین شد پنداشتی که بر فرماندهی هفت اقلیم
دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج
مراجعت نموده بدولتخانه آمد و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحهٔ مفارقت او را

بجوز

ژنده بافان بسان برهمنان سپید خوانان بلحن و دستان غلغل انداخته بر شاخ هر سرو
مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت گوش فغان کوکو برداشته بر کنار جویبار
جوانی سرو آزاد بچم و خمش دل صنوبر تا بتار میشد به تبسم شیرینش شمشاد بستان
فرهاد جان شیرین میسپرد نرگس جادوانه دلفریبش فتنه انگیز بلبلان چمن و چهره زیبای
بهار پیش رشک یاسمین و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته به تبسم ناز متمایل گشته بلبل که
مرغولش حلقهٔ خجالت در گوش تنکنامی انداخت شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پردهٔ
دل یار بر میزد نشید عاشقانه میخواند طوطی همراه داشت بسان صوفی خلوت گزین در حجرهٔ
آهنین نشسته و مانند تجرد پیشگان عزلت نشین در بر روی خلق بسته بکردار نیکبختان
جنت حلهٔ سبز پوشیده چون نکته سنجان والا فطرت زبان بسخنوری کشیده زیرک مرغی
که بدانائی از هدهد سلیمان گرو برده همایون طایری که بدلربائی از لعل نوشین حور العین
شکر خورده رب النوع طایران مینا بال سر دفتر طوطیان شکرین مقال به نغز گفتاری
در مرغان جهان علم اوستادی برافراشته به خجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس
سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آنجوان و استماع نغمه جان نوازش که
در انجمن سبز آب و گلهای معطر آبا چه چه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی
داشت بغایت نشاط طرب و مسرت اندیش گشت از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام
گفت چون طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب

سعی آشکار ساخت تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور خر
رسیده بر خاک عدم انداخت **نظم** چو در نالیدن آمد طبلک باز ٭ در آمد مرغ صید افکن
به پرواز ٭ روان شد بر هوا باز سبک پر ٭ جهان شد خالی از کبک و کبوتر ٭ چون شاهین
زرین بال چرخ در صحرای زمردین آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرائی شد جهاندار
سلطان که گل عارضش نازپرورده سایه دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه
فرموده در اثنای راه باغی بود در کمال لطافت و طراوت سرو و شمشاد چون
عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد
در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سیراب زمردگون صحن چمن فلک نمو گشته و ناله
دلکش مرغان در انجمن گل نگار نوای ارغنون سر کرده و میکساران باغ از مینای سرو
نشاه بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب طوق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده
نظم هوا بر سبزه اش گوهر گسسته ٭ زمرد را ابر مروارید بسته ٭ بهر کنجش ریاحین بر
دمیده ٭ بساط خرمی بر روی کشیده ٭ بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش ٭ کشاده
باد نسرین را بنا گوش ٭ طبع آسمان پیوند سلطان به تکلیف لطافت بوستان و طراوت
گل و ریحان مایل نظاره گلزار و تماشای چمن شد چون گل خندان و سرو چمان بباغ درامد و
چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش
گل تاب داده تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پای هر گلبن

کلاله

از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع
وافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت
شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای قوی و شایستگی
حال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و جاهت صورت و
محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار سلطان عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار در بدل لعل شاهوار

بسکه طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای همت بلند
جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری بشکار دوست افتاده بود در سرشتش هوای صید و
مزمن گشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار
مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار
بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقید اطربای هوا جانب صحرا منعطف ساخت
جانوران صید گیر بهر سو سر داد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول بیتاب طبع
ببانگ آهنگی گیرا گردید کبک و دراج را از هوا بزمین آورد باز که هر بالش از خطوط
سپید و سیاه بچشم نیکوان ماند مانند نگه سیه چشمان عشوه ساز به پنجه مژگان دلهای
بیدلان بچنگ آرد در گرفتن تذرو بپرواز آمده چنگل باز کرد پلنگ برق آهنگ
چون ایام دو رنگ چنگ بخون سنبله و رنگ فرو برده با آهو گرفتن هنر ذاتی و جو

وآرستگی منفعل

احراز
اراده کمان هوا
هر نده کمان

ناز

نخل تمنایش بار امید بر آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزوی
بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر
جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع نمود و ساحت تمنای پدر و شبستان
امید خلایق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر
خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده در ادای شکرانه حصول سعادت
غیر مترصد در خزینه گشوده به بذل و نوال جهانرا یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را
بجود و بخشش زر از آرزو و نیاز بی نیاز و مستغنی ساخت نظم شها از مهر فرزند فیروز بخت
در گنج بگشاد و بر تخت بخت بشادی کر آید از درد و رنج بخواهندگان داد بسیار گنج
القصه آن دریای گوهر عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی
جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ بیدار بخت بجهة تربیت آن والا گهر بلندی یافت
چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال بکنار دایهٔ بلند پایه سپری شد
بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات علوم بمعلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تفویض
نمودند و کلان دانشور و دانایان خردپرور بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمود
تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون
صرف نماید و آداب خلافت فرمانروائی و قواعد سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا
ایزد سبحانه برگزیده های درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده در چهارده سالگی

سعادتمند

سالگی

کهنه و گذشته و قدیم را گویند ۱۲ رشید

ولادت و پرورش یافتن سرو جویبار خسروی جهاندار یعنی سلطان شهنشاه ممالک هندوستان

طلسم کشایان کنج اسرار و راه شناسان پردهٔ اسما از این رقم تازه را از جراید کهن
روزکار استنباط کرده چنان بر صفحهٔ بیان ثبت نموده‌اند که در ایام سلف و زمان باستان
در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید
جهانتاب عرصهٔ گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته
از غایت اعتلای پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بعز و تمکنت و جاه
اورنگ پیرایان زمانه را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه
در گوش انداخته غاشیهٔ امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار
ابلق تندخرام ایام را در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر
آستانش نهاده **نظم** همه اسباب شاهی حاصل او ٭ نمانده آرزوئی در دل او ٭ فلک
در خیلش از جوزا کمربند ٭ ظفر مانند تیغش سخت پیوند ٭ چون در شبستان اقبالش شمعی
که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود زندگانیش ثمره که ذائقهٔ حیات را
لذت مراد بخشد نداشت لهذا پیوسته نقطه وار دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت
صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی همتا دست بمناجات برداشته
درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعاهای
سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنی گلبن امیدش گل مراد گل کرده

با هنر و تجمل

فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ موزون مناسب لفظ مضمون را بهم پیوند دادن
چه خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفزا
بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نتراشد یاقوت مهرتاب سخن
که مستوجب اجابت و توجه دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران
غوطه در لجهٔ ناپیدا کنار فکرت نخورد دیگ گوهر یکتای شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر
سر برآرایان خطهٔ خرد آید بکف نقید قطعه جگر بسوزد تا معنی بدست آرد که بر محک افاضل
بود تمام عیار برای پاکی لفظی بشبی بروز آورد که مرغ و ماهی باشند خفته و بیدار هرچند
این خزف ریزهٔ چند که از سرابگاه طبع قاصر این فدویه بر خوان نعمت خدایان فضل و
کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی
نارشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند از سوفار
سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون بید بر خود لرزانست لهذا
در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز
راه سخن بکام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه وسیلهٔ
ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از آنست ساخت امید که بمقتضای
سترگ نهادی و الا آنشتی توجه دریغ نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی
از تصنیف این مزخرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند **آغاز داستان مشتمل بر حقیقت**

قدر ص

بخشید از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشای
شکفته بهار دانش موسوم کردانید چه داستان یکی بوستان جان افزا و گلستان روح
انتما هر صفحه ازین صفحهٔ فیض گلشنی ست بهر طرف تخته تخته گلهای معانی در و شکفته و هر فقرهٔ
نوآئین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش
آرمیده امید از عنایت عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع
والای شان پرورده آب و هوای انصافست و از درگاه قدس کبریای آلهی امتیاز تمیز
یافته اند آنست که چون بتماشای چشم بگلگشت این گلشن معنی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ
جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز کردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ
عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطائی
بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله
منش و فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان پا ننهند پلنگ آهو گیر عنان زنند
و در تنگنای وصمت نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسام طبع انسان که منشور فطرتش
بطغرای خلق الانسان ضعیفا موقع و مزین است نقشی بی آلایش نقصان بیاوری کلک
که کیاهی شنیدست نتواند نگاشت نظم طمع دارم که گر ناکه شگرفی بخواند زین محبت نامه
حرفی ز روی فکر اگر بیند خطائی نیارد بر سر من ما جرائی بقدر وسع در اصلاح کوشد
وگر اصلاح نتواند خموشد قطع نظر از همهٔ جا بگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط

قصور

از آیین تجردی بغایت بعید است چه گل هفته پیش نپاید و حسن عارض جمال مستعاره زیاده
بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسی که وفا انشاید دادن و خاطر بوصل چیزی که
بقا از آن شاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خورده شناس آنرا نگزیند نظم
بناشد باغ را چندان بقائی ** ندارد رنگ گل چندان وفائی ** غم چیزی رگ جان نخراشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد ** پس این داستان دلستان که گلهای معانی را تازه بوستان نیست
بزبان هند در لفظی که پنداشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد و بمعرض تبیان آورده
گفت که هیچ روضهٔ دلگشاتر و حدیقهٔ جانفزاتر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش
پارسی گذشته آید تا مشام ارباب معنی معطر شود و انجمن سخن عطر آگین گردد بی
شایبهٔ وریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را
بریاض این چمن زار رفیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر صفحهٔ خاطر
ثبت گردید عبارت این معنی رنگین جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار
عنایت آیه که خوشه چین خرمن خدایان سخن و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است
باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرای این گلستان
دانشوری کمر جهد قایم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات و عذوبت معانی
و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن بوام
بسته بمشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقه سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان

و ذله ربای خوان ... مائدهٔ خرد ... از غلامان ... بالای ... زیبا ... عنایات ...

طلبه

کبک

فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطید پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت
آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشتهٔ دندان گوهر بینش
که از حسرت آن آب روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در عقد پروین آثار
خرد بر ناصیهٔ شکفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش
بسان فروغ از آفتاب پیدا قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته رخش چارده ماهی
رو بهفت آب چشمهٔ مهر شسته **نظم** سر دفتر آیت نکوئی ٭ شاهنشه ملک خوبروئی
رشک رخ ماه آسمانی ٭ رنج دل سرو بوستانی ٭ جادو روشی بدل ربودن ٭ ریحان
نفسی بعطر سودن ٭ کش خرامی که حسن رفتار بیاد تذرو کوهسار میداد هنگام قیام
هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزاد می نهاد با صد جلوهٔ ناز کرشمه سنج و طناز
خرامان خرامان در رسید چون بیامد هوش از دماغ ما برفت چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست
هم نشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بنام سبزان
چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گل رخسار آن نو نهال باغ محبوبی
نرگس وار باز داشته چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمتن سهی بالا سر چشمهٔ
حیات را باز کرده لآلی دلپذیر معانی بدامان آمال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی
سخنان دلاویز بآئین قاعده دانان سخنور و سخن شناسان دانش گستر کرده گفت که
اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریحان بودن و مشغوف تماشای حسن و جمال ظاهر گشتن

هنگامهٔ صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار
گرد انقباض بود چون گل بشگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت بسکه
هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آیین دامان دل بکشید صحبت عشرت اتفاق افتاد
انجمنی بی آلایش اغیار چون خلوت آیینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از این
صورت پرست بلبل وار آشفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق
می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن حظ وافی می بودند و برخی
از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیروی
کلک نقاش پیش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت دُرد آشام حقیقت گشته‌اند و از نغمه‌خوانی
ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه باندازهٔ حال
و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال عروسان رنگین ادا یعنی نازپروردگان مهد ربیع منت جام
شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند پای خاطر از دامان
تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در اثنای چنین
حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهر انگیز که بتان در محراب ابروش سجدهٔ نیاز آورده
میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا میداشتند بید خوانان
چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طرهٔ کافرینش مشغوف ثنا
پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده از رشک چهرهٔ ماه

ازبس

صباء عروسان باغ را هر هفت کرده و سبزان چمن بعقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده
و نسیم بهاری چون مشک تتاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزه گان
نباتات بحسن دلکشائی جمال جهان آرای گرو از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده و آب
رودبار بر سبزهٔ میناکار در چشم تماشائیان چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز
ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنگرف سوده
مرغان نوسنج از زمرد لوح چمن با ابن اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده و بلبل
از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان بهزار دستان غلغل انداخته ساقی
روزگار از بادهٔ مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب آباد را اوج بیغمی داده
و سبزهٔ مطرا از هبوب نسیم و اهتزاز هوا بسان دریا موج زن گشته و دهان کور
از ستاک سنبل و شاخ ضیمران چون نافهٔ آهو مشک آگین گردیده و لبهای
غزال از برگ گل ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی بشکر شکن شده **نظم**
کشیده بر سر هر کوهساری ** ز مرد گون بساط مرغزاری ** ز خرم کوه تا میدان گعبرا **
کشیده خط گل طغرا الطغرا ** بطرف هر چمن سرو چمان ** بهر جوئی شده آبی روان **
گل از هر منظری نظاره کرده ** قبای سبز را صد پاره کرده ** نمکریزی سبزان بهار و
شکرآمیزی رامشگران چمن و مستانه روی آب رودبار و قهقهه تذروان خوش رفتار
و پای کوبی غزالان مینا سم و خنیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر

مدح سایهٔ سبحان صاحب سریر زمانست که خاک آستانش از بس بوسهای خواقین
چون صحن فلک مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی
مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین نام نامیش با ناصیهٔ
مهر همان نسبت که نقش را با نگین از راحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری
گره بسته از سهم صهیل سمندش عدو چون آب در زره جوشن نشسته و از پاس شحنهٔ
انصافش گرگ بیشه شبان گزیده و از بیم باد تیغش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده
سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاهجهان غازی گیتی ستان بیت
وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل که گستردد در آفاق جهان عدل عمر بر ضمیر مهر نشان
و خاطر صبح توامان چمن پیرایهٔ باغ فضل و هنر و سخن پردازان لاکهر پوشیده
مباد که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم
خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سبز بود و صحن چمن از نسرین و نسترن
رشک افزای نثره و پروین بتکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان
سری بصحرا کشیدم دیدم ساقی سحاب بآئین همت بلندان لطف سرشار بحال سبز
بختان روزگار مبذول داشته زمین با همه وقار از سر خوشی نشاء آب بگرد از تنگ
ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته و رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان بسته
و منشی بندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نبشته ما شطه

برنگ سبزه پا اندازان تازه رونما گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این

نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینه گل شیرازه جمعیتش از رگ جان

بلبلان باغ ارم و نا طره سنبل آلبال خلد می شاید بفیض قبول خاص و عام کوکبه آرای

تجلی معنی و آئینه صورت نمای مشخص مراد گشته چشم و چراغ دل معنی پرستان سخن

باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد که سوادش مانند سیاهی مردم در دیده

اهل بینش جا یافته از روشندلی لیلة القدر زکوة فیض میدهد **نظم** اندرین نامه

نشاط افزا ❊ که بود فیض بخش اهل صفا ❊ قلم نکته سنج کردم رقم ❊ داستان محبت

دو صنم ❊ حرف حرفش دلیل اشواقیت ❊ نسخه سرنوشت مشتاقیت ❊ لفظ و معنیش

تازه و رنگین ❊ چون گل نوبهار صورت چین ❊ از سوادش که هست نور افشان ❊

باد روشن سواد هندستان ❊ پیرایه دیباجه سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت

تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده در خطه خاک خطبه خلافت را بنامش بلند آوازه گی

داد و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته مکالید اقالیم سخنوری در قبضه اقتدارش ودیعت

نهاد **مصرع** حکیمی سخن بر زبان آفرین ❊ بهترین نتیجه نطق نعت سید المرسلین است که

روح الله لسان روح الامین تمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تک و

تاز است و موسی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز ختم رسل

و خاتم پیغمبران پس از تحمید صانع بی آلت و نعت بزم آرای رسالت کامل ترین کلام

[illegible]

نیکوان در آیینهٔ عارض پرتو وقوع افکنده بی شایبهٔ تکلف این نسخهٔ جامع فنون محبوبی و این
مجموعهٔ شرایف حسن و خوبی کارنامهٔ آگهیست که شمار محسنات آن تکلف محض است
همانا این چمن گلشن فیض بی توقع مزد و منت باد بشه تحصیل تحسین و آفرین که
ستوده ترین متاع کارخانهٔ همت است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت
برومندی معنی و حلاوت مضمون طب اقوای طبع اهل دانش و بینش است سبز کرده بر سالکان
مسلک دانش وقف نموده نظم حروفش چهره آرای گلستان سطورش رونمای
سنبلستان ز قصد نازک و انداز رنگین شده چون دستهٔ گل تربت آیین پی
تحریر او دست سخنور کند چون صفحه را همدوش مسطر چنان جمع شد ز کاغذ آنچه وان
که گردد تار سطر رشتهٔ جان ثنائی آب و تابش هر که گوید زبان از چشمهٔ خورشید شوید
بود از فیض معنی های سیراب روان در جدول اوراق او آب صفا از بسکه چون آیینه بگزید
بلفظش صورت معنی توان دید چو لطف معنیش آرم بخاطر همان معنی بوصفش بندم آخر
چو تحریر سوادش کار من شد همه مغز قلم مصر سخن شد دلم زانسان گل اوصاف او
چید که کلکم نخلبند فیض گردید هر چند این سفال ریزه های بیمقدار و خزف پاره های
ناهموار شایستگی آن نیست که با چنان جواهر آبدار معنی هم سلک گردد در انجمن گوهر افروزی
بر آن معنی نژادان مقدم نشیند اما چون گلستان از خار بند گزیر نیست و بحر را
ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاران آن مسند آرایان دیوان معنی گرانند

که یکسره

تحریر می آرد

تعریفش

ازمشاهکی نظم و نثر و حلیه مستعار استعاره و تشبیه مستغنی باعتقاد ناقص خود در قید
سبحان الله اینچه گلشنی ست بهار آفرین که در جیب ضیای ازهار زهره سیمای
معانیش چراغان بزم افروز گلشن سپهر نیتاب مینماید اعجاز نمای بدایع و
صنایع لاله زار سهیل آثار مضمونش در تحت تصرف خرد والا اندیشه آسمان
پیما نمی آید و الفاظش بچهره افروزی معنی مانند قصیده مرصع کهکشان شان کان
بدخشان شکسته و عبارتش شگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر
نظر اهل بصیرت افزوده بسکه معنیش والا است از گران سنگی قدر و مقدار تمیز در
نمیدهد بسکه سخنش بلند است توصیفش از تنگی دستگاه نقط و مضمون در حوصله
تقریر و ظرف تحریر نمیگنجد از فیض روانی عباراتش و فقراتش بر صفحه سیمگون کاغذ بستان
طاؤسان چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان چمن مضمونش که رشک
افزای چمن فردوس اند بجنس اوامستان باده سخن را جان داده و دل برده و بیاض
صفحاتش از غایت صفاپروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره
برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطور بر آن پنداری که طره مشکبار مهوشان
بر عارض سیمین به تسخیر آفتاب برداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب
زندگانی از حلقهای موج الفاظ دامی برای صید شاهباز نظران جهان گسترده و سنبل
بر پیچ و تاب حروفش که سایه از هر دو طرف بر آن انداخته معاینه طره های عنبرین

اعنی فیض نعمت فی الارتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمهٔ لولاک که منظر هفت طبقهٔ حدیقهٔ کاینات از پرتو جمال جهان آرایش روشن
اندوز جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوان که قدر بنام نامی آنصاحب فضیلت دل ما خلق الله زیور امضا پذیرفته آب رونق
دفتر نبی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش حیث انداز نشئهٔ اعجاز پیشه کان امشرقستان خورشید معنی ساده
و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان بینشش که باثبات شرافت قدسی ازلیست ... تیرگی شکال ظلمات حیرت را چراغ سراغ شاهراه

این وادی پرآفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت که
به تحریر این دیباچه سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور بهار دانش موسوم
ساخته در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را
آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر
این تحریر کیفیت مهر ورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والا تبار
جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودهٔ دولت و عظمت بهره ور بانو و حکایات حال
آن دو جوهر پیشه وفا اندیشست که به تفصیل رقمزده کلک معنی نگار فهرست جامع فنون
سخندانی و قانون نیرنگ پردازی معانی چهره نگار حسن بقال آینه دار صور خیال
جلوه پرداز معانی فکر جلوه طراز عرایس بکر انجمن آرای سخنان نو آیین و حسن پیرای
نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم و فراجدان سخن عنایت الله که
سخن را باوی دوستی جانیست و معنی را با طبعش پیوند روحانی گشته بندهٔ
ره نورد جادهٔ اتحاد و نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که
بآن بلیک جوهر نسبت هم گوهری و شاگردی دارد در تصویر نموداری از کیفیت
و کمیت آن بر بصورت معنی طراز کردیده شمهٔ از لطف عبارت این نوعروس حجلهٔ
فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد
آن در فقرات از پایهٔ توصیف خرد بالغ رشد افزونست و شاهد وصفش

نظم جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد
تو نگاری ز خاک صورت پاک ۞ تو توانیش باز کردن خاک ۞ تو دهی و تو
آری ز گل سنگ ۞ آتش لعل و لعل آتش رنگ ۞ همه از صنع تو مکان و مکین
همه در امر تو زمان و زمین ۞ اندیشهٔ اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر
از دید و شناخت لطایف صنعت سرمایه حیرت بجدی نیندوخته که بزبان توان
توانگفت خرد عقده کشای ارباب فضل و هنر از دریافت کیفیت شرایف
صفاتت چنان گرهی بر زبان نیفتاده که بشرح آن توانگرد زهی غفلت و بی تمیزی
در مقامیکه چشم همه بین عقل و همه دان مقدسان ملاء اعلی از ادراک کماهی
حقیقت شناسی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس
والاگهران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما پاشکستگان
زاویهٔ حدوث امکان را این پستی پایه پیرا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش
انگاریم با پیروان وهم و خیال را با چنین هستی فرومایه چه مقدار که به تردد فکر نا تمام نام
شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون بر سالکان مسالک تجرد بدیهی است
و صورت روشن ایمعنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین والاحضرت ز فکر
ناقصان بیاوری خواهش سست اساس سخن توان ستود ساحت ثنای
آفریدگار را بمقدار وهم و اندازه توان نمود لهذا بیک اندیشه را از حیز شناخت

عجب

بیموارست

و هیچ آفریده

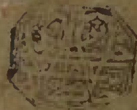
بگمان

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه کتاب مستطاب آفرینش و پیرایه صحیفه دانش و بینش حمد خداوند خرد
بخش و سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد تکوین است که بر لطایف بدایع
و صنایع اختراع قدرت کامله‌اش از ماه تا بماهی گواهی داده از ذره تا خورشید
بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلق زبان اسرار برگشاده سخن سنجان
بیدار دلان از روشنی صفتش روشنی جاوید است و ضمیر صافی گهران
صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی انوار ماه و خورشید
ای پیرایه پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ صورت
گوناگون جز قلم قدرتت که بر صفحه ظهور نگارد و این اشکال مختلفه و اوضاع

جداگانه

[illegible]





این کتاب مستطاب مجمع الفاسیر

به خط [illegible] میرزا علی

ولد [illegible] شعرا الحی [illegible]

دلبر [illegible] ان

املاک مولوی سیف الدین محمد بهادر کندی

رفتم ز کنار یار با گشتم محمل بهمان نشد الدر

صد ساله راه هم دور نشد محمل بهمان نشد الدر

یارب سوی جانب [illegible] به پایان نشدم

[illegible]

هذه الکتاب مستطاب الموسوم به بهار دانش من تصنیف

شاعر

هذه الکتاب مستطاب الموسوم به بهار دانش من تصنیف

شاعر نامی گرامی

[illegible]

[illegible]

این کتاب گلشن است